

قتل در آسمان

نوشته: آگاتا کریستی

ترجمه: ویدا اسلامیه



انتشارات میلاد

نام کتاب: قتل در آسمان

نویسنده: آگاتا کریستی

ترجمه: ویدا اسلامی

چاپ اول: ۱۳۷۲

حروف نگاری: آبان گرافیک

چاپخانه: گیتی

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

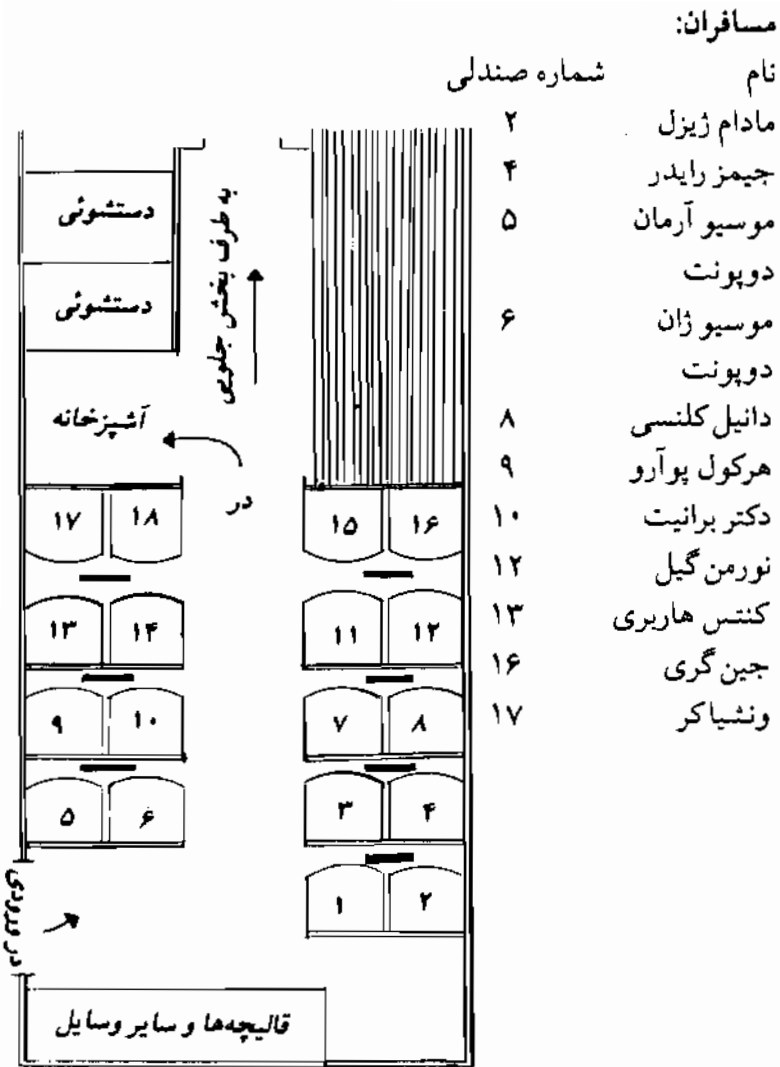
تهران - خیابان جمهوری شرقی، کوچه ممتاز، پلاک ۶۷ - ۶۶ تلفن: ۳۱۳۴۵۹۳

حق چاپ محفوظ و متعلق به ناشر می‌باشد.

فهرست

- فصل اول: از پاریس تا کرویدن ۶
- فصل دوم: کشف حادثه ۱۹
- فصل سوم: کرویدن ۲۶
- فصل چهارم: بازپرسی ۴۹
- فصل پنجم: بعد از بازپرسی ۶۳
- فصل ششم: مشاوره ۷۴
- فصل هفتم: احتمالات ۸۲
- فصل هشتم: فهرست ۱۰۰
- فصل نهم: الیزگراندیه ۱۰۸
- فصل دهم: دفتر یادداشت سیاه ۱۱۸
- فصل یازدهم: امریکایی ۱۲۹
- فصل دوازدهم: «هاربری چیس» ۱۴۸
- فصل سیزدهم: سالن آرایش آنتوان ۱۶۰
- فصل چهاردهم: «ماسول هیل» ۱۷۴
- فصل پانزدهم: «بلومزبری» ۱۸۳
- فصل شانزدهم: برنامه ریزی برای یک هدف مشترک ۱۹۷

۲۰۹	فصل هفدهم: «وندزورث»
۲۱۵	فصل هیجدهم: خیابان «کوئین ویکتوریا»
۲۲۰	فصل نوزدهم: ورود و خروج آقای رابینسون
۲۳۴	فصل بیستم: خیابان هارلی
۲۳۸	فصل بیست و یکم: سه سرنخ
۲۴۵	فصل بیست و دوم: شغل جدید جین
۲۵۵	فصل بیست و سوم: آن موریسوت
۲۶۷	فصل بیست و چهارم: ناخن شکسته
۲۷۲	فصل بیست و پنجم: «می ترسم!»
۲۸۴	فصل بیست و ششم: سخنرانی بعد از شام



نقشه بخش پشتی هواپیمای پرومیتوس

فصل اول

از پاریس تا کرویدن

آفتاب گرم پاییزی روی باند فرودگاه بورژ پهن شده بود و مسافران یکی پس از دیگری از پله‌های هواپیمای مسافربری پرومئوس بالا می‌رفتند. قرار بود هواپیما تا دقایقی بعد به مقصد کرویدن پرواز کند. «جین گری» از آخرین کسانی بود که سوار هواپیما شد و سر جایش روی صندلی شماره ۱۶ قرار گرفت. بعضی از مسافران از در میانی که در مجاورت آشپزخانه کوچک هواپیما واقع بود، گذشته و پس از عبور از مقابل دستشویی‌ها به بخش جلویی هواپیما رفته بودند. اکثر آنان سر جایشان نشسته بودند. همه‌ای از آنسوی راهرو به گوش می‌رسید. در میان صداهای مختلف، صدای نسبتاً بلند و نازک زنی شنیده می‌شد. صورت جین کمی در هم رفت، زیرا به خوبی می‌دانست صاحب صدا از چه نوع آدمهایی است.

- آه، عزیزم... خارق‌العاده است... نمی‌دانم... کجا را می‌گویی؟ ژان
لپن؟ آه، بله... نه... لپینه... بله، همان جمعیت همیشگی... بله، بهتر
است کنار هم بنشینیم... آه، ممکنه؟ کی...؟ آهان، فهمیدم...

و سپس صدای مردی خارجی به گوش رسید که مؤدبانه گفت:
- با کمال میل مادام.

جین از گوشه چشم نگاهی انداخت.

مرد میانسال کوچک اندامی با سبیل پرپشت و کله تخم مرغی، با وقار و متانت وسایلش را برداشته و صندلی قرینۀ جین را ترک می کرد. جین سرش را قدری برگرداند و به دو خانمی که ملاقات غیرمنتظره شان مرد خارجی را بر آن داشته بود که مؤدبانه جایش را عوض کند، نگاه کرد. اشاره به لپینه کنجکاویش را تحریک کرده بود، زیرا خود وی نیز از آنجا بازمی گشت.

یکی از آن دورا به خوبی به یاد می آورد. آخرین باری که او را دیده بود، سر میز باکارا مرتب دستهایش را به هم می فشرد و صورت عروسکیش که با دقت و ظرافت آرایش شده بود، دائم رنگ به رنگ می شد. جین با خود اندیشید که اگر کمی حواسش را جمع کند، می تواند نام آن زن را به خاطر آورد. یکی از دوستان جین نام او را گفته و اضافه کرده بود:

- او یک نجیب زاده است، اما نه از آن نجیب زاده های واقعی. در اصل خوانندۀ گروه گُر بوده یا وضع مشابهی داشته است.

«میسسی» که ماساژور ماهری بود، جملات اخیر را با لحن تحقیرآمیزی ادا کرده بود.

جین با خود فکر می کرد که آن یکی، از آن زنهای قدرتمند و اشراف زاده است که به سواری و اسب علاقه مفرط دارند. سپس فکر آن دورا از سر بیرون کرد و به تماشای باند فرودگاه بورژ از پنجره هواپیما پرداخت. در آن حوالی ماشینهای زیادی به چشم می خورد. یکی از آنها مثل یک هزاربای براق و عظیم الجثه بود.

تنها محدوده‌ای که جین لجوجانه از نگاه به آن خودداری می‌کرد، روبرویش بود. مرد جوانی با بلوز لاجوردی رنگ بر روی صندلی مقابل نشسته بود. بخش بالایی بلوز لاجوردی، همان محلی بود که جین نگاهش را از آن می‌زدید. اگر به آن قسمت نگاه می‌کرد، ممکن بود نگاههایشان با یکدیگر تلافی کند، اما جین نمی‌خواست اینطور شود.

تکنسینهای هواپیما فریاد می‌زدند و به زبان فرانسه با یکدیگر صحبت می‌کردند. موتور هواپیما غرشی کرد و آرام شد. سپس دوباره فرید. موانع را به کناری کشیدند و هواپیما حرکت کرد.

نفس جین در سینه حبس شده بود. این دومین بار بود که سوار هواپیما می‌شد. پرواز هنوز او را هیجان‌زده می‌ساخت. به نظر می‌رسید که در ظرف چند لحظه به نرده‌ها برخورد می‌کنند. اما نه، هواپیما از زمین بلند شد، اوج گرفت و بالاتر رفت و پس از چرخشی سریع، فرودگاه بورزه زیر پای آنان قرار داشت.

پرواز نیم‌روزی کرویدن آغاز شده و شامل ۲۱ مسافر بود: ده نفر در بخش جلویی و یازده نفر در بخش پشتی. هواپیما دارای دو خلبان و دو مهماندار مرد بود. صدای موتور هواپیما بتدریج ضعیف و ضعیف‌تر شد، چنانکه دیگر نیازی به استفاده از گوشی نبود. اما با اینحال صدای ضعیفی به گوش می‌رسید که مانع گفتگوی مسافران می‌شد و آنان را به تفکر وامی‌داشت.

هواپیما بر فراز کشور فرانسه پرواز می‌کرد و هر لحظه به کانال انگلستان نزدیکتر می‌شد. هر یک از مسافران بخش پشتی در افکار گوناگون خویش غوطه‌ور بود.

جین گری با خود می‌اندیشید:

«هرگز نگاهش نمی‌کنم... هرگز... همینطور بهتر است. منظره بیرون

آگاتا کریستی / ۹

پنجره را تماشا می‌کنم و فکرم را مشغول نگه می‌دارم. الآن یک موضوع مشخص برای فکر کردن انتخاب می‌کنم. این همیشه بهترین راه است. از یک نقطه شروع می‌کنم و تا آخر می‌روم.

عمداً فکرش را روی وقایع اخیر متمرکز کرد و خرید بلیط بخت‌آزمایی را که نقطه شروع این وقایع محسوب می‌شد، به یاد آورد. این کار نوعی ولخرجی و در عین حال هیجان‌انگیز بود.

جین و پنج دختر جوان دیگری که در آرایشگاه کار می‌کردند، جقدر به این موضوع می‌خندیدند و یکدیگر را دست می‌انداختند.

- اگر برنده شوی، چه می‌کنی؟

- خودم می‌دانم چه باید بکنم.

چه خیالاتی که در سر نپرورانده بود! چه قصرها که در میان ابرها نساخته بود! اما تمامش پوشالی بود.

البته جین جایزه بزرگ را نبرد، اما در عوض برنده ۱۰۰ پوند پول نقد شد.

۱۰۰ پوندا

- نصفش را خرج کن و بقیه‌اش را بگذار برای روز مبادا. آدم هیچوقت از فردایش خبر ندارد.

- اگر من جای تو بودم یک کت پوست می‌خریدم... از آن پوستهای اعلا...

- یک سفر دریایی چطور است؟

تصور یک سفر دریایی قدری او را مردد ساخت، اما بالاخره همان تصمیمی را گرفت که در وهله اول به ذهنش خطور کرده بود: سفر یک هفته‌ای به لپینه. اغلب مشتریانش به لپینه رفته بودند. جین در حالیکه ماهرانه موی آنان را شکل می‌داد، جملاتی کلیشه‌ای از این قبیل بر زبانش جاری می‌شد:

- خوب، ببینم چه مدت از فر مویتان می‌گذرد؟ رنگ مویتان فوق‌العاده است... خانم... تابستان لذتبخشی بود، نه؟
و با خود می‌اندیشید:

«آخر چرا من نمی‌توانم به لپینه بروم؟»

و حال بالاخره توانسته بود به لپینه برود.

از نظر لباس مشکلی نداشت. او نیز مانند اکثر دخترهای لندن که در اماکن غیرمهم مشغول به کار می‌شوند، می‌توانست با هزینه‌ای اندک و باورنکردنی طبق مد روز پیش رود. در آرایش صورت، ناخن‌ها و موهایش نیز هیچگونه عیب و نقصی به چشم نمی‌خورد. سرانجام جین به لپینه رفت.

ولی آخر چرا باید خاطرات ۱۰ روز در لپینه به کلی محو شده و

تنها یک اتفاق در ذهن جین باقی مانده باشد؟

اتفاقی که سر میز رولت، پیش آمده بود را به خاطر آورد. جین مقدار معینی از پولش را به تفریح و بازی شبانه اختصاص داده بود، اما به خود اجازه نمی‌داد که از آن مقدار معین پا را فراتر گذارد. بر خلاف خرافات رایج، با اینکه جین تازه کار محسوب می‌شد اما شناسن چندانی نیآورده بود. آن شب چهارمین شبی بود که بازی می‌کرد و آخرین مقدار از سهمیه آن شب برایش باقی مانده بود. تا آن زمان، با احتیاط روی رنگی خاص یا روی یکی از اعداد یک تا دوازده شرط‌بندی کرده بود. البته چند بار هم برنده شد، اما میزان باختش بیشتر بود. آخرین ژتون‌ها را در دست داشت و منتظر بود.

تنها شماره‌های باقی مانده ۵ و ۶ بودند. باید آخرین ژتون‌ها را روی

۱ - نوعی قمار بازی است که در آن گویی را بر روی یک صفحه شماره گذاری شده به چرخش درمی‌آورند تا بالاخره بر روی یکی از شماره‌ها بایستد و کسی که روی آن شماره شرط‌بندی کرده باشد، برنده محسوب می‌شود. م.

یکی از آن دو شرط‌بندی می‌کرد. اما روی کدام یک؟ ۵ یا ۶؟ قلباً به کدامیک گرایش داشت؟ پنج. پنج باید عدد برنده باشد. گوی چرخید و چرخید. جین دستش را دراز کرد و ژتونها را روی عدد شش قرار داد. بله، درست است، روی عدد شش شرط بسته بود. درست به موقع این کار را انجام داد. او و بازیکنی در طرف مقابل هم‌زمان ژتونهایشان را روی صفحه قرار داده بودند: جین روی عدد شش و مرد جوان روی عدد پنج.

مسئول میز به زبان فرانسه گفت:

«دیگر مهلت شرط‌بندی تمام شد.»

گوی که بر روی صفحه رولت می‌چرخید، بالاخره ایستاد.

«شماره پنج، قرمز، فرد، بدون علامت.»

چیزی نمانده بود که جین از شدت ناراحتی گریه کند. مسئول میز ژتونها را جمع کرد تا به برنده تحویل دهد. مرد جوانی که روی جین ایستاده بود، گفت:

- نمی‌خواهید برنده‌هایتان را بردارید؟

- من؟

- بله، شما.

- ولی من روی عدد شش شرط بسته بودم.

- حتماً اشتباه می‌کنید. من روی عدد شش و شما روی عدد پنج

شرط‌بندی کردید.

مرد جوان لبخند زد. چهره‌اش با لبخند بسیار جذاب‌تر بود. دندانهای سپید، پوستی برنزه، چشمانی آبی و موهایی مجعد و کوتاه داشت.

جین با ناباوری ژتونها را جمع کرد. آیا واقعاً راست می‌گفت؟ جین کمی دستپاچه شده بود. کسی چه می‌داند. شاید واقعاً روی عدد پنج

شرط بسته باشد. با تردید به مرد ناشناس نگاه کرد. او نیز در جواب لبخندی زد و گفت:

- باور کنید راست می‌گویم. اگر همینطور چیزی را به حال خود بگذارید، کسی که هیچ حقی ندارد از راه می‌رسد و آن را صاحب می‌شود. همیشه همینطور بوده...

سپس دوستانه سری تکان داد و رفت. مرد نازنینی بود. اگر آنقدر خوب نبود، جین شک می‌کرد که شاید برای باز کردنِ بابِ آشنائی برده‌هایش را بخشیده است. اما او از آن مردها نبود. آدم دوست‌داشتنی و خوبی بود... (و حالا مقابل جین نشسته بود).

همه چیز به پایان رسید. با گذراندن دو روز اضافی در پاریس (دو روز نسبتاً ناامیدکننده) همه پولها را خرج کرده بود و حالا با بلیط بازگشت به خانه بر می‌گشت.

جین با خود اندیشید:

«دیگر چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد؟»

و بلافاصله به خود پاسخ داد:

«بس است. به اتفاقات آینده فکر نکن. این کار جز نگرانی چیزی به

دنبال ندارد.»

آن دو خانم گفتگویشان را متوقف کرده بودند.

جین به آنسوی راهرو نگاه کرد. زنی که صورتی عروسکی داشت با ناراحتی فریاد کوتاهی کشید و ناخن شکسته‌اش را برانداز کرد. سپس زنگ را به صدا درآورد. به مهماندار که کت سفیدی به تن داشت، گفت:

به پیشخدمتم بگوئید بیاید اینجا. او در قسمت دیگر هواپیماست.
- بله، خانم.

مهماندار با تواضع و چابکی بسیار ناپدید شد. سپس دختری

فرانسوی با موهای مشکی و لباس سیاه وارد شد. جعبه کوچکی در دست داشت که معمولاً برای نگاهداری جواهرات به کار می‌رود.

«لیدی هاربری» به زیان فرانسه گفت:

- «مادلین» کیف چرمی قرمزم را برایم بیاور.

پیشخدمت بطرف انتهای راهرو حرکت کرد. در قسمت انتهایی هواپیما تعدادی فالیچه و چمدان به چشم می‌خورد.

دختر با یک کیف آرایش کوچک قرمز رنگ بازگشت.

«سیسیلی» هاربری، کیف را گرفت و او را مرخص کرد.

پیشخدمت دوباره از آن قسمت خارج شد. لیدی هاربری در کیف را گشود و از داخل آن که با ظرافت و زیبایی خاصی پرداخت شده بود، یک سوهان ناخن بیرون آورد. مدتی طولانی در آینه دستی، خود را برانداز کرد و نقاط مختلف صورتش را لمس نمود. سپس آرایش صورتش را تجدید کرد.

چین با تمسخر لبهایش را به هم فشرد و به قسمتهای پشتی نگاه کرد.

پشت آن دو زن، مرد خارجی کوچک‌اندازی که جایش را به زن اشراف‌زاده داد، نشسته بود. شالی را محکم به دور خود پیچیده و ظاهراً به خواب رفته بود. اما گویی نگاه موشکاف چین او را معذب ساخته باشد، چشمانش را گشود، لحظه‌ای او را نگریست و دوباره چشمانش را بست.

در کنار وی، مرد بلندقدی با موهای خاکستری و قیافه‌ای جدی نشسته بود. جعبه فلوتی را مقابلش باز گذاشته بود و با دقت و علاقه آن را برق می‌انداخت. چین با خود گفت:

«چه مضحک! قیافه اش اصلاً به موسیقیدانها نمی ماند. بیشتر بهش می آید وکیل یا پزشک باشد.»

پشت آنها دو مرد فرانسوی نشسته بودند. یکی از آنها که مسن تر بود، ریش داشت. ظاهراً پدر و پسر بودند. آن دو با علاقه و حرارت خاصی مشغول گفتگو بودند.

مرد لاجوردی پوش، همان کسی که جین به دلایل نامعقولی نگاهش را از وی می دزدید، مشاهده ردیف دیگر را غیرممکن ساخته بود.

جین با ناراحتی اندیشید:

«این همه هیجان... مسخره است. درست مثل دخترهای ۱۷ ساله شده ام.»

در مقابل جین، «نورمن گیل» در افکار خود غوطه ور بود:

«دختر زیبایی است، واقعاً زیباست... معلوم است که مرا به یاد آورده. وقتی در بازی رولت باخت، چقدر ناامید شده بود. مشاهده خوشحالیش خیلی بیشتر از اینها می ارزید. چه کار خوبی کردم... وقتی لبخند می زند، واقعاً جذاب می شود... هیچ اثری از پیوره در لثه اش نیست... لثه و دندانهایش سالمند... لعنت بر شیطان، چقدر هیجان زده ام... آرام باش پسر.»

خطاب به مهماندار که صورت غذایی در دست داشت و منتظر ایستاده بود، گفت:

- خوراک زبان سرد.

کنتس هاربری با خود فکر می کرد:

- خداوندا! حالا چه باید بکنم؟ عجب شیرتوشیری است. واقعاً قاراشمیش شده. برای خلاصی از این وضع یک راه بیشتر ندارم. ای

کاش اعصابم اینقدر ضعیف نبود... یعنی می توانم با یک حقه جان سالم به در ببرم؟ اعصابم واقعاً متشنج است. همه اش در اثر مصرف کوکائین است. آخر چرا اینقدر به آن عادت کردم؟ صورتم را ببین؟ افتضاح شده... افتضاح... حالا که «ونشیا کر» موذی اینجاست، اوضاع از این هم بدتر می شود. همیشه با نگاههایش مرا تحقیر می کند. از بیچگی «استیفن»^{۲۴} را دوست داشته، اما خوب، نتوانسته او را به چنگ آورد. از صورت درازش متنفرم، درست مثل اسب است. از اینجور زنهای اشرافزاده بیزارم. خدایا، چه کنم؟ باید به فکر چاره باشم. آن جادوگر پیر شوخی نمی کرد.»

کیف لوازم آرایشش را گشود. با دست به جستجوی جعبه سیگارش پرداخت و سپس سیگاری را درون یک چوب سیگار بلند جا داد. دستش قدری لرزید.

خانم ونشیا کر با خود می اندیشید:

«ای هرزه سنگدل! واقعاً که این لقب برازنده اش است. شاید جسماً وفادار مانده باشد، اما ذاتش هرزه است. بیچاره استیفن... ای کاش می توانست از شر این زن خلاص شود...»
او نیز سیگاری برداشت و با آتشی که لیدی هاربری تعارف کرد، آن را روشن نمود.

مهماندار گفت:

- ببخشید، خانمها، سیگار کشیدن ممنوع است.

سیسیلی هاربری گفت:

- به دَرَک!

«موسیو هرکول پوآرو»^{۲۵} با خود فکر می کرد:

1 - Venetia Kerr

2 - Stephen

3 - Hercule Poirot

«دختر جوانی که آن گوشه نشسته چه زیباست. عزم و اراده در چهره‌اش نمایان است. اما چرا اینقدر نگران است؟ چرا اینقدر نگاهش را از مرد جوان و خوش قیافه مقابلش می‌دزدد؟ دخترک تمام هوش و حواسش متوجه اوست و او نیز سراپا متوجه دخترک است...»

ناگهان هواپیما قدری پایین رفت. هرکول پوارو در دل گفت:
«وای دلم...»

و سپس به زور چشمانش را بست.

در کنار وی، «دکتر برایننت» با دستهای لرزان و عصبی، فلوتش را نوازش می‌کرد و می‌اندیشید:

«نمی‌توانم تصمیم بگیرم، اصلاً نمی‌توانم. این تصمیم نقطه عطفی در زندگی حرفه‌ای من خواهد بود...»

با حالتی عصبی فلوت را از جایش بیرون آورد و با ملاحظت و نرمی آن را لمس کرد.

«موسیقی انسان را از تمامی نگرانیها دور می‌کند.»

با لبخند محوی فلوت را نزدیک لبانش برد و سپس دوباره آن را سر جایش قرار داد.

در کنار دکتر، مرد سبیلوی کوچک‌اندام به خواب عمیق و آرامی فرو رفته بود. تنها در لحظه‌ای که هواپیما تکان ناگهانی و شدیدی خورد، رنگ صورتش تغییر کرد. دکتر برایننت خوشحال بود که در قطار، هواپیما یا کشتی، هرگز دچار حالت تهوع یا دریازدگی نمی‌شود. «موسیو دوپونت» با مسرت به پسرش رو کرد و با صدای بلندی گفت:

- دیگر هیچ شکی ندارم... امریکایی‌ها، آلمانیها و انگلیسی‌ها

همگی در اشتباهند. همه آنها قدمت سفالینه‌های ماقبل تاریخ را اشتباه تخمین زده‌اند. آن ظرف سومری یادت هست...

«ژان دوپونت» که جوانی بلندقد و خوش‌قیافه بود، با بی‌حوصلگی گفت:

- باید منابع مختلف را در نظر گرفت. مثلاً «تل هلف»^۲ و «سکجی گیوز»^۳... و به همین ترتیب بحث را ادامه دادند.

«آرمان دوپونت» با زحمت در یک کیف دستی درب و داغان را باز کرد و گفت:

- این نی‌های کردی را ببین. اینها را جدیداً ساخته‌اند، ولی کننده کاری روی آنها درست مثل سفالهای پنج هزار سال قبل از میلاد مسیح است.

حرکت دست آرمان دوپونت، بشقابی که مهماندار می‌خواست جلوی وی قرار دهد را تقریباً به کناری پرت کرد.

«آقای کلنسی»^۴، نویسنده داستانهای پلیسی، از روی صندلی‌اش که پشت نورمن گیل قرار داشت، برخاست و قدم‌زنان به سوی انتهای راهرو رفت. از جیب بارانی‌اش یک راهنمای خطوط راه‌آهن قاره‌ای بیرون کشید و سر جایش بازگشت. به ضرورت حرفه‌اش، باید یک شاهد عینی برای زمان وقوع جرم پیدا می‌کرد.

«آقای رایدر»^۵ که پشت آقای کلنسی نشسته بود، با خود می‌اندیشید:

«باید به خوبی حفظ ظاهر کنم و این کار آسانی نیست. خودم هم نمی‌دانم چطور بایستی سود سهام شرکت را جور کنم. اگر نتوانیم آن را

1 - Jean Dupont

2 - Tall Halaf

3 - Sakje Geuze

4 - Armand

5 - Mr. Clancy

6 - Mr. Ryder

جور کنیم، توی دردسر می افتیم... لعنت به این شانس!»
نورمن گیل از جایش برخاست و به دستشویی رفت. بلافاصله
جین آینه‌ای از کیفش بیرون آورد و با نگرانی صورتش را برانداز کرد.
سپس قدری پودر به صورتش زد و ماتیکش را تجدید کرد.
مهماندار فنجان قهوه را جلوی جین قرار داد.
جین از پنجره بیرون را نگاه کرد. ترعه آبی رنگ زیر پایشان
می درخشید.

درست زمانی که آقای کلنسی مشغول بررسی مورد ۱۹/۵۵ دقیقه
در «تزاریراد» بود، زنبوری در اطرافش وزوز کرد. وی با حواس پرتی
سعی کرد آن را از خود دور کند. زنبور پایین آمد و به طرف فنجان قهوه
موسیو دوپونت و پسرش رفت.
ژان دوپنت به راحتی آن را کشت.
بار دیگر آرامش برقرار شد. مکالمات متوقف شده بود، اما جریان
افکار همچنان ادامه داشت.

درست در انتهای سالن هواپیما، سر «مادام ژیزل» که بر روی
صندلی شماره ۲ نشسته بود، اندکی به جلو خم شد. او نه حرف می زد
و نه فکر می کرد. مادام ژیزل مرده بود.

کشف حادثه

«هنری میچل» که مهماندار ارشد هواپیما بود، با چابکی صندلی‌ها را پشت سر می‌گذاشت و صورت‌حسابها را تحویل می‌داد. تا نیم ساعت دیگر در کرویدن فرود می‌آمدند. میچل اسکناسها و سکه‌های نقره را می‌گرفت و پس از تعظیمی از آنان تشکر می‌کرد. سر میز دو مرد فرانسوی مجبور شد یکی دو دقیقه منتظر بماند، زیرا آن دو با حرارت مشغول بحث و گفتگو بودند. با ناراحتی اندیشید:

«تازه، با این همه معطلی انعام زیادی هم نمی‌دهند.»

دو نفر از مسافران خواب بودند: یکی مرد سبیلوی کوچک اندام و دیگری خانم میانسالی که در انتهای سالن نشسته بود. هنری میچل می‌دانست که آن خانم انعام خوبی خواهد داد، زیرا در چندین پرواز با او برخورد نموده بود و او را به خاطر داشت. بنابراین از بیدار کردن آن خانم صرف‌نظر کرد.

مرد سبیلوی کوچک اندام بیدار شد و پول لیموناد و بیسکوییتی را که خورده بود، پرداخت.

میچل مسافر دیگر را تا آخرین دقایق به حال خود گذاشت. حدود پنج دقیقه قبل از نشستن هواپیما در فرودگاه کرویدن به سراغش رفت. کنار صندلی خم شد و گفت:

- ببخشید خانم، صورت حسابتان را آورده‌ام.

دستش را روی شانه زن گذاشت و به آرامی سعی کرد بیدارش کند، اما موفق نشد. فشار دستش را اندکی بیشتر کرد و دوباره شانه‌هایش را تکان داد، ولی ناگهان بدن زن بطور غیرمنتظره‌ای بر روی صندلی سقوط کرد. میچل خم شد و با دقت بیشتری او را نگرست. سپس صورتش مثل گچ سفید شد. در آشپزخانه هواپیما، مهماندار دیگر که «آلبرت دیویس» نام داشت، گفت:

- شوخی می‌کنی!

- باور کن راست می‌گویم.

میچل رنگش پریده بود و می‌لرزید.

- مطمئنی، هنری؟

- چه جور هم مطمئنم. مگر اینکه غش کرده باشد...

- تا چند دقیقه دیگر به کرویدن می‌رسیم...

- ای کاش فقط حالش بد شده باشد...

یکی دو دقیقه بلا تکلیف بودند، اما بالاخره دست به کار شدند. میچل به سالن پشتی هواپیما بازگشت. جلوی تک‌تک مسافران خم می‌شد و خیلی محرمانه زمزمه می‌کرد:

- ببخشید، قربان، شما پزشک نیستید؟

نورمن گیل گفت:

- من دندانپزشکم. کمکی از دستم ساخته است...؟

و در جایش نیم خیز شد.

دکتر براینٹ گفت:

- من پزشکم، اتفاقی افتاده؟

- خانمی آن پشت نشسته که... ظاهراً حالش زیاد خوب نیست.

براینٹ برخاست و بدنبال مهماندار رفت. مرد سبیلوی

کوچک اندام بدون جلب توجه دنبال آنان رفت.

دکتر براینٹ خم شد و هیکل فرو افتاده زن را نگاه کرد. زنی بود

میانسال و قوی بنیه که سراپا مشکی پوشیده بود. دکتر پس از معاینه

مختصری گفت:

- مرده است.

میچل پرسید:

- فکر نمی‌کنید علت مرگ، حمله صرع بود؟

- بدون بررسی و معاینه دقیق نمی‌توانم علت مرگ را تشخیص

دهم. آخرین باری که او را زنده دیدی، کی بود؟

- وقتی که برایش قهوه بردم.

- کی برایش قهوه بردی؟

- خوب، فکر می‌کنم حدود سه ربع پیش بود. بعد که

صورت حسابها را آوردم، فکر کردم خوابیده...

دکتر براینٹ گفت:

- حداقل نیم ساعت است که مرده.

کم‌کم توجه سایر مسافران نیز جلب شد. همگی سرها را بطرف

آنان برگردانیده و گوشه‌هایشان را تیز کرده بودند.

میچل با امیدواری گفت:

- به گمانم یک چیزی مثل حمله صرع او را از پا درآورده.

او سخت بر نظریه‌اش پافشاری می‌کرد.

خواهرزنش مبتلا به صرع بود و او این بیماری را موضوعی عامیانه و پیش پا افتاده می پنداشت.

دکتر براینث به هیچ وجه نمی خواست خود را درگیر کند. با قیافه‌ای متحیر و گیج جواب منفی داد. مرد سبیلو که شالی به دور خود پیچیده و کنار دکتر ایستاده بود، گفت:

- نگاه کنید، روی گردنش اثر چیزی باقی مانده...
لحن گفتارش مؤدبانه و توأم با حالت عذرخواهی بود.
دکتر براینث گفت:

- درست است.

گردن زن را به طرف دیگر خم کردند. نقطه ریزی در یک سوی گردنش به چشم می خورد.
- ببخشید...

ژان و آرمان دوپونت به آنان ملحق شدند. آن دو از دقایقی پیش صحبت‌های آنان را شنیده بودند. ژان که جوانتر بود، گفت:

- ببخشید... گفتید آن خانم مُرده و نشانه‌ای روی گردنش است؟
بگذارید یک چیزی را برایتان بگویم. یک زنبور در این اطراف پرواز می کرد و من آن را کشتم.

سپس لاشه زنبور را که در نعلبکی بود، نشان داد و افزود:

- یعنی ممکن است که زن بیچاره در اثر نیش زنبور مرده باشد؟ من شنیده‌ام که اینجور حوادث پیش می آید.

دکتر براینث با او موافقت کرد و گفت:

- بله، بله، من هم شنیده‌ام. بخصوص اگر سابقه بیماری قلبی وجود داشته باشد، این موضوع می تواند یکی از دلایل احتمالی قلمداد شود.

مهماندار پرسید:

آگاتا کریستی / ۲۳

- قربان، تا یک دقیقه دیگر به کرویدن می‌رسیم. من چه باید بکنم؟
دکتر براینت قدری کنار رفت و گفت:

- کاری نمی‌شود کرد. بگذار جسد همانطور که هست، آنجا بماند.
- بله قربان. متوجه شدم.

دکتر براینت که می‌خواست بسوی صندلی‌اش برود، با تعجب به
مرد خارجی کوچک‌اندام که خود را در شالی پیچیده و سر راه او
ایستاده بود، نگاه کرد و گفت:

- آقای عزیز، بهتر است بروی و سر جایت بنشین. چون تا
لحظاتی دیگر در کرویدن فرود می‌آئیم.
مهماندار گفت:

- بله، درست است.

و سپس صدایش را بلند کرد و گفت:

- از همه خواهش می‌کنم که سر جاهایشان بنشینند.
مرد خارجی گفت:

- ببخشید، یک چیزی آنجاست.

- یک چیزی؟

- بله، چیزی که از نظر همه پنهان مانده بود.

مرد خارجی با نوک کفش به محل قرار گرفتن شیء اشاره کرد.
دکتر براینت و مهماندار جهت حرکت را دنبال کردند و چشمشان
به شیء سیاه و زردی خورد که نیمی از آن زیر لبهٔ دامن مشکی زن
پنهان شده بود.

دکتر با تعجب گفت:

- یک زنبور دیگر؟

هرکول پوآرو زانو زد، انبر کوچکی از جیبش بیرون آورد و با دقت
شیء کوچک را برداشت. سپس برخاست و گفت:

- بله، خیلی شبیه زنبور است، اما زنبور نیست.
بعد آن را طوری نگه داشت که دکتر و مهماندار بتوانند بوضوح آن
را ببینند. منگوله ابریشمی کوچک و نرمی به رنگ سیاه و لیمویی بود
که خار بلند و عجیبی داشت. رنگ نوک خار رفته بود.
- خدایا... خدایا...

این صدای آقای کلنسی بود که صدایش را ترک کرده و با ناامیدی
سعی می‌کرد از بالای شانه مهماندار چیزی ببیند. وی ادامه داد:
- عالیست... واقعاً خیلی عالیست. عالی‌ترین چیزی است که در
زندگیم پیش آمده... امکان نداشت چنین چیزی را باور کنم.
مهماندار گفت:

- می‌شود واضحتر صحبت کنید؟ شما این شیء را می‌شناسید؟
- می‌شناسم؟ خوب معلوم است که می‌شناسم.
آقای کلنسی با افتخار و سربلندی بادی به غیب انداخت و ادامه
داد:

- آقایان، این شیء نوعی خار محلی است که افراد بعضی قبایل با
یک نی چه آن را پرتاب می‌کنند... دقیقاً یادم نیست که قبایل امریکای
جنوبی بودند یا ساکنین بورتو... اما شکی ندارم که این یک شیء
محلی است که با یک نی چه هدف‌گیری شده و بنظر من احتمال
زیادی وجود دارد که نوک آن...
- آغشته به سمی باشد که بومیان امریکای جنوبی به تیرهایشان
می‌زنند.

این هرکول پوآرو بود که جمله وی را تمام کرد و بعد به زبان
فرانسه گفت:

(Mais, enfin! Est-ce que c'est possible?) -

(اما مگر چنین چیزی ممکن است؟)

آگاتا کریستی / ۲۵

آقای کلنسی که همچنان مسرور و هیجان زده بود، گفت:
- واقعاً خیلی عجیب است. خیلی عجیب است. من خودم
داستانهای جنایی می نویسم، اما در زندگی روزمره...
آقای کلنسی نتوانست کلامی برای ابراز احساسات خویش بیابد.
هوایما کمی به یک سو مایل شد و تعادل افراد ایستاده را به هم
زد. سپس چرخه زد تا بر روی باندهای فرودگاه کرویدن فرود آید.

کرویدن

دیگر مهماندار و دکتر، مسئول پیگیری قضیه نبودند. مرد کوچک اندام که با شالش مسخره به نظر می آمد، جای آن دو را گرفته بود. با چنان اختیار و قاطعیتی صحبت می کرد که هیچ کس حتی به فکر اعتراض هم نیفتاد.

مرد خارجی چیزی در گرش میچل گفت، وی نیز سری تکان داد. از میان مسافران راه باز کرد و جلوی راهرویی که به دستشویی و کابین جلویی منتهی می شد، ایستاد.

هواپیما به زمین نشست. پس از توقف کامل، میچل با صدای بلند گفت:

- خانمها و آقایان، خواهش می کنم سر جاهايتان بنشینید و حرکت نکنید تا مسئولین بیایند و سررشته امور را بدست گیرند. امیدوارم لازم نباشد مدت زیادی در اینجا بمانید.

غیر از لیدی هاربری که با صدای نازکش شروع به فریاد و اعتراض کرد، سایر مسافرین متوجه علت تقاضای میچل شدند.

- چه مزخرفاتی! اصلاً شما می دانید من که هستم؟ من جداً از شما می خواهم که بگذارید فوراً اینجا را ترک کنم.

- خیلی متأسفم خانم عزیز، نمی‌توانم استثناء قائل شوم.
 - اما این مسخره است، واقعاً مسخره است.
 سیسیلی که از شدت عصبانیت با پایش روی زمین ضرب گرفته بود، ادامه داد:

- باید این کارتان را به شرکت هواپیمایی گزارش کنم. این یک اهانت است که ما را با یک جسد در اینجا حبس کرده‌اید.
 - واقعاً همینطور است، عزیزم.

این ونشیا کر بود که با صدای خوش‌آهنگ و کش‌دارش به نرمی سخن می‌گفت:

- خیلی وحشتناک است. اما باید تحمل کنیم.
 سپس سر جایش نشست، جعبه سیگارش را بیرون آورد و گفت:
 - آقای مهماندار، حالا که می‌توانم سیگار بکشم؟
 میچل که به ستوه آمده بود، گفت:
 - فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشد.

میچل به پشت سرش نگاهی انداخت. دیویس مسافران کابین جلویی را از درب اضطراری پیاده کرده بود و خودش هم برای کسب تکلیف رفته بود.

مدت زیادی نگذشت، اما در نظر مسافران دست کم نیم‌ساعت طول کشید تا بالاخره مردی شخصی‌پوش که مثل نظامیان شق و رق بود، همراه با پلیسی در لباس فرم، عرض باند را طی کردند و از دری که میچل باز کرده بود، وارد هواپیما شدند.

یکی از آن دو تازه‌وارد با لحن رسمی و خشکی پرسید:

- معنی این کارها چیست؟

ابتدا به صحبت‌های میچل و دکتر برایت گوش داد و بعد نگاه سریعی به هیکل فروافتاده زن انداخت.

پس از صدور فرمانی به افسر همراهش، رو به مسافران کرد و گفت:

- خانمها و آقایان، لطفاً دنبال من تشریف بیاورید.
از هواپیما خارج شدند و عرض باند را طی کردند. اما بجای آنکه ایشان را طبق معمول به بخش گمرک ببرند، به اتاق کوچکی راهنمایی کردند.

- خانمها و آقایان، امیدوارم مجبور نباشیم که بیش از اندازه لازم شما را در اینجا نگه داریم.

آقای رایدر گفت:

- آقای بازرس، لطفاً توجه کنید. من یک قرار ملاقات تجاری مهم در لندن دارم.

- متأسفم، قربان.

- من لیدی هاربری هستم. توقیف من در اینجا با این اوضاع و شرایط یک توهین است.

- من جداً متأسفم لیدی هاربری. اما خودتان ملاحظه می کنید که این مسئله خیلی جدی است. ظاهراً یک نفر به قتل رسیده...

- تیرزهرآلود بومیان آمریکای جنوبی...

آقای گلنسی که لبخند رضایتمندانه‌ای در چهره‌اش نمایان بود، این عبارات را با حالتی هذیانی ادا کرده بود.

بازرس با سوءظن او را برانداز کرد.

باستانشناس فرانسوی با هیجان به زبان فرانسه چیزی گفت و بازرس، آرام و با احتیاط به همان زبان جوابش را داد.

ونشیا کر گفت:

- واقعاً که خیلی خسته کننده است، اما می دانم که چاره‌ای جز انجام وظیفه ندارید، آقای بازرس.

بازرس با لحنی حاکی از قدردانی گفت:

- متشکرم، خانم.

و ادامه داد:

- خانمها و آقایان، اگر لطف کنید و در اینجا بمانید، مایلم چند

لحظه با دکتر... دکتر...

- برایت.

- بله، مایلم با دکتر برایت صحبت کنم. لطفاً همراه من تشریف

بیاورید، دکتر.

- اجازه می‌دهید در این مصاحبه کمکتان کنم؟

این صدای مرد سبیلوی کوچک‌اندام بود.

بازرس به طرف صدا برگشت تا جواب تندی به صاحب آن بدهد

که ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد و گفت:

- ببخشید، موسیو پوآرو. شما آنچنان خودتان را پیچیده‌اید که

نشناختمتان. البته، خواهش می‌کنم تشریف بیاورید.

بازرس در را باز نگاهداشت تا دکتر برایت و پوآرو خارج شوند.

نگاه آمیخته به سوءظن سایر مسافران آنان را بدرقه کرد.

سیسیلی هاربری با صدای بلند گفت:

- پس چرا به آن مرد اجازه دادند برود، ولی ما را اینجا حبس

کردند؟

ونشیا که گویی تسلیم شده بود، بر روی نیمکتی نشست و گفت:

- شاید یکی از افراد پلیس فرانسه یا جاسوس گمرکی بوده.

سپس سیگاری روشن کرد.

نورمن گیل که شرم و حیا در چهره‌اش نمایان بود، رو به جین کرد و

گفت:

- مثل اینکه من شما را در لپینه دیده‌ام.

- بله، من در لپینه بودم.

- لپینه جای فوق‌العاده زیبایی است. من درخت کاج را خیلی دوست دارم،

جین گفت:

- بله، بوی خوبی دارد.

سپس هر دوی آنها مدتی خاموش ماندند، زیرا هیچ یک نمی‌دانست چه باید بگوید.

سرانجام گیل گفت:

- از همان اول که سوار هواپیما شدیم، شما را شناختم.

جین طوری که انگار خیلی تعجب کرده گفت:

- جدی می‌گوئید؟

نورمن گیل گفت:

- فکر می‌کنید آن خانم را واقعاً کشته‌اند؟

- به گمانم بله. می‌دانید، این قضیه هم خیلی هیجان‌انگیز است و

هم خیلی مشمئزکننده.

جین این را گفت و کمی بر خود لرزید. نورمن گیل به نشانه

پشتیبانی از وی نزدیکتر آمد.

آقای دوپونت و پسرش به زبان فرانسه با یکدیگر صحبت

می‌کردند. آقای رایدردر یک دفتر یادداشت کوچک، محاسباتی انجام

می‌داد و گه‌گاه به ساعتش نگاه می‌کرد. سیسیلی هاربری نشسته و

بی‌صبرانه با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. با دستهای لرزان

سیگاری روشن کرد.

در داخل اتاق، جلوی در، پاسبان قوی هیکل و ظاهراً خونسردی

با اونیفورم آبی‌رنگ نشسته بود.

۱ - لپینه به زبان فرانسه یعنی درخت کاج و نیز اسم محلی در این کشور می‌باشد. م.

آگاتا کریستی / ۳۱

در اتاق مجاور، بازرس جپ با دکتر براینست و هرکول پوارو صحبت می‌کرد.

- موسیو پوارو، این در تخصص شماست که در غیرمنتظره‌ترین جاها ظاهر شوید.
پوارو گفت:

- دوست من، فکر می‌کردم فرودگاه کرویدن خارج از محدوده عملیاتی شماست.

- آه، راستش من دنبال یک قاچاقچی کله‌گنده هستم. شانس آوردم که سربرزنگاه در فرودگاه بودم. این یکی از جالبترین مواردی است که پس از سالها با آن برخورد کرده‌ام. خوب بهتر است برویم سر اصل مطلب. دکتر، لطفاً اسم و آدرستان را بگوئید.

- راجر جیمز براینست، متخصص بیماریهای گوش و حلق و بینی، ساکن خیابان هارلی، پلاک ۳۲۹.

پاسبان بی‌حالی که پشت میز بود، مشخصات و آدرس دکتر را یادداشت کرد.
جپ گفت:

- البته جراح خودمان جسد را معاینه می‌کند، اما شهادت شما در بازپرسی ضروری است.
- بله، حتماً.

- درباره‌ی زمان مرگ نظرتان چیست؟

- من چند دقیقه قبل از رسیدن به کرویدن او را معاینه کردم و به نظر من دست کم نیم ساعت قبل از معاینه من مرده بوده. تخمین دقیق‌تری نمی‌توانم بزنم. اما از مهماندار شنیدم که یک ساعت پیش از آن با او صحبت کرده بوده.

- بسیار خوب، این اطلاعات کار ما را آسان تر می کند. دکتر، شاید سؤال درستی نباشد، اما ناچارم بپرسم که مورد مشکوکی مشاهده نکردید؟

دکتر با حرکت سر جواب منفی داد.

پوآرو با اندوه عمیقی گفت:

- و من در تمام مدت خواب بودم. در هواپیما هم به اندازه دریازدگی در کشتی حالم بد می شود. بنابراین همیشه خوب خودم را می پوشانم و سعی می کنم بخوابم.

- دکتر، درباره علت مرگ هیچ نظری ندارید؟

- نمی خواهم در این مرحله چیزی بگویم، چون علت مرگ بعد از معاینه و کالبدشکافی معلوم می شود.

چپ به نشانه تصدیق حرف وی، سرش را تکان داد و گفت:

- بسیار خوب دکتر، فکر نمی کنم لازم باشد بیش از این شما را در بازداشت نگه داریم. اما متأسفانه شما هم مثل بقیه مسافران باید انجام تشریفات خاصی را تحمل کنید. نمی توانیم استثناء قائل شویم. دکتر براینست لبخندی زد و با شجاعت گفت:

- خودم هم دوست دارم بدانید که هیچ جوونی چه یا سلاح مهلک دیگری ندارم.

چپ گفت:

- راجرز به این موضوع رسیدگی می کند.

و با سر به زیر دستش اشاره ای کرد و افزود:

- از این حرفها گذشته، دکتر، درباره این شیء نظری ندارید؟

چپ به خار بی رنگی که در جعبه کوچکی روی میز قرار داشت، اشاره کرد.

دکتر براینست سری تکان داد و گفت:

- اظهار نظر بدون آزمایش دشوار است، اما این را می دانم که بومی ها سمی به نام «کوران» بکار می برند.

- این سمی که می گوئید می تواند چنین اثری داشته باشد؟

- می دانم که بسرعت عمل می کند.

- اما تهیه اش آسان نیست، نه؟

- به هیچوجه، آن هم برای افراد غیرمتخصص.

- پس باید شما را با دقت بیشتری بازرسی کنیم.

چپ که همیشه از شوخی هایش خرسند بود، این را گفت و سپس راجرز را صدا کرد. دکتر و پاسبان به اتفاق هم آنجا را ترک کردند.

چپ صندلی اش را به عقب برگرداند و خطاب به پوآرو گفت:

- عجب قضیه ای! در دنیای واقعیات اینجور پیشامدها زیادی مهیج است. منظورم پیدا شدن نی چه و تیرهای زهرآلود در هواپیماست. می دانی، این یک توهین است.

- دوست من، حرفت بسیار قابل تأمل و عمیق است.

- یکی دو نفر از افرادم مشغول بازرسی هواپیما هستند. یک عکاس و یک انگشت نگار هم در راهند. فکر می کنم بهتر باشد مهماندارها را بیاورند. سپس با گامهایی بلند خود را به در رساند و دستوری صادر کرد. مهماندارها را به داخل اتاق راهنمایی کردند.

مهماندار جوانتر تعادلش را بدست آورده بود. او قبلاً هیجان زده تر از سایرین بود. اما مهماندار دیگر همچنان رنگ پریده و وحشتزده بنظر می رسید.

چپ گفت:

- بسیار خوب، دوستان من، بنشینید. گذرنامه ها را آوردید؟ خوب است.

وی بسرعت آنها را بترتیب الفبا مرتب کرد.

- آهان، اینجاست. «ماری موریسوت»، گذرنامه فرانسوی. چیزی در باره اش می دانید؟
- میچل گفت:
- من قبلاً او را دیده بودم. اغلب اوقات بین انگلستان و فرانسه در پرواز بود.
- که اینطور! حتماً یک جور کار و کاسبی داشته. شما از شغلش اطلاعی ندارید؟
- میچل با سر جواب منفی داد. مهماندار جوانتر گفت:
- من هم او را به یاد دارم. در پرواز ساعت ۸ امروز، که از پاریس حرکت کرد، او را دیده بودم.
- کدامیک از شما آخرین بار او را زنده دیده اید؟
- مهماندار جوانتر با دست همراهش را نشان داد.
- میچل گفت:
- درست است. آخرین بار همان وقتی بود که برایش قهوه بردم.
- در آن موقع حالش چطور بود؟
- نمی دانم، توجه نکردم. فقط شکر را به دستش دادم و شیر را تعارفش کردم که البته آن را رد کرد.
- ساعت چند بود؟
- خوب، راستش دقیقاً نمی دانم. در آن موقع درست روی کانال بودیم. فکر می کنم حدود ساعت ۲ بود.
- مهماندار دیگر که آلبرت دیویس نام داشت، گفت:
- همان حدود بود.
- دفعه بعد که او را دیدید، کی بود؟
- وقتی بود که صورت حسابها را بردم.

آگاتا کریستی / ۳۵

- یعنی کی؟

- حدوداً یک ربع بعد. فکر کردم خواب است... ولی حتماً همان وقت مرده بوده...

صدای مهماندار محزون بود.

چپ تیر کوچکی که شبیه زنبور بود را نشان داد و گفت:

- هیچ اثری از این ندیدی؟

- خیر، قربان.

- تو چطور، دیویس؟

- آخرین بار که دیدمش، وقتی بود که بیسکوئیت و پنیر را بخش می‌کردم. آن موقع حالتش خوب بود.

پوآرو پرسید:

- سرویس غذای شما چه ترتیبی دارد؟ آیا هر کدام مسئول غذای

یک بخش هستید؟

- خیر، قربان. با هم کار می‌کنیم. اول سوپ، بعد گوشت و

سبزیجات و سالاد، بعد شیرینی و غیره. معمولاً اول غذای بخش

پشتی را می‌دهیم و بعد غذای بخش جلویی را تازه، تازه می‌بریم.

پوآرو به نشانه تصدیق حرف وی سرش را تکان داد.

چپ پرسید:

- این خانم مورسیوت در هواپیما با کسی حرف نزد یا نسبت به

کسی ابراز آشنایی نکرد؟

- تا وقتی من آنجا بودم، خیر.

- دیویس؟

- خیر، قربان.

- در طول پرواز صندلی اش را ترک نکرد؟

- فکر نمی‌کنم، قربان.

- هیچ چیزی که بتواند این قضیه را روشن کند، به ذهنتان نمی‌رسد. هیچ کدام؟

پس از تأمل کوتاهی هر دو جواب منفی دادند.

- بسیار خوب، فعلاً کافی است. بعد دوباره می‌بینمتان.

هنری میچل با متانت خاصی گفت:

- این اتفاق خیلی ناچور است، قربان. هیچ از این قضیه خوشم

نمی‌آید. منظورم این است که چرا باید موقع انجام وظیفه من این اتفاق بیفتد؟

جپ گفت:

- با اینکه این حادثه واقعاً ناگوار است، اما لزومی ندارد خودت را

سرزنش کنی.

جپ حرکتی کرده که به معنای مرخصی دو مهماندار بود. در همین

وقت پوآرو به جلو خم شد و گفت:

- اجازه می‌دهی یک سؤال کوچک بکنم؟

- خواهش می‌کنم پیرس، موسیو پوآرو.

- هیچ یک از شما زنبوری را در حال پرواز در هواپیما ندیدید؟

هر دو جواب منفی دادند.

پوآرو گفت:

- اما یک زنبور در هواپیما بوده. لاشه آن در فنجان یکی از مسافران

بود.

میچل گفت:

- در هر صورت من آن را ندیدم، قربان.

دیویس گفت:

- من هم چیزی ندیدم، قربان.

- مهم نیست.

آن دو اتاق را ترک کردند. جپ که مشغول واریسی گذرنامه‌ها بود، گفت:

- یکی از مسافران کنتس است. فکر کنم از آنهایی باشد که دماغشان پر از باد است. بهتر است اول او را ببینیم، وگرنه از روشهای بی‌رحمانه پلیس به دادگاه شکایت می‌کند.

- ببینم، وسایل و مخصوصاً ساک دستیهای مسافران بخش پستی را دقیقاً بازرسی می‌کنید، دیگر؟

جپ با خوشرویی چشمکی زد و گفت:

- چطور مگر؟ چه فکری به سرت زده؟ باید آن‌نی چه را پیدا کنیم. البته اگر اصولاً نی‌چه‌ای وجود داشته باشد و همه این چیزها خواب و خیال نباشد، مثل یک کابوس است. امیدوارم آن جوانک نویسنده به سرش نزده باشد که یکی از داستانهای جنایی‌اش را واقعاً اجرا کند. بعید نیست در قضیه این‌نی‌چه زهرآلود دست داشته باشد.

پوآرو با تردید سرش را به نشانه مخالفت تکان داد.

جپ ادامه داد:

- بله، همه را بازرسی می‌کنیم. مخالفت و اعتراض هم هیچ فایده‌ای ندارد. همه اسباب و خرده‌ریزه‌هایشان را هم بازرسی می‌کنیم. حرفی هم نباید باشد.

پوآرو گفت:

- پیشنهاد می‌کنم از تمام وسایل مسافران فهرست دقیقی تهیه کنید.

جپ با کنجکاوی او را نگاه کرد و گفت:

- اگرچه اصلاً نمی‌دانم چه خیالی داری، موسیو پوآرو، اما اگر بخواهی می‌گویم این کار را بکنند. آن چیزی که ما دنبالش هستیم، مشخص است.

- شما شاید، دوست من، اما من آنقدرها مطمئن نیستم. من دنبال چیزی هستم، اما نمی دانم آن چه چیزی است.

- طبق معمول! موسیو پوآرو، تو واقعاً دوست داری لقمه را دور سرت بچرخانی، نه؟ بهتر است قبل از اینکه سرکار خانم تصمیم بگیرد چشمم را از حدقه درآورد، از او بازجویی کنیم.

البته لیدی هاربری آنقدرها که فکر می کردند، عصبانی نبود. بر روی صندلی نشست و بدون کوچکترین تردیدی به سؤالات جپ پاسخ گفت. وی خود را همسرکنت هاربری معرفی کرد و آدرسش در لندن و ساسکس را گفت:

- ساسکس، هاربری چیس، و لندن، میدان گراسونر، شماره ۳۱۵. او پس از سفر به لینه و پاریس قصد داشته که به لندن مراجعت کند. زن متوفی را نمی شناخته و در طول پرواز هیچ مورد مشکوکی مشاهده نکرده است. چون رو به بخش جلویی هواپیما نشسته بوده، نمی توانسته از وقایع پشت سرش مطلع باشد. وی گفت که در طول پرواز صندلی اش را ترک نکرده. تا آنجا که به یاد داشت کسی جز مهماندارها از بخش جلویی به بخش پشتی هواپیما نیامده بود. تصور می کرد که دو مرد از میان مسافران به دستشویی رفته اند، اما دقیقاً نمی دانست چه کسانی بوده اند و بطور کلی درباره این موضوع زیاد مطمئن نبود. او کسی را که چیزی شبیه به نی چه در دست داشته باشد، ندیده بود. به سؤال هرکول پوآرو پاسخ منفی داد: نه، هیچ زنبوری در هواپیما ندیده بود.

لیدی هاربری را مرخص کردند. بعد از او نوبت سرکار خانم ونشیا کر بود.

مشاهدات او نیز کمابیش شبیه به مشاهدات دوستش بود. اسم کاملش «ونشیا آن کر» و آدرسش «ساسکس، هاربری، لتیل پدوکس»

بود. از مسافرت به جنوب فرانسه بازمی‌گشت. تا آنجا که به یاد داشت، زن متوفی را قبلاً ندیده بود. بله، او چند تن از مسافران را دیده بود که می‌خواستند زنبوری را بکشند. فکر می‌کرد بالاخره یکی از آنها بالاخره زنبور را کشته است. این اتفاق بعد از صرف غذا رخ داده بود.

دوشیزه گر خارج شد.

- موسیو پوآرو، خیلی به زنبور علاقه نشان می‌دهی!

- زنبور بیش از آنکه جالب باشد، سرنخ خوبی است.

چپ موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

- اگر از من بپرسی، می‌گویم آن دو فرانسوی در این قضیه دست

دارند! جای آنها درست قرینهٔ مادام موریسوت بوده. خودشان که

خیلی مندرستند، آن کیف درب و داغانشان هم پر از برچسبهای

خارجی عجیب و غریب است. بعید نیست که به بورنئو یا امریکای

جنوبی یا هر جای دیگری رفته باشند. البته دربارهٔ انگیزه‌شان سرنخی

نداریم، اما به جرئت می‌گویم که می‌توانیم از پاریس اطلاعاتی بدست

آوریم. می‌توانیم از نیروهای امنیتی فرانسه بخواهیم که در این قضیه با

ما همکاری کنند. این بیشتر به آنها مربوط می‌شود. به نظر من که آن دو

بی‌سروپا همان کسانی هستند که ما دنبالشان هستیم.

- شاید حدست درست باشد، اما بعضی از گفته‌هایت کاملاً اشتباه

است. دوست من، آنها آدمهای بی‌سروپا یا بنا به تصور تو آدمکش

نیستند. برعکس آنها دو باستانشناس و خیلی متخصص و باسوادند.

- اشکالی ندارد، تو هم مرا دست بیانداز!

- ابداً چنین قصدی ندارم. من آنها را دورادور می‌شناسم. یکی از

آنها آرمان دوپونت و دیگری پسرش ژان دوپونت است. اخیراً در

ایران، در محلی نزدیک شوش بوده‌اند و در آنجا دست به کاوشهای

جالبی زده‌اند.

- ادامه بده.

جپ به یکی از گذرنامه‌ها نگاهی کرد و گفت:

- حق با توست، موسیو پوآرو. اما قبول کن که این حرفها اصلاً به ظاهرشان نمی‌آید.

- اغلب مشاهیر جهان همینطورند. یک بار خود من را با یک سلمانی اشتباه گرفتند.

جپ پوزخندی زد و گفت:

- شوخی می‌کنی! خیلی خوب، بگذار این باستان‌شناسهای متخصص را ببینیم.

موسیو آرمان دوپونت اظهار داشت که زن متوفی برایش کاملاً ناشناس است. در طول سفر به وقایع اطرافش بی‌توجه بوده، چون درباره نکات جالبی با پرسش بحث می‌کرده است. اصلاً صدلی‌اش را ترک نکرده. بعد از صرف ناهار، زنبوری پیدا شده و پرسش آن را کشته است.

موسیو ژان دوپونت اظهارات پدرش را تصدیق کرد و گفت که به اطرافش توجهی نداشته است. زنبوری او را کلافه کرده و او نیز آن را کشته است. در جواب اینکه موضوع بحثشان چه بوده، گفت که درباره سفالینه‌های ماقبل تاریخ در خاورمیانه صحبت می‌کرده‌اند. با ورود نفر بعد که آقای کلنسی بود، جو نامطلوبی حاکم شد. بازرس جپ می‌دانست که آقای کلنسی خیلی چیزها درباره نی‌چه و تیرهای زهرآلود می‌داند.

- شما خودتان تا بحال نی‌چه داشته‌اید؟

- خوب، راستش... بله، اتفاقاً یکی دارم.

بازرس جپ با شنیدن این حرف حالت تهاجمی به خود گرفت و

گفت:

- راستی؟! -

صدای آقای کلنسی از شدت آشفتگی شبیه جیغ شده بود:
- شما نباید... دچار سوء تفاهم شوید. مقاصد من کاملاً
شرافتمندانه بوده. می توانم برایتان توضیح دهم...
- بله آقا، شاید بهتر باشد که توضیح دهید.
- خوب، می دانید، من سرگرم نوشتن کتابی بودم که در آن قتل از
این طریق اتفاق می افتاد.

- راستی؟! -

جپ دوباره با همان لحن تهدیدآمیز صحبت می کرد. آقای کلنسی
با عجله ادامه داد:

- موضوع سر جای انگشت بود، متوجه اید؟ لازم بود تصویری از
نی چه در دست باشد تا بتوانم بوسیله آن منظورم را بیان کنم. منظورم
از جای انگشت، محلی است که انگشت بر روی شیء قرار می گیرد،
متوجه اید؟ و وقتی در خیابان چپرینگ کراس چشمم به چنین چیزی
افتاد - فکر می کنم دو سال پیش بود - آن را خریدم و یکی از دوستان
هنرمندم لطف کرد و طرحی از نی چه و محل قرار گرفتن انگشت روی
آن برایم کشید تا بتوانم منظورم را بیان کنم. می توانید به کتابم مراجعه
کنید، اسمش «ماجرای گلبرگ سرخ» است. سراغ دوستم هم
می توانید بروید.

- نی چه را هنوز دارید؟ -

- بله، بله، فکر می کنم داشته باشم، یعنی مطمئنم که آن را دور
نینداختم.

- الآن کجاست؟ -

- خوب، فکر می کنم بایستی یک جایی بین وسایلم باشد.

- آقای کلنسی، منظورتان از یک جایی بین وسایلتان چیست؟
- منظورم این است که یک جایی هست دیگر. نمی توانم بگویم دقیقاً کجاست. آخر می دانید من آدم مرتب و منظمی نیستم.
- مثلاً همین الآن همراهتان نیست؟
- البته که نیست. چرا باید همراهم باشد، حدود شش ماه است که آن را ندیده‌ام.
بازرس جیب با سوء ظن نگاهی به وی انداخت و به سؤالاتش ادامه داد:

- در هواپیما که بودید، صندلی تان را ترک نکردید؟
- نه، البته که نه. اما چرا، بله، ترک کردم.
- پس جایتان را ترک کردید، کجا رفتید؟
- رفتم که یک دفترچه راهنمای خطوط راه آهن قاره‌ای را از جیب بارانی‌ام بیاورم. بارانی را با تعدادی قالبچه و کیف، نزدیک در ورودی در انتهای راهرو روی هم انداخته بودم.
- بنابراین شما از کنار صندلی زن متوفی رد شده‌اید.
- نه، اما بله، باید رد شده باشم. اما این موضوع مربوط به مدتی قبل از وقوع حادثه است. آن موقع من تازه سوپم را خورده بودم.
پاسخ وی به بقیه سؤالات، منفی بود. هیچ مورد مشکوکی مشاهده نکرده بود. در تمام مدت، سرگرم پیدا کردن یک شاهد عینی برای زمان وقوع جرم بوده است.

بازرس با بدبینی گفت:

- گفتی زمان وقوع جرم؟

پوآرو با سؤالی درباره زنبور مداخله کرد.

آقای کلنسی گفت که زنبوری مزاحمش شده و اضافه کرد که اصولاً از زنبور می ترسد. وی گفت درست بعد از آنکه مهماندار

آگاتا کریستی / ۴۳

برایش قهوه آورده، زنبور را دیده است. سعی کرده آن را بزند، اما بسوی دیگری پرواز کرده است.

اسم و آدرس دقیق آقای کلنسی را یادداشت کردند و به او اجازه مرخصی دادند. وی نیز نفس راحتی کشید و آنجا را ترک کرد.
چپ گفت:

- به عقیده من کمی مشکوک بود. او واقعاً یک نی چه دارد. حال و روزش را دیدی؟ داشت از حال می رفت.

- چپ عزیز، اینها همه به دلیل جدیت و سختگیری تو در اجرای تشریفات پلیس است.

پلیس اسکاتلند یارد با ترش رویی گفت:

- اگر حقیقت را بگویند، دیگر دلیلی برای ترس وجود ندارد.

پوآرو نگاه ترحم آمیزی به وی کرد و گفت:

- در واقع، مطمئنم که به این موضوع اعتقاد شدید داری.

- البته که اعتقاد دارم. خیلی خوب، حالا بگذار نورمن گیل را

بینم.

نورمن گیل در ماسول هیل، خیابان شپرد، شماره ۱۴ زندگی می کرد. دندانپزشک بود. تعطیلاتش را در لپینه واقع در بندر فرانسه گذرانده بود. سپس برای مشاهده وسایل جدید دندانپزشکی یک روز در پاریس مانده بود.

هرگز زن متوفی را ندیده بوده است. در طول پرواز موضوع مشکوکی پیش نیامده. در هر حال او رو به درب بخش جلویی نشسته بوده. یک بار از جایش برخاسته و به دستشویی رفته و از آنجا مستقیم به سر جایش برگشته است. اصلاً به قسمت انتهایی نرفته و زنبوری ندیده بود.

بعد از آن، جیمز راید را احضار کردند. وی قدری عصبی و

پرخاشجو بود. از یک مأموریت شفلی در پاریس باز می‌گشته است. مقتول را نمی‌شناخته. صندلی‌اش جلوی صندلی مقتول قرار داشته، اما نمی‌توانسته او را ببیند، مگر آنکه از جایش برمی‌خواست و پشت سرش را نگاه می‌کرده است. صدای جیغ و کلاً هیچ صدایی نشنیده بود. غیر از مهماندارها کسی را ندیده بود که به انتهای سالن رفته باشد. بله، دو مرد فرانسوی بر روی صندلیهای آنسوی راهرو نشسته بودند و در تمام مدت پرواز با یکدیگر صحبت می‌کردند. بعد از صرف غذا، فرانسوی جوانتر زنبوری را کشته بوده. اما آقای رایدر پیش از آن متوجه زنبور نشده بوده است. نمی‌دانست نی‌چه، چه شکلی است، زیرا تا آن زمان نمونه‌ای از آن ندیده بود. بنابراین نمی‌توانست بگوید که در طول پرواز چنین چیزی دیده است یا خیر.

درست در همین وقت ضربه‌ای به در خورد و افسری پیروزمندانه وارد شد.

- السّاعه گروهبان این را پیدا کرد، قربان. فکر کردیم که حتماً شما می‌خواهید فوراً آن را ببینید.

ضمن اینکه شیء با ارزش را از لای دستمالی بیرون می‌آورد، آن را روی میز گذاشت و گفت:

- قربان، تا آنجا که گروهبان بررسی کرده، هیچ اثر انگشتی روی آن نیست. اما به من گفتند که خیلی مراقب باشم.

شیء که بدین ترتیب از آن پرده برداری کردند، بدون شک از آن نی‌چه‌هایی بود که به دست بومیان ساخته می‌شوند.

در یک لحظه نفس جپ در سینه حبس شد:

- خداوندا! پس حقیقت دارد! اصلاً فکر نمی‌کردم واقعیت داشته باشد.

آقای رایدر مشتاقانه به جلو خم شد و گفت:

آگاتا کریستی / ۴۵

- پس آن چیزی که بومیان آمریکا به کار می‌برند، این است! درباره اینجور چیزها در کتابها خوانده بودم، اما هیچ وقت به چشم ندیده بودم. خوب، حالا می‌توانم به سؤالتان جواب دهم. نه، من کسی را ندیدم که چنین چیزی در دست داشته باشد.

جپ پرسید:

- کجا بود؟

- قربان، پشت یکی از صندلی‌ها پیدایش کردیم.

- کدام صندلی؟

- صندلی شماره ۹.

پوآرو گفت:

- خیلی جالب شد.

جپ به او رو کرد و گفت:

- کجای این موضوع جالب است؟

- اینکه شماره صندلی من ۹ بود.

آقای رایدِر گفت:

- فکر می‌کنم برای شما بد شد.

جپ ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- متشکرم آقای رایدِر، کافی است. می‌توانید بروید.

وقتی آقای رایدِر از اتاق خارج شد، جپ با پوزخندی به پوآرو

کرد و گفت:

- پس کار تو بوده پیرمرد؟

پوآرو با وقار خاصی گفت:

- دوست من، اگر من بخواهم کسی را بکشم، با تیر زهرآلود بومیان

آمریکای جنوبی این کار را نمی‌کنم.

جپ در تصدیق حرف وی گفت:

- بله، کمی دور از شأن است. اما ظاهراً روشی عملی است.

- هر چه هست، آدم را سخت به فکر فرو می‌برد.

- هر کسی بوده، عجیب شانس یارش بوده. باور کن خیلی شانس آورده. به خداوندی خدا که یارو یک دیوانه زنجیری بوده. خوب، دیگر کی باقی مانده؟ فقط یک دختر مانده. بگذار او را هم ببینیم و قال قضیه را بکنیم. اسمش جین گری است. آدم را یاد کتابهای تاریخی می‌اندازد.

پوآرو گفت:

- دختر خوشگلی است.

- نه بابا! راست می‌گویی پیرمرد؟ پس تمام مدت خواب نبودی؟!

- بله، خیلی خوشگل بود. خیلی هم دستپاچه بود.

جپ که لحن گفتارش جدی شده بود، پرسید:

- گفتی دستپاچه بود؟

- دوست عزیز، دستپاچگی یک دختر نشانه وجود یک مرد جوان

است نه جنایت!

- خیلی خوب، فکر می‌کنم حق با توست. بفرمائید، خودش هم

آمد.

جین با صراحت به سؤالات آنها پاسخ گفت. او گفت که نامش

جین گری است، در سالن آرایش و زیبایی آنتوان واقع در خیابان

بروتن کار می‌کند. در خیابان هر وگیت، کوچه پنجم شمال غربی،

شماره ۱۰ منزل دارد و از سفر به لیسبه بازمی‌گردد.

- لیسبه!

سؤالات بعدی موجب مطرح شدن قضیه بلیط بخت آزمایی شد.

جپ غرولندی کرد و گفت:

- این بخت آزمایی‌های ایرلندی باید غیرقانونی اعلام شوند.

جین گفت:

- به نظر من که خیلی خارق العاده اند. شما خودتان هیچ وقت نشده که با نیم کراون روی یک اسب شرط بندی کنید؟

جپ که سرخ شده بود و کمی دستپاچه به نظر می رسید، به سؤالاتش ادامه داد. وقتی نی چه را به جین نشان دادند، گفت که تا آن زمان چنان چیزی ندیده بوده است. وی افزود که زن متوفی را نمی شناخته و فقط در فرودگاه بورزه او را دیده است.

- چه چیز خاصی باعث شد به او توجه کنید؟

جین صادقانه گفت:

- چون فوق العاده زشت بود، توجهم را جلب کرد.

بقیه صحبت هایشان حاوی نکته باارزشی نبود، بنابراین او را نیز مرخص کردند.

جپ دوباره به یاد نی چه افتاد.

- آخر من سر در نمی آورم... کارآگاههای داستانهای آبکی پلیسی وضعیتشان بهتر از ماست. حالا باید دنبال چه بگردیم؟ لابد باید دنبال کسی باشیم که به نقطه دور افتاده ای که محل تولید این شیء است، رفته باشد. اما واقعاً این شیء متعلق به کجاست؟ باید از یک متخصص کمک بگیریم. شاید ساخت مالايا، افریقا یا امریکای جنوبی باشد.

- بله، اصولاً از یکی از جاهایی که گفتم آمده، اما اگر از نزدیکتر نگاهش کنی، دوست عزیز، یک تکه کاغذ کوچک می بینی که روی آن چسبیده است. به نظر من خیلی شبیه باقیمانده برچسب قیمت است. به گمانم این یکی را یک عتیقه فروش از مناطق بومی به اینجا آورده باشد. در این صورت شاید انجام تحقیقاتمان آسان تر شود. فقط یک سؤال کوچک دارم.

- پپرس.

- هنوز هم در فکر تهیه فهرست هستی؟ فهرست وسایل مسافران را می‌گویم.

- البته این کار فعلاً چندان حیاتی نیست، اما می‌توانم ترتیب انجامش را بدهم. مثل اینکه در این باره خیلی کنجکاو شده‌ای.

- بله، آخر می‌دانی، کمی گیج شدم. ای کاش بتوانیم چیزی پیدا کنیم که کم‌کممان کند...

جپ به حرفهای پوآرو گوش نمی‌داد و مشغول واریسی باقیمانده برچسب بود. گفت:

- کسلنسی می‌گوید یک نی‌چه خریده... امان از دست این نویسنده‌های داستانهای جنایی... همیشه پلیس‌ها را احمق معرفی می‌کنند... و اقدامات پلیس را بیهوده نشان می‌دهند. اگر من هم مثل بازرس‌های اینجور داستانها با رئیس صحبت کنم، همین فردا با اردنگی از نیروی پلیس بیرونم می‌اندازند. اینها یک مشت نویسنده مزخرف و از خودراضی‌اند. این هم از آن قتل‌های احمقانه است که یک نویسنده مزخرف آشغال، فکر کرده می‌تواند سروته‌اش را به هم بدوزد.

فصل چهارم

بازپرسی

بازپرسی قتل ماری موریسوت چهار روز بعد انجام گرفت. حالت عاطفی مرگ وی توجه عموم مردم را جلب کرده بود و به همین دلیل دادگاه شلوغ بود. اولین کسی که احضار شد، مرد فرانسوی بلند قامت و میانسالی بود که ریش خاکستری داشت. نامش «الکساندر تیپو» بود. زبان انگلیسی را آرام و شمرده صحبت می کرد. کمی لهجه داشت، اما کاملاً مسلط بود.

دادستان پس از سؤالات مقدماتی از او پرسید:

- آیا پس از مشاهده جسد، هویتش را تشخیص دادید؟

- بله، «ماری آنژلیک موریسوت» یکی از مشتریان من بود.

- این همان نامی است که در گذرنامه متوفی درج شده. اسم

دیگری نداشت؟

- چرا، اسم دیگرش مادام ژیزل بود.

همه حاکمی از تعجب حاضرین، سالن را پر کرد.

خبرنگاران، قلم به دست نشسته بودند. دادستان گفت:

- خواهش می‌کنم به ما بگوئید که این مادام موریسوت یا مادام ژیزل دقیقاً که بود؟
- نام حرفه‌ایش مادام ژیزل بود. یکی از مشهورترین وام‌دهندگان پاریس به شمار می‌رفت.
- محل کارش کجا بود؟
- خیابان ژولیت، شماره ۳. محل سکونتش هم همانجا بود.
- گویا این خانم مرتب به انگلستان سفر می‌کرده. آیا دامنه فعالیت‌هایش به انگلستان هم کشیده شده بود؟
- بله، بسیاری از مشتریانش افراد انگلیسی بودند. در میان طبقه خاصی از انگلیسی‌ها شهرت فراوانی داشت.
- منظورتان از طبقه خاص چیست؟
- منظورم این است که مشتریانش عمدتاً از طبقات بالای جامعه و از افراد متخصص بودند. چون احتمال داشت مشتری‌ها زیر قولشان بزنند، مادام ژیزل خیلی احتیاط می‌کرد.
- آیا متوفی آدم محتاطی بود؟
- بی‌نهایت.
- آیا درباره معاملات حرفه‌ایش اطلاعات ویژه‌ای دارید؟
- خیر، کار من با جنبه قانونی شغلش ارتباط داشت. مادام ژیزل یک کاسب تمام‌عیار بود. به بهترین وجه می‌توانست کارهایش را به نحو احسن انجام دهد. تمام امور شغلیش را شخصاً انجام می‌داد. می‌توانم بگویم که او دارای شخصیتی اصیل و عموماً شناخته شده بود.
- آیا هنگام مرگش زن ثروتمندی بود؟
- بله، فوق‌العاده متمول بود.
- به نظر شما دشمن هم داشت؟

- تا آنجا که من می دانم خیر.

سپس آقای تیبو جایگاه شهود را ترک کرد. بعد از او هنری میچل را احضار کردند. دادستان پرسید:

- آیا شما هنری چارلز میچل، ساکن وندزورث، شوبلک لین، شماره ۲ هستید؟

- بله، قربان.

- در روز سه شنبه گذشته، یعنی هیجدهم ماه جاری، شما در هواپیمای پرومئوس، در پرواز ساعت ۱۲ که از پاریس به مقصد کرویدن پرواز کرد، انجام وظیفه می کردید. آیا پیش از آن، متوفی را دیده بودید؟

- بله، قربان. شش ماه پیش، وقتی در پرواز ساعت ۸/۴۵ انجام وظیفه می کردم، یکی دوبار آن خانم را در هواپیما دیدم.

- آیا نامش را می دانستید؟

- راستش، حتماً اسمش در فهرست مسافران قید شده بوده، اما من توجه خاصی به اسامی نداشتم.

- آیا نام مادام ژیزل تا به حال به گوشتان خورده بود؟

- خیر، قربان.

- خواهش می کنم وقایع سه شنبه گذشته را صادقانه شرح دهید.

- قربان، بعد از غذا صورت حساب مسافران را بردم. ظاهراً متوفی

خواب بود. تصمیم گرفتم پنج دقیقه قبل از فرود هواپیما بیدارش کنم.

وقتی سعی کردم او را بیدار کنم، متوجه شدم که یا مرده یا به سختی بیمار است. یکی از مسافران که پزشک بود، گفت...

- بسیار خوب. الآن خود دکتر برایت را به جایگاه شهود احضار

می کنیم. حالا لطفاً نگاهی به این بیاندازید.

نی چه را آوردند و میچل به تندى آن را گرفت.

- قبلاً آن را دیده بودید؟

- خیر، قربان.

- مطمئنید که قبلاً آن را در دست یکی از مسافران ندیده‌اید؟

- بله، قربان.

- آلبرت دیویس.

مهماندار جوانتر به جایگاه شهرد آمد.

- شما آلبرت دیویس، ساکن کرویدن، خیابان بارکام شماره ۲۳ و در

استخدام شرکت هواپیمایی اونیورسال با مسئولیت محدود هستید؟

- بله، قربان.

- شما در روز سه‌شنبه هفته گذشته، مهماندار هواپیمای پرومئوس

بودید؟

- بله، قربان.

- چطور از این واقعه غم‌انگیز مطلع شدید؟

- قربان، آقای میچل به من گفت مثل اینکه برای یکی از مسافران

اتفاقی پیش آمده.

- قبلاً این را دیده بودید؟

نی‌چه را به دستش دادند.

- خیر، قربان.

- آن را در دست مسافران ندیدید؟

- خیر، قربان.

- در طول پرواز هیچ اتفاقی نیفتاد که فکر کنید می‌تواند به افشای

این قضیه کمک کند؟

- خیر، قربان.

- بسیار خوب، می‌توانید بروید.

- دکتر راجر براینست.

دکتر براینث پس از ذکر اسم و آدرس کامل خود توضیح داد که متخصص گوش و حلق و بینی است.

- دکتر براینث، خواهش می‌کنم دقیقاً به ما بگوئید که در روز سه‌شنبه هیجدهم ماه جاری، چه اتفاقی روی داد؟

- درست قبل از فرود هواپیما در فرودگاه کرویدن مهماندار ارشد نزد من آمد و پرسید که آیا من پزشک هستم یا خیر. وقتی من جواب مثبت دادم، گفت که یکی از مسافران بیمار شده است. من برخاستم و به دنبالش رفتم. خانم مورد نظر بر روی صندلی اش افتاده بود. معلوم بود که مدتی پیش از آن مرده است.

- به نظر شما چه مدتی از مرگش می‌گذشته؟

- شاید نیم ساعت. حدوداً بین نیم ساعت الی یک ساعت.

- درباره علت مرگ چیزی به نظرتان نرسید؟

- خیر، بدون معاینه دقیق تشخیص علت مرگ غیرممکن است.

- اما علامتی روی گردنش بوده، نه؟

- بله، همینطور است.

- متشکرم... دکتر «جیمز ویسلر».

دکتر ویسلر مردی لاغر و کوچک اندام بود.

- شما جراح پلیس این ناحیه هستید؟

- بله.

- خواهش می‌کنم نتیجه مشاهداتان را بیان کنید.

- روز سه‌شنبه، هیجدهم ماه جاری، کمی بعد از ساعت ۳

احضارنامه‌ای دریافت کردم که به موجب آن باید به فرودگاه کرویدن

می‌رفتم. در آنجا جسد یک خانم میانسال را به من نشان دادند که روی

یکی از صندلی‌های پرومئوس قرار داشت. زن مرده بود و زمان مرگ

شاید حدود یک ساعت قبل از آن بوده است. یک خال قرمز در یک طرف گردنش دیدم که درست روی سیاهرگ گردن قرار داشت. از شواهد امر معلوم بود که بوسیله نیش زنبور یا خاری که نشانم دادند، بوجود آمده است. سپس جسد را به سردخانه منتقل کردند و من توانستم آزمایش و بررسی مفصلی روی آن انجام دهم.

- به چه نتایجی رسیدید؟

- علت مرگ ورود نوعی ماده سمی به جریان خون بوده. سکنه قلبی ناشی از ورود سم، شدید بوده و فوراً موجب مرگ شده است.

- می‌توانید نام ماده سمی را ذکر کنید؟

- سم از نوعی بود که تا به آن زمان ندیده بودم.

خبرنگاران که با دقت گوش می‌کردند، در یادداشتشان نوشتند:

«سم ناشناخته!»

- متشکرم... آقای هنری وینترسپون.

آقای وینترسپون مردی درشت‌اندام، خوش‌قیافه و ملایم بود. حالت نگاهش مهربان و در عین حال احمقانه بود. آدم از اینکه چنین شخصیتی رئیس بخش آنالیز دولتی و متخصص در رشته سموم کمیاب بود، واقعاً جا می‌خورد.

دادستان خار مهلک را بالاگرفت و از آقای وینترسپون پرسید آن را می‌شناسد یا نه؟

- بله، آن را برای تجزیه و آنالیز نزد من فرستاده بودند.

- لطفاً نتیجه آزمایش را بیان کنید.

- بله، البته. باید بگویم که این تیرکوکچک یک زمانی آغشته به سم کورار بوده که اقوام خاصی از آن استفاده می‌کنند. خبرنگاران با علاقه یادداشت می‌کردند.

- بنابراین فکر می‌کنید که سم کورار باعث مرگ شده است؟
خیر، اثر باقی مانده از کورار بسیار جزئی است. بر طبق آزمایشات انجام شده، این تیر اخیراً به زهر «دیفولیدوس تیپوس» که شاید به نامهای «بوم اسلنگ» و «ماردرختی معروف تر باشد، آغشته شده است.
- گفتید بوم اسلنگ؟ این بوم اسلنگ دیگر چه جور چیزی است؟
- نوعی مار است که در آفریقای جنوبی زندگی می‌کند. یکی از خطرناکترین و سمی‌ترین مارهای موجود در جهان است. اثر نیش آن بر روی انسان شناخته نشده، اما شدت اثرش را با توجه به اثر آن بر روی جانوران می‌توان حدس زد. هنگامی که این زهر را به یک کفتار تزریق می‌کردند، قبل از بیرون آوردن سوزن، حیوان مرده بود. شغالی که در اثر این زهر مرد، مثل آن بود که مورد اصابت گلوله قرار گرفته باشد. این نوع زهر هم موجب خونریزی زیر پوستی می‌شود و هم در کار قلب اختلال و وقفه ایجاد می‌کند.

خبرنگاران نوشتند: «ماجرای خارق‌العاده. سم مار در حادثه هوایی. مهلک‌تر از مار کبری.»

- آیا تا به حال از این سم برای ایجاد مسمومیت عمدی استفاده شده؟

- ابدأ. استفاده از این مورد واقعاً جالب است.

- متشکرم آقای ویتترسپون.

بعد از آن، گروه‌بان ویلسون اقرار کرد که نی‌چه را لای تشک یکی از صندلی‌های هواپیما پیدا کرده است. روی آن هیچ‌گونه اثر انگستی وجود نداشته است. آزمایشات نسبتاً دقیقی که با تیر و نی‌چه انجام شده، نشان داده که بُرد آن ۹ متر و ۱۴ سانتیمتر است.

- موسیو هرکول پوآرو.

همه‌مهم‌ای در فضا پیچید. اما اظهارات پوآرو بسیار مختصر بود. به

هیچ چیز دقت نداشته، تیر کوچک را روی زمین پیدا کرده، تیر در جایی بوده که اگر هم از گردن مقتول افتاده باشد، باید طبیعتاً در همان نقطه قرار گیرد.

- کتس هاربری.

خبرنگاران نوشتند: «همسر کنت درباره ماجرای قتل هوایی شهادت می دهد.» برخی دیگر نوشتند: «ماجرای سم مار.»

آنان که برای مجلات بانوان گزارش تهیه می کردند، نوشتند: «لیدی هازبری یکی از آن کلاههای جدید بر سر گذاشته و لباسهایی آراسته با پوست روباه به تن کرده بود.» یا «لیدی هاربری که یکی از زنان سرشناس شهر است، لباس مشکی به تن کرده بود و یکی از آن کلاههای جدید بر سر داشت.» یا «لیدی هاربری که قبل از ازدواج به نام دوشیزه «سیسیلی بلاند» شهرت داشت، لباس مشکی زیبایی پوشیده و یکی از آن کلاههای جدید بر سر گذاشته بود...»

شهادت لیدی هاربری فوق العاده مختصر بود. اما همه از مشاهده این زن جوان و زیبا لذت بردند. او گفت که به چیزی توجه نداشته و قبل از آن مقتول را ندیده بوده است.

بعد از او نوبت ونشیا کر بود. از او کمتر استقبال کردند. گزارشگران خستگی ناپذیر مجلات بانوان نوشتند: «دختر لرد کوتر مور» کت و دامن خوش دوختی پوشیده بود و جوراب مدل جدیدی به پا داشت.» و نیز عبارت «زن نمونه جامعه در بازپرسی» را درج کردند.

- جیمز رایدر.

- شما «جیمز بل رایدر» ساکن شمال غربی خیابان بلین بری،

شماره ۱۷ هستید؟

- بله.

- شغل یا حرفه شما چیست؟

- من مدیرعامل شرکت سیمان «الیزویل» هستم.

- لطفاً این نی چه را ملاحظه کنید... قبلاً آن را دیده بودید؟

- خیر.

- چنین چیزی در دست مسافران هواپیما ندیدید؟

- خیر.

- شما روی صندلی شماره ۴ که درست جلوی صندلی مقتول واقع

شده، نشسته بودید؟

- فرض کنید نشسته بودم.

- با این لحن با من صحبت نکنید. شما روی صندلی شماره ۴

نشسته بودید و عملاً می توانستید همه جای سالن را ببینید.

- خیر، نمی توانستم افراد ردیف خودم را ببینم. پشتی صندلی ها

خیلی بلند بود.

- اما اگر کسی در راهرو طوری می ایستاد که بتواند با نی چه مقتول

را نشانه بگیرد، شما او را می دیدید، درست است؟

- کاملاً درست است.

- و شما چنین چیزی مشاهده نکردید؟

- خیر.

- هیچ کدام از افراد جلوی شما جایشان را ترک نکردند؟

- مردی که دو صندلی با من فاصله داشت، به دستشویی رفت.

- پس جهت حرکتش خلاف جهت شما و مقتول بوده؟

- بله.

- اصلاً به طرف شما نیامد؟

- خیر، مستقیم رفت و سر جایش نشست.

- چیزی در دستش نبود؟

- خیر، هیچ چیز در دستش نبود.

- مطمئنید؟

- کاملاً.

- هیچ کس دیگری صندلی اش را ترک نکرد؟

- چرا. آن مردی که جلوی من نشسته بود، در جهت دیگر آمد، از

کنار من رد شد و به طرف انتهای سالن رفت.

آقای گلنسی مثل فراز جایش پرید و با جیغ و فریاد گفت:

- اعتراض دارم. آن موقع زودتر بود، خیلی زودتر. حدود ساعت

یک بود.

دادستان گفت:

- لطفاً بنشینید. نوبت شما هم می‌رسد. ادامه بدهید آقای رایدِر.

این آقای چیزی در دستش نبود؟

- فکر می‌کنم یک خودنویس در دستش بود. وقتی هم که برگشت،

یک کتاب با جلد نارنجی در دست داشت.

- او تنها کسی بود که به بخش انتهایی رفت؟ شما خودتان جایتان

را ترک نکردید؟

- چرا، من هم به دستشویی رفتم، اما نمی‌چاه در دستم نبود.

- لحن گفتارتان بسیار نامناسب است. بفرمائید.

آقای نورمن گیل که یک دندانپزشک بود، به بیشتر سؤالات پاسخ

منفی داد.

بعد از او آقای گلنسی عصبانی در جایگاه شهود قرار گرفت. در

نظر خبرنگاران او از اهمیت کمتری برخوردار بود و از نظر ارزش

خبری، چندین درجه پایین‌تر از کنتس محسوب می‌شد.

شهادت نویسنده داستانهای مرموز. اقرار نویسنده نامی به خرید

اسلحه مرگبار. موضوع مورد توجه دادگاه.»
اما از قرار معلوم این پیش داوری قدری عجولانه بود.
آقای کلنسی مصرانه گفت:

- بله، قربان. من یک نی چه خریده‌ام و امروز آن را با خودم
آورده‌ام. من شدیداً با این استنتاج که نی چه بکار رفته در قتل مال من
بوده، مخالفم. نی چه من این است.
و پیروزمندان نی چه را ارائه داد.

خبرنگاران نوشتند: «دومین نی چه در دادگاه.»

دادستان با جدیت با آقای کلنسی برخورد کرد و گفت که حضور
وی در دادگاه برای کمک به اجرای عدالت است، نه برای تکذیب
اتهاماتی که بر علیه خود تصور کرده است. سپس دربارهٔ حادثهٔ
پرومتئوس از او سؤال کرد که تقریباً بی نتیجه بود. بر طبق توضیحات
آقای کلنسی که زیاده از حد طولانی بود، ساعات حرکت قطارهای
خارجی و مشکلات موجود در ۲۴ ساعت شبانه‌روز چنان وی را
مشغول کرده بوده که اصلاً متوجه وقایع اطرافش نشده است. با توجه
به مشاهدات اندک او تمام مسافران هواپیما می‌توانسته‌اند تیرزهرآلود
را پرتاب کرده باشند.

دوشیزه جین گری که دستیار یک آرایشگر بود، هیچ شور و شوقی
در جمع روزنامه‌نگاران ایجاد نکرد.

موسیو آرمان دوپونت اظهار نمود که قصد داشته به لندن برود،
زیرا قرار است در مجمع سلطنتی آسیایی سخنرانی نماید. او و
پسرش چنان غرق در بحث تخصصی بوده‌اند که به وقایع اطراف
توجه چندانی نداشته‌اند. مقتول را قبل از تکاپو و مهمهٔ ناشی از
کشف قضیه ندیده بوده است.

- شما این خانم موریسوت یا مادام ژیزل را به قیافه

نمی‌شناختید؟

- خیر، موسیو، من او را هرگز ندیده بودم.
- اما او در پاریس شخصیت سرشناسی بوده، نه؟
- آقای دوپونت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- برای من نه. در هر حال، من این روزها زیاد در پاریس نیستم.
- مثل اینکه شما اخیراً از سفری به شرق بازگشته‌اید.
- همینطور است، موسیو. اخیراً به ایران رفته بودم.
- شما و پسران زیاد به مناطق دورافتاده جهان سفر کرده‌اید؟
- Pardon? (بله؟)

- آیا شما به مناطق بومی سفر کرده‌اید؟

- اوه، بله.

- تاکنون با قبیله‌هایی که تیرهایشان را با سم مار زهرآلود می‌کنند،

مواجه نشده‌اید؟

این جمله را باید برای آقای دوپونت ترجمه می‌کردند. پس از آنکه

مفهوم سؤال را دریافت، با سرش جواب منفی داد و افزود:

- هرگز، هرگز با چنین قبایلی مواجه نشده‌ام.

بعد از او پسرش در جایگاه شهود قرار گرفت. شهادت ژان

دوپونت تکرار گفته‌های پدرش بود. به چیزی توجه نکرده بود.

احتمال می‌داد که مقتول را زنبور نیش زده باشد، زیرا زنبوری مزاحم

خود او شده بود و وی بالاخره آن را کشته بود.

آقای دوپونت و پسرش آخرین شهود بودند.

دادستان صدایش را صاف کرد و خطاب به هیئت منصفه گفت که

بدون شک این مورد، حیرت‌انگیزترین و باورنکردنی‌ترین پرونده‌ای

است که وی در دادگاه با آن سروکار داشته است. زنی به قتل رسیده و

با اطمینان می‌توان گفت که در فضای بسته هواپیما در میان آسمان

خودکشی یا تصادف صورت نگرفته است.

دادستان ادامه داد:

- درباره دخالت شخصی خارج از هواپیما هیچ تردیدی وجود ندارد. قاتل لزوماً یکی از شهودی است که دقایقی قبل شهادت دادند. این حقیقت غیرقابل انکار، بسیار وحشتناک و ناخوشایند است. یکی از شهود بی‌شرمانه دروغ گفته است.

این جنایت با جسارت بی‌مانندی صورت گرفته است. قاتل جلوی چشمان ۱۰ نفر که با محاسبه مهماندارها می‌شوند ۱۲ نفر شاهد، نی‌چه‌ای را میان لبها قرار داده و تیر مهلک را بسوی مقتول پرتاب کرده و هیچ کس او را ندیده است. این واقعاً غیرممکن به نظر می‌رسد. اما وجود نی‌چه، تیری که روی زمین پیدا شده، اثر روی گردن مقتول و نتایج آزمایشات پزشکی نشان داده‌اند که چه باورکردنی باشد، چه نباشد حادثه روی داده است.

از آنجا که شواهد کافی برای متهم شناختن شخص بخصوصی در دست نبود، دادستان تنها توانست هیئت منصفه را بر آن دارد که حکم «قتل توسط شخص یا اشخاص نامعلوم» را صادر نماید. همه شهود هرگونه آشنایی با مقتول را انکار کردند. این وظیفه پلیس بود که چگونگی ارتباط آنان با مقتول را کشف نماید. درباره انگیزه جنایت نیز به همان حکمی که قبلاً پیشنهاد کرده بود، اشاره کرد. حال هیئت منصفه باید درباره حکم تصمیم‌گیری می‌نمود.

یکی از اعضای هیئت منصفه با صورتی چهارگوش و نگاهی ظنین به جلو خم شد و در حالیکه به سختی نفس می‌کشید، پرسید:

- می‌توانم سؤالی بکنم؟

- بله، حتماً.

- شما گفتید نی‌چه را لای تشک یکی از صندلی‌ها پیدا کردند. این

صندلی چه کسی بوده؟

دادستان به اوراقش مراجعه کرد. گروه‌بان ویلسون جلو آمد و زیر لب چیزی گفت.

- آه، بله. نی چه لای تشک صندلی شماره ۹ بوده که موسیو هرکول پوآرو بر روی آن نشسته بوده‌اند. باید بگویم که موسیو پوآرو یک کارآگاه خصوصی محترم و مشهور است که... که بارها با اسکا تلند یارد همکاری داشته است.

نگاه مردی که صورتش چهارگوش بود، متوجه صورت هرکول پوآرو شد. نگاهش با درنگی که روی سبیل‌های پرپشت بلژیکی کوچک اندام داشت، حاکی از احساسی نامطلوب و گویای این مطلب بود:

«باز هم یک خارجی! نمی‌شود به این خارجیها اعتماد کرد، حتی اگر با پلیس دستشان در یک کاسه باشد.»
با صدای بلند گفت:

«همین آقای پوآرو بود که تیر را از روی زمین برداشت، نه؟

- بله.

هیئت منصفه وارد شور شدند. پس از پنج دقیقه بازگشتند و نماینده‌شان کاغذی را به دست دادستان داد.

دادستان اخمی کرد و گفت:

«این دیگر چیست؟ مزخرف است، من نمی‌توانم این حکم را بپذیرم.

دقایقی بعد حکم اصلاح شده را برگرداندند:

- بدیهی است که مرگ مقتول در اثر مسمومیت واقع شده، اما به علت ناقص بودن مدارک موجود، نمی‌توان گفت که چه کسی مقتول را مسموم نموده است.

فصل پنجم

بعد از بازپرسی

پس از اعلام حکم، جین از سالن دادگاه خارج شد و نورمن گیل را در کنار خود دید. نورمن گفت:

- نمی دانم روی آن کاغذ چه نوشته بودند که دادستان به هیچ وجه حاضر نشد آن را بپذیرد.

صدایی از پشت سرشان گفت:

- شاید من بتوانم بهتان بگویم.

آن دو برگشتند و نگاهشان به چشمان درخشان هرکول پوآرو افتاد. مرد کوچک اندام گفت:

- در آن کاغذ، حکمی بود که مرا متهم به قتل عمد می کرد.

جین گفت:

- او، ولی مطمئناً...

پوآرو با خوشنودی سرش را تکان داد و گفت:

- بله، وقتی بیرون می آمدم صدای مردی را شنیدم که به دیگری

می گفت: «آن خارجی کوچک اندام را می بینی؟ کار خودش است.»

هیئت منصفه هم همین عقیده را دارد.

جین نمی دانست که باید اظهار تأسف کند یا باید بخندد. دومی را

انتخاب کرد. پوآرو نیز خندید و گفت:

- اما من باید دست به کار شوم و اعاده حیثیت کنم. به امید دیدار. سپس لبخند زد و بعد از تعظیم کوتاهی آن دورا ترک کرد. جین و نورمن به او که از آنها دور می‌شد، خیره شده بودند. گیل گفت:

- چه مرد کوچک و عجیب غریبی است. می‌گویند کارآگاه است، اما نمی‌دانم چطور می‌تواند کارآگاهی کند. هر مجرمی از یک فرسخی می‌تواند او را شناسایی کند. نمی‌دانم چطور می‌تواند تغییر قیافه دهد.

- فکر نمی‌کنی نظرت درباره کارآگاهها خیلی قدیمی باشد؟ این روزها دیگر استفاده از ریش و سبیل مصنوعی و قیافه مبدل از مد افتاده. حالا دیگر کارآگاهها فقط مغزشان را به کار می‌اندازند و پرونده را از دید روانشناسی بررسی می‌کنند.

- حتماً سرعت عمل این روش نسبتاً کمتر است.

- از نظر فیزیکی شاید، اما مطمئناً خونسردی و روشنفکری از ضروریات این روش است.

- پس «خون داغی» و «خاموشفکری» به درد نمی‌خورد، هان؟

هر دو به این شوخی خندیدند.

گیل گفت:

- ببین، موافقی... منظورم این است که من بی‌نهایت خوشحال می‌شوم که... گرچه کمی دیروقت است، اما موافقی با هم چای بنوشیم؟ من حس می‌کنم که من و تو با هم همدردیم... و سپس با خود گفت:

«چه مرگت شده، دیوانه؟ نمی‌توانی بدون سرخ و سفید شدن و به تنه پته افتادن، یک دختر را به صرف چای دعوت کنی؟ آخر دختره

چه فکری می‌کند؟»

دستپاچگی گیل باعث می‌شد خونسردی و متانت جین بیشتر جلوه کند.

جین جواب داد:

- خیلی ممنونم. بدم نمی‌آید یک فنجان چای بنوشم.

آنها یک تریا پیدا کردند که پیشخدمت متکبری داشت. با چنان فیس و افاده‌ای سفارش آنها را پذیرفت که گویی در دل می‌گفت:

«اگر ناراحت شده‌اید مرا سرزنش نکنید. می‌گویند که ما در اینجا جای هم می‌دهیم، اما شایعه است.»

تریای تقریباً خالی بود و همین امر، حس صمیمیت آن دو را تقویت می‌کرد. جین دستکش‌هایش را درآورد و به همراهش که آن سوی میز نشسته بود، نگاه کرد. او واقعاً جذاب بود، با آن چشمان آبی و آن لبخند، خیلی زیبا بود.

گیل که هنوز از آن شرم مسخره خلاص نشده بود، عجولانه سر صحبت را باز کرد:

- قضیه این قتل خیلی عجیب است.

- درست است. من خیلی نگرانم. می‌دانی، بیشتر برای شغلم نگرانم. نمی‌دانم آنها چه عکس‌العملی نشان می‌دهند.

- بله، من به اینجا فکر نکرده بودم.

- شاید مسئولین آرایشگاه نخواهند دختری که با یک قتل سروکار داشته و جزو شهود حاضر در دادگاه بوده، برایشان کار کند.

نورمن گیل متفکرانه گفت:

- این آدمها چقدر عجیبند. عجب دنیای بی‌انصافی! در این قضایا

تفصیر تو چیست؟

سپس ابروانش را در هم کشید و گفت:

- لعنت به این روزگار...

چین گفت:

- هنوز که اتفاقی نیفتاده. اصلاً درست نیست که آدم برای چیزی که اتفاق نیفتاده، خودش را ناراحت کند. بعلاوه، من فکر می‌کنم یک نکته دیگر هم هست. ممکن است من او را کشته باشم! وقتی آدم کسی را می‌کشد، یعنی باز هم می‌تواند آدم بکشد. بنابراین هیچ کس دوست ندارد مویش را به دست چنین آدمی بسپارد.

گیل صمیمانه او را نگرست و گفت:

- هر کس یک نظر تو را ببیند، می‌فهمد که تو نمی‌توانی آدم بکشی. ولی من زیاد مطمئن نیستم. گاهی اوقات دلم می‌خواهد بعضی از مشتری‌ها را خفه کنم، البته به شرطی که بدانم بعدش جان سالم به در می‌برم! بخصوص یکی از آنها هست که صدایش مثل جیرجیرک است و دائم غرمی زند. گاهی وقتها واقعاً احساس می‌کنم که کشتن او ثواب دارد. می‌بینی... واقعاً در کارهای جنایی استعداد دارم. اما من قسم می‌خورم که تو مرتکب قتل نشده‌ای.

- من هم قسم می‌خورم که تو او را نکشته‌ای، اما چه فایده! ممکن است بیمارانت اینطوری فکر نکنند.

ظاهراً گیل به فکر فرو رفته بود:

- بیماران؟! بله، مثل اینکه حق با توست. تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم. دندانپزشکی که یک قاتل جانی است... نه، اصلاً آینده جالبی ندارد...

و ناگهان اضافه کرد:

- راستی از اینکه من دندانپزشکم که ناراحت نیستی

- من؟ ناراحت باشم؟

- منظورم این است که... خوب، همیشه حرفهای مضحکی درباره

آگاتا کریستی / ۶۷

دندانپزشکی می‌زنند. خلاصه حرفهٔ رمانتیکی نیست. معمولاً
پزشکی را خیلی بیشتر جدی می‌گیرند.

- ناراحت نباش بابا، هر چه باشد دندانپزشک یک سروگردن بالاتر
از دستیار آرایشگر است!

هر دو خندیدند. گیل گفت:

- فکر می‌کنم بتوانیم برای هم دوستان خوبی باشیم.
- بله.

- چطور است یک شب با هم شام بخوریم و ببینیم می‌توانیم با هم
کنار بیاییم، یا نه!
- عالی است.

گیل مکشی کرد و سپس گفت:

- در لپینه بهت خوش گذشت؟
- بله، عالی بود.

- قبلاً هم آنجا رفته بودی؟

- نه، می‌دانی...

جین که حس صمیمیتش تقویت شده بود، بی مقدمه قضیهٔ بلیط
بخت آزمایی را تعریف کرد. آن دو مدتی دربارهٔ اینکه چقدر این بلیطها
می‌توانند جالب باشند، صحبت کردند و نسبت به برخورد جدی
دولت انگلستان با این موارد، ابراز تأسف کردند.

گفتگویشان با ورود مرد جوانی که کت و شلوار قهوه‌ای به تن
داشت، متوقف شد. او پیش از آنکه آنان متوجه او شوند و صحبتشان
را قطع کنند، مدتی با تردید در اطرافشان پرسه زده بود.

اما بالاخره کلاهش را از سر برداشت و با چرب‌زبانی و اعتماد به
نفس رو به جین کرد و گفت:

- شما دوشمیزه گری هستید، نه؟

- بله.

- دوشیزه گری، من نماینده هفته‌نامه «هاول» هستم. آیا شما حاضرید مقاله‌ای درباره قتل هوایی برای ما بنویسید؟ مقاله‌ای به قلم یکی از مسافران...

- نه، متأسفانه نمی‌توانم.

- اما دوشیزه گری ما حاضریم پول خوبی به شما بپردازیم.

- مثلاً چقدر؟

- ۵۰ پوند، شاید هم بیشتر. ۶۰ پوند چطور است؟

- نه، نمی‌توانم. نمی‌دانم چه باید بنویسم.

مرد جوان گفت:

- اشکالی ندارد. لازم نیست که حتماً خودتان بنویسید. یکی از افراد ما از شما سؤالاتی می‌کند و از قول شما مقاله‌ای سرهم می‌کند. هیچ زحمتی برایتان ندارد.

- همان که گفتم. نه، نمی‌خواهم.

- با ۱۰۰ پوند چطور؟ ببینید، باور کنید صد پوند می‌پردازیم، البته

به شرطی که یکی از عکسهایتان را هم به ما بدهید.

- نه، اصلاً از این کار خوشم نمی‌آید.

نورمن گیل گفت:

- خوب، دیگه بهتر است بزنی به چاک و دوشیزه گری را ناراحت

نکنی.

مرد جوان با امیدواری به سوی او برگشت و گفت:

- شما آقای گیل نیستید؟ ببینید، آقای گیل، حالا که دوشیزه گری

مایل به همکاری نیست، چرا شما با ما همکاری نمی‌کنید؟ فقط

پانصد کلمه. معامله خوبی است. خودتان می‌دانید که اظهارات یک

زن درباره قتل زنی دیگر ارزش خبری بیشتری دارد، اما حاضریم به

شما هم همان مبلغ را پردازم. پیشنهاد خوبی است.
 - نمی خواهم. حتی یک کلمه هم برایتان نمی نویسم.
 - گذشته از پولش، تبلیغ خوبی هم هست. باعث ترقی شما در حرفه تان می شود. فرصت درخشانی است. همه بیمارانتان آن را می خوانند...

نورمن گیل گفت:

- این درست همان چیزی است که از آن می ترسم.
 - این روزها آدم بدون تبلیغات هیچ کاری نمی تواند بکند.
 - شاید، اما بستگی به نوع تبلیغش دارد. امیدوارم حداقل یکی دو نفر از بیمارانتان جراید را نخوانند و همچنان از درگیری من با قضیه این قتل بی خبر بمانند. خیلی خوب، حالا دیگر هر دو مان جوابت را دادیم. فوراً از اینجا می روی یا خودم بیاندازمت بیرون؟
 مرد جوان بدون آنکه ذره ای از این تهدید خشونت آمیز ناراحت شود، گفت:

- زحمت نکشید. شب بخیر. اگر تغییر عقیده دادید، با من تماس بگیرید. این هم کارتم.

با خشنودی آنجا را ترک کرد. با خود می اندیشید:
 «زیاد هم بد نبود. مصاحبه تروتمیزی شد.»
 در شماره بعدی هفته نامه «هاول»، ستون مهمی را به نظرات دو تن از شهرد قتل هوایی اختصاص داده بودند.

دوشیزه گری اظهار داشته بود که وی آنقدر آشفته است که نمی تواند درباره اش صحبت کند. حادثه مذکور برایش هول انگیز بوده و حتی از فکر کردن به آن هم بیزار است. آقای نورمن گیل بطور مفصل تأثیر قضیه قتل را بر فعالیت حرفه ایش شرح داده و گفته بود بی گناهی وی نمی تواند چیزی را تغییر دهد. آقای گیل با لحنی طنزآمیز گفته بود

که امیدوار است بعضی از بیمارانش به خواندن ستون مربوط به مد روز اکتفا کنند تا وقتی که بر روی صندلی مطب وی می‌نشینند، احساس بدی نداشته باشند.

وقتی مرد جوان از آنجا بیرون رفت، جین گفت:

- نمی‌دانم چرا دنبال افراد مهمتر از ما نرفته.

نورمن گیل با قیافه‌ای عبوس گفت:

- حتماً آنها را گذاشته برای بالادستهایش. شاید هم دنبالشان رفته،

ولی موفق نشده.

یکی دو دقیقه با همان چهره عبوس نشست. سپس گفت:

- جین، اشکالی ندارد که اسم کوچکت را صدا کنم؟ فکر می‌کنی

واقعاً کمی ممکن است این ژیزل را کشته باشد؟

- اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم.

- هیچ در این باره فکر کرده بودی؟

- خوب، نه. کمی نگران شده بودم و بیشتر درباره درگیری خودم

فکر می‌کردم. هیچ وقت بطور جدی فکر نکردم که چه کسی... یعنی

کدامیک از آنها ممکن است این کار را کرده باشد. تازه همین امروز

فهمیدم که یکی از آنها مطمئناً قاتل است.

- بله، دادستان صریحاً به این موضوع اشاره کرد. من می‌دانم که

خودم نبودم. مطمئنم که تو هم نبود، چون من تمام مدت تو را نگاه

می‌کردم.

- بله، من هم به همین دلیل می‌دانم که تو قاتل نیستی. و البته

خودم هم نیستم! پس یکی از بقیه مسافران باید قاتل باشد، اما

نمی‌دانم کدام. اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم، تو چطور؟

- من هم نمی‌توانم.

نورمن گیل به فکر فرو رفته بود. ظاهراً داشت به افکارش

سروسامان می داد.

جین ادامه داد:

- نمی دانم، اصلاً چطور می توانیم حدس بزنیم. آخر ما که چیزی ندیدیم. لااقل من که ندیدم، تو دیدی؟

نورمن سرش را تکان داد و گفت:

- نه، هیچ چیز ندیدم.

- خیلی بد شد. تو حق داری چیزی ندیده باشی. آخر تو رویت به آن طرف نبود. ولی من روبه آن سمت نشسته بودم. دائم به آن طرف نگاه می کردم. من باید یک چیزی می دیدم.

جین حرفش را ناتمام گذاشت. صورتش رنگ به رنگ شد. به یاد آورده بود که چطور تمام حواسش متوجه بلوز لاجوردی رنگ و صاحبش بوده و به وقایع اطراف کوچکترین توجهی نداشته است. نورمن گیل با خود فکر می کرد:

«نمی دانم چرا صورتش سرخ شد... او فوق العاده است... باهاش ازدواج می کنم... بله، ازدواج می کنم... اما به این زودی صورت خوشی ندارد... باید بهانه خوبی داشته باشم و بیشتر بینمش... این قضیه قتل هم بد چیزی نیست... بعلاوه مثل اینکه باید واقعاً یک کاری بکنم... آن خبرنگار مسخره با آن تبلیغاتش فکرم را مشغول کرده...»

سپس با صدای بلند گفت:

- بیا ببینیم کی او را کشته. بگذار همه افراد را یکی یکی بررسی کنیم. مهماندارها؟

جین گفت:

- نه.

- موافقم. خانم های آن طرف راهرو؟

- فکر نمی‌کنم زنی مثل لیدی هاربری بتواند آدم بکشد. و اما آن یکی، دوشیزه گر... راستش او یک اشراف‌زاده تمام عیار است. مطمئنم که او هیچ وقت یک پیرزن فرانسوی را نمی‌کشد.

- یعنی فقط در شکار روباه مهارت دارد؟ شاید حق با تو باشد. می‌رسیم به آن سبیلو که بنا به رأی هیئت منصفه از همه مشکوک‌تر است. همین موضوع او را تبرئه می‌کند. دکتر چی؟ به او هم نمی‌آید.

- اگر یک دکتر می‌خواست او را بکشد، مطمئناً طوری عمل می‌کرد که قابل پیگیری نباشد و هیچ کس هم چیزی نمی‌فهمید.

نورمن با تردید گفت:

- بله، این سمهای بی‌بو و بی‌مزه که اثری از خود باقی نمی‌گذارند، خیلی مناسبند. اما نمی‌دانم اصلاً چنین سمی وجود دارد یا نه. آن مرد کوچک اندام که اقرار کرد یک نی‌چه دارد، چطور؟

- کمی مشکوک است، اما ظاهراً مرد خوبی بود. اگر هم قاتل بود، می‌توانست نگوید که یک نی‌چه دارد. مثل اینکه او هم راست می‌گفته.

- بعد می‌رسیم به جیمسون، نه، اسمش چه بود؟ رایدِر؟

- بله، شاید او باشد.

- آن فرانسوی‌ها چه؟

- احتمال اینکه آنها قاتل باشند، از بقیه بیشتر است. چون هم جایشان مناسب بوده و هم ممکن است دلایلی در کار باشند که ما از آنها بی‌خبریم. به نظر من آن یکی که جوانتر است، خیلی نگران و مضطرب بود.

نورمن گیل با بی‌رحمی گفت:

- تو هم اگر مرتکب قتل شده باشی، ناراحت و مضطرب می‌شوی.

- اما خوش قیافه بود. پدرش هم آدم خوبی بود. خدا کند آن دو تا

قاتل نباشند.

نورمن گیل گفت:

- ظاهراً مثل اینکه پیشرفتمان سریع نیست.

- آخر چطور ممکن است که ما بدون کوچکترین اطلاعی از مقتول،

بتوانیم پیش برویم؟ مثلاً باید بدانیم دشمنانش چه کسانی بوده‌اند.

وارثش کی بوده و از اینجور چیزها.

نورمن گیل متفکرانه پرسید:

- پس به نظر تو حدس‌مان بی‌اساس است؟

جین با خونسردی گفت:

- بی‌اساس نیست؟

- خیلی هم بی‌اساس نیست.

نورمن گیل با دودلی افزود:

- من یک فکری دارم که شاید بی‌فایده نباشد.

جین نگاه پرسشگری به وی انداخت.

نورمن گیل ادامه داد:

- در هر قتل موضوع به قاتل و مقتول ختم نمی‌شود. افراد بی‌گناه

هم درگیر قضیه هستند. مثلاً من و تو بی‌گناهییم، اما سایه این جنایت

ما را در بر گرفته. نمی‌دانیم این قضیه چه اثری در زندگی‌مان دارد.

جین اصولاً آدم خونسردی بود، اما ناگهان بر خود لرزید و گفت:

- با این حرف‌های مرا می‌ترسانی.

- خودم هم کمی ترسیده‌ام.

مشاوره

هرکول پوارو به دوستش جپ ملحق شد. جپ که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، گفت:

- سلام پیرمرد. خوب جان سالم به در بردی، ها! چیزی نمانده بود که گوشه زندان بیفتی.

پوارو با ناراحتی گفت:

- می ترسم این موضوع به حرفه ام لطمه بزند.

جپ پوزخندی زد و گفت:

- گاهی اوقات کارآگاهها بعد از مدتی خودشان دست به جنایت می زنند... البته در کتابها!

مرد بلندقد لاغری که چهره هوشمندش اندکی افسرده بود، به آن دو پیوست. جپ او را معرفی کرد:

- موسیو «فورنیه» از اداره آگاهی فرانسه. قرار است در این قضیه با ما همکاری کنند.

فورنیه تعظیم کرد و ضمن دست دادن با پوارو گفت:

- موسیو پوآرو، من چند سال پیش افتخار ملاقات با شما را پیدا کردم. البته از آقای «ژیرو» هم تعریف شما را خیلی شنیده‌ام. لبخند محوی بر لبهای پوآرو پدیدار شد. او که می‌توانست حدس بزند ژيرو چه چیزهایی درباره او گفته، خیلی مؤدبانه به فورنیه لبخند زد (البته خود پوآرو نیز عادت داشت ژيرو را «سگ مخصوص شکار انسان» خطاب کند).

پوآرو گفت:

- پیشنهاد می‌کنم هر دوی شما برای صرف شام به منزل من بیایید. من قبلاً آقای تیپورا هم دعوت کرده‌ام. البته اگر با همکاری من در این پرونده موافق باشید.

جپ صمیمانه به پشت پوآرو زد و گفت:

- چرا موافق نباشیم پیرمرد. تو از اول در این قضیه بودی.

مرد فرانسوی با لحنی رسمی زیر لب گفت:

- مسلماً همکاری با شما مایه افتخار ماست.

پوآرو گفت:

- می‌دانید، همانطور که امروز به یک خانم جوان و زیبا گفتم، تا اعاده حیثیت نکنم، راحت نمی‌شوم.

جپ خندید و در تصدیق حرف وی گفت:

- هیئت منصفه نظر خوبی نسبت به تو نداشت! واقعاً که این بهترین لطفه‌ای است که بعد از مدتها شنیده‌ام.

طبق قرار قبلی، هنگام صرف شام هیچ اشاره‌ای به موضوع قتل نکردند. بلژیکی کوچک‌اندام برای دوستانش شام خوشمزه‌ای تدارک دیده بود.

فورنیه پس از استفاده شایسته از خلال دندان که به طرزی

هوشمندانه چیده شده بود، به منظور قدردانی گفت:

- پس در انگلستان هم می‌شود غذای خوشمزه خورد.

تیو گفت:

- غذای خوشمزه‌ای بود موسیو پوآرو.

جپ گفت:

- گرچه رنگ و بوی غذاهای فرانسوی را داشت، اما خوشمزه بود.

پوآرو گفت:

- غذایی خوب است که معده را سنگین نکند. معده سنگین

فعالیت مغز را مختل می‌کند.

جپ گفت:

- البته معده من هیچ وقت ناراحت نمی‌شود، اما با نظرت موافقم.

خوب، بهتر است برویم سراصل مطلب. تا آنجا که من می‌دانم، آقای

تیو امشب یک قرار ملاقات دارد، بنابراین پیشنهاد می‌کنم درباره هر

نکته‌ای که ممکن است مفید واقع شود، با ایشان مشورت کنیم.

- آقایان، من در خدمتان هستم. طبیعی است که اینجا خیلی

راحت‌تر از دادگاه می‌شود حرف زد. اینجا من آزادی بیشتری دارم.

قبل از بازپرسی گفتگوی کوتاهی با بازرس جپ داشتم و ایشان تذکر

دادند که محافظه کارانه رفتار کنم، یعنی فقط حقایق خیلی ضروری را

باید می‌گفتم.

جپ گفت:

- کاملاً درست است. هیچ وقت بی‌موقع اطلاعاتتان را بروز ندهید.

اما حالا هر چه درباره این مادام ژیزل می‌دانید، برایمان بگوئید.

- راستش اطلاعات من خیلی جزئی است. من هم به اندازه بقیه

مردم او را می‌شناختم. از زندگی خصوصی اش اطلاعات چندانی

ندارم. شاید آقای فورنیه در این باره خیلی بیشتر از من بدانند. اما من

هر چه می‌دانم بهتان می‌گویم:

مادام ژیزول به قول انگلیسی‌ها برای خودش شخصیتی بود. زن منحصر به فردی بود. از سوابق و زندگی گذشته‌اش اطلاعاتی در دست نیست. اما گمان می‌کنم در جوانی زن زیبایی بوده، اما بعد از ابتلا به آبله، زیبایی‌اش را از دست داده است. او زنی بود که از قدرت لذت می‌برد و قدرتمند هم بود. البته این برداشت شخصی من است. اهل معامله و حساب و کتاب بود. از آن زنهای فرانسوی کله‌شقی بود که اجازه نمی‌دهند احساساتشان بر منافع حرفه‌ایشان اثر بگذارد. اما صداقتش در انجام امور حرفه‌ای شهره‌ی خاص و عام بود.

در اینجا تیبو برای گرفتن تصدیق به فوریه نگاه کرد. او نیز چهره‌ی تیره و مغمومش را به نشانه‌ی تصدیق گفتار وی تکان داد و گفت:

- بله، بنا بر عقاید و نظریات خودش، زن شرافتمندی محسوب می‌شد. اگر قانون می‌توانست مدرکی بر علیه او بدست آورد، در آینده‌ای نزدیک او را پای میز محاکمه می‌کشاند. اما خوب، چه می‌شود کرد...

با دلسردی شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- آدمیزاد است دیگر، شیر خام خورده...

- منظورت چیست؟

- (Charagel) (اخاذی!)

چپ گفت:

- اخاذی؟

- بله، اخاذی با تهدید و ارعاب، آن هم به روشی ویژه و تخصصی. این تنها مادام ژیزول بود که صرفاً در مقابل یک دستنویس خشک و خالی به مردم پول قرض می‌داد. او هوش و استعدادش را در راه پس گرفتن پول به کار می‌گرفت. اما می‌توان گفت که برای پس گرفتن پول

روش خاص خودش را داشت.
پوآرو با علاقه به جلو خم شد.
فورنیه گفت:

- همانطور که امروز موسیو تیبو اشاره کرد، مشتریهای مادام ژیزل از افراد متخصص یا از طبقات بالای اجتماع بودند. اینجور افراد نسبت به شایعات بسیار آسیب پذیرند. مادام ژیزل برای خودش جاسوسانی داشت... روش او این بود که قبل از قرض دادن پول (در مورد مبالغ هنگفت)، تا آنجا که می توانست درباره مشتری مربوطه اطلاعات کسب می کرد. می توانم بگویم که جاسوسهایش بسیار عالی و فوق العاده بودند. در اینجا جمله دوستان را تکرار می کنم که مادام ژیزل بنا بر اعتقادات خودش، سعی می کرد کاملاً صادق و شرافتمند باشد. او به آنان که پیمانشان را نگه می داشتند، وفادار بود. من اطمینان دارم که هیچ وقت از اسرار مردم برای گرفتن پول استفاده نمی کرد، مگر آنکه واقعاً از او پول قرض گرفته باشند.
پوآرو گفت:

- منظورتان این است که کسب اطلاعات و اسرار مشتریها جنبه امنیتی داشته؟

- دقیقاً. و در استفاده از آنها خیلی بی رحمانه عمل می کرد و اصلاً به احساساتش توجه نداشت. آقایان، این را هم بگویم که با این روش همیشه به نتیجه می رسید! خیلی به ندرت مجبور می شد قرضی را «پرداخت نشدنی» قلمداد کند. مرد یا زنی که صاحب مقامی برجسته است، حداکثر کوشش خود را می کند تا پولی را که مانع از رسوایی اش می شود، تهیه کند. همانطور که گفتم ما از فعالیتهایش بی خبر نبودیم، ولی برای پیگیری قانونی آن...

شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

آگاتا کریستی / ۷۹

- پیگیری قانونی خیلی مشکلتر از این حرفهاست. آدمیزاد است دیگر...

پوآرو گفت:

- اما اگر همانطور که گفتید، روزی، روزگاری ناچار می‌شد قرضی را پرداخت نشدنی قلمداد کند، آن وقت چه می‌شد؟

فورنیه به آرامی گفت:

- آن وقت اطلاعات محرمانه‌شان را منتشر می‌کرد یا در اختیار افراد ذینفع قرار می‌داد.

لحظه‌ای همه خاموش ماندند. سپس پوآرو گفت:

- این کار از نظر مادی که برایش فایده‌ای نداشت؟

فورنیه گفت:

- نه، مستقیماً نه.

- غیر مستقیم چطور؟

جپ گفت:

- بطور غیر مستقیم باعث می‌شد بقیه قرضشان را بپردازند، نه؟

فورنیه گفت:

- دقیقاً همینطور است. از نظر تأثیر اخلاقی، به قول شما، کار

ارزشمندی بود.

جپ گفت:

- بهتر است بگوئیم تأثیر غیر اخلاقی.

جپ بینی‌اش را مالید و متفکرانه ادامه داد:

- این اطلاعات سرخ خوبی درباره انگیزه ارتکاب قتل به دستمان

داد. سرخ خیلی خوبی است. سؤال بعدی این است که وارث او

کیست؟

سپس از تیمو پرسید:

- شما در این باره هم می‌توانید کمکمان کنید؟
وکیل مقتول گفت:

- مقتول دختری داشت که البته با مادرش زندگی نمی‌کرد. گمان می‌کنم از وقتی خیلی کوچک بوده یکدیگر را ندیده بوده‌اند. چندین سال پیش، مقتول وصیت‌نامه‌ای تنظیم کرد که به موجب آن غیر از مقداری پول که برای پیشخدمتش در نظر گرفته بود، بقیهٔ اموالش به دخترش «آن موریسوت» می‌رسید. تا آنجا که من اطلاع دارم، بعد از آن وصیت‌نامه را تغییر نداده است.

پوآرو پرسید:

- آیا دارایی قابل توجهی داشت؟

وکیل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- حدس می‌زنم حدود ۸ یا ۹ میلیون فرانک باشد.

پوآرو سوتی زد و جپ گفت:

- خداوندا! اصلاً بهش نمی‌آمد. بگذارید ببینم چقدر می‌شود...

بله، چیزی حدود صد هزار پوند!

پوآرو گفت:

- دوشیزه آن موریسوت دختر پولداری می‌شود.

جپ با خونسردی گفت:

- شانس آورده که در هواپیما نبوده وگرنه متهم می‌شد به اینکه با

قتل مادرش قصد داشته اموال او را تصاحب کند. چند سالش است؟

- درست نمی‌دانم. شاید ۲۴ یا ۲۵ سال.

- ظاهراً با قتل مادرش هیچ ارتباطی ندارد. بهتر است برگردیم سر

همان موضوع اخاذی. همهٔ سرنشینان هواپیما، منکر آشنایی با مادام

ژیزل شده‌اند. اما یکی از آنها دروغ می‌گوید. ما باید بفهمیم کدام

دروغ گفته است. بررسی نامه‌ها و یادداشتهای خصوصی اش ممکن است مفید باشد، نه فوریه؟
مرد فرانسوی گفت:

- دوست من، خبرها زود می‌رسد. بعد از مکالمه تلفنی با اسکاتلندیارد، یکر است به خانه مقتول رفتم. گاوصندوقی در آنجا بود که گویا مدارک محرمانه اش را در آن نگه می‌داشته، اما متأسفانه همه مدارک سوخته و از بین رفته بود.

- سوخته بود؟ کی آنها را سوزانده؟ آخر چرا؟

- مادام ژیزل یک پیشخدمت رازدار به نام الیز داشت. به او دستور داده بود که در صورتی که روزی بلایی به سرش بیاید، الیز باید در گاوصندوق را (به همان ترتیبی که خودش می‌داند) باز کند و محتویاتش را بسوزاند.

چپ که نگاهش خیره مانده بود، گفت:

- عجب!

فوریه گفت:

- می‌بینید، مادام ژیزل قانون خودش را اجرا کرد. نسبت به وفادارانش وفادار ماند. به مشتری‌ها قول می‌داده که شرافتمندانه رفتار کند. درست است که بی‌رحم بود، اما سر حرفش می‌ایستاد.
چپ به آرامی سرش را تکان می‌داد. هر چهار نفر ساکت بودند و به شخصیت عجیب مقتول می‌اندیشیدند...
موسیو تیبو برخاست.

- آقایان، ناچارم بروم. باید به قرار ملاقاتم برسم. اگر به اطلاعات بیشتری نیاز داشتید، هر زمان که مایل باشید در اختیاران هستم.
آدرسم را که دارید؟

سپس خیلی رسمی با تک تک آنان دست داد و آنجا را ترک کرد.

احتمالات

پس از رفتن موسیو تیوو، سه نفر دیگر صندلی هایشان را نزدیک
میز کشیدند. جپ گفت:

- حالا بیاید کارمان را شروع کنیم.

بعد در خودنویشش را باز کرد و ادامه داد:

- یازده مسافر در هواپیما بوده‌اند، منظورم بخش پستی است. بقیه
به این قسمت نیامده‌اند. یازده تا مسافر و دو مهماندار، روی هم
می‌شود ۱۳ سرنشین. یکی از دوازده نفر حساب پیرزن را رسیده
است. بعضی از سرنشینان انگلیسی بوده‌اند و بعضی فرانسوی.
فرانسوی‌ها را به موسیو فورنیه واگذار می‌کنم. درباره انگلیسی‌ها
خودم شخصاً اقدام می‌کنم. در پاریس هم باید بازجویی‌هایی انجام
شود که آن هم کار خودت است فورنیه.
فورنیه گفت:

- فقط پاریس نیست. در طول تابستان، ژیزل در شهرهای ساحلی
فرانسه مثل «دوویل»^۱، «لپینه»^۲ و «ویمرو»^۳ معاملات زیادی انجام

1 - Deuville

2 - Le Pinet

3 - Wimereux

داده است. به جنوب هم رفته بوده، به «نیس»^۱، «آنتیب»^۲ و جاهای دیگر.

- تذکر خوبی بود. یادم می‌آید که یکی دو نفر از مسافران به لپینه اشاره کردند. خوب، این یک سرنخ. اما باید برگردیم سر موضوع قتل. باید ببینیم چه کسی موقعیت مناسبی برای استفاده از نی چه داشته است.

سپس نقشهٔ بخش پستی هواپیما را روی میز پهن کرد.

- خوب، حالا برای انجام مقدمات کارمان آماده‌ایم. برای شروع، بیاید تک‌تک افراد، احتمال و از آن مهمتر امکان ارتکاب قتل را بررسی کنیم. از همین ابتدای کار می‌توانیم موسیو پوآرو را حذف کنیم، در نتیجه تعداد افراد می‌شود یازده تا.

پوآرو با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- دوست من، تو زیادی اعتماد می‌کنی. به هیچ کس نباید اعتماد کنی، هیچ کس.

چپ با خوشرویی گفت:

- خیلی خوب، حالا که دلت می‌خواد، تو را هم حساب می‌کنیم. خوب، دو تا مهماندار بودند. به نظر من احتمال کمی وجود دارد که کار آنها باشد. بهشان نمی‌آید که پول آنچنانی قرض گرفته باشند. از طرفی آن دو سابقهٔ خوبی دارند. افراد شایسته و مؤثری هستند. واقعاً تعجب می‌کنم اگر یکی از آنها در این قضیه دست داشته باشد. از طرف دیگر، از نظراً مکان ارتکاب جنایت ناچاریم آنها را در نظر داشته باشیم. آنها دائم در رفت و آمد بوده‌اند. عملاً می‌توانستند موقعیت مناسبی برای استفاده از نی چه پیدا کنند. منظورم گوشهٔ راست است. گرچه گمان نمی‌کنم که هیچ مهمانداری بتواند در یک

هوایمای پراز آدم تیر زهرآلودی را با نی چه پرتاب کند و هیچ کس هم او را نبیند. به تجربه به من ثابت شده که اغلب مردم مثل خفاشها چیزی نمی بینند، اما نه تا این حد. البته، این موضوع فقط مخصوص مهماندارها نیست و درباره همه افراد صدق می کند. کشتن کسی از این راه دیوانگی محض است. کمتر از یک درصد ممکن است کسی بدون شاهد موفق به انجام این کار شود. قاتل واقعاً خوش شانس بوده. آخر من نمی فهمم، مگر فحطی بود...

پوآرو که سرش پایین بود و به آرامی سیگار می کشید، سوآلی مطرح کرد:

- فکر می کنید روش انجام این قتل احمقانه بوده، نه؟

- معلوم است که احمقانه بوده، دیوانگی محض بوده.

- اما با این حال قاتل در کارش موفق بوده. ما سه تا اینجا نشسته ایم

و درباره قتل صحبت می کنیم، اما هیچ نمی دانیم قاتل کی بوده! این خودش موفقیت است دیگر!

جپ مخالفت کرد:

- فقط شانس یارش بوده، حداقل ۵ یا ۶ نفر باید قاتل را دیده

باشند.

پوآرو که ناراضی به نظر می رسید، سرش را تکان می داد.

فورنیه با کنجکاوی به او نگریست.

- موسیو پوآرو، به چی فکر می کنید؟

پوآرو گفت:

- دوست عزیز، به نظر من، از روی نتایج هر کاری، می توانیم درباره

آن قضاوت کنیم و این کار موفقیت آمیز بوده. نظر من این است.

مرد فزانسوی متفکرانه گفت:

- مثل یک معجزه است.

جپ گفت:

- معجزه باشد یا نباشد، همین است که هست. شواهد پزشکی و اسلحه در اختیار ماست. اگر هفته گذشته به من می‌گفتند باید درباره قتل زنی که با تیر آلوده به سم مار کشته شده تحقیق کنم، بهشان می‌خندیدم. این یک توهین است، بله این قتل چیزی جز یک توهین نیست.

جپ نفس عمیقی کشید. پوآرو لبخند زد.

فورنیه متفکرانه گفت:

- حتماً قاتل آدم شوخ طبعی بوده. روانشناسی قاتل، بسیار موضوع مهمی است.

جپ که از واژه روانشناسی خوشش نمی‌آمد و به آن بی‌اعتماد بود، با شنیدن این حرف غرولندی کرد و گفت:

- این از آن مزخرفاتی است که موسیو پوآرو می‌پسندد.

- بله، حرفهای هر دو تان برایم جالب است.

جپ با سوءظن پرسید:

- تو که درباره روش ارتکاب قتل شکمی نداری، نه؟ من آن فکر

حیله‌گر تو را می‌شناسم.

- نه، نه، دوست من. در این باره فکرم مغشوش نیست. تیر

زهرآلودی که از روی زمین پیدا کردم، باعث مرگ شده، در این باره

هیچ شکمی ندارم. اما با وجود این، مسائل مبهمی وجود دارد.

جپ با حیرت سرش را تکان داد و گفت:

- خوب بهتر است برگردیم سرکار خودمان. نمی‌توانیم مهماندارها

را به طور کلی کنار بگذاریم. اما فکر نمی‌کنم آنها در این قضیه دست

داشته باشن. موافقی موسیو پوآرو؟

- یادت نیست چه گفتم؟ من، خودم شخصاً کسی را... چه

می‌گویند... در این مرحله کنار نمی‌گذارم.

- باشد، هر طور میلست است. حالا می‌رسیم به مسافران. بگذارید از آن قسمت که نزدیک آشپزخانه و دستشویی است شروع کنیم. شماره ۱۶.

با مداد روی نقشه علامت گذاشت.

- این صندلی جین‌گری، همان آرایشگره است. بلیط بخت‌آزمایی‌اش برنده شده و همه پولش را در لپینه به باد داده. معنی‌اش این است که دختره اهل قمار است. حتماً ته پولش در آمده و از پیرزنه پول قرض گرفته. بنظر نمی‌آید پول زیادی گرفته باشد. از طرفی پیرزن نمی‌توانسته بهانه‌ای بر علیه او پیدا کند. جزئی‌تر از موردی است که ما دنبالش هستیم. بعلاوه فکر نمی‌کنم یک آرایشگر بتواند سم مار تهیه کند. از اینجور چیزها برای رنگ کردن مو یا ماساژ صورت استفاده نمی‌کنند. اما استفاده از سم مار یک اشتباه بوده. این موضوع خیلی چیزها را روشن می‌کند. فقط دو درصد از آدمها ممکن است در این زمینه سررشته داشته باشند یا امکان تهیه سم مار برایشان وجود داشته باشد.

پوآرو گفت:

- که همین، دست کم، یک چیز را کاملاً روشن می‌کند.

فورنیه با کنجکاوی، نگاه سریعی به پوآرو انداخت، اما جپ

سرگرم ابراز عقاید خودش بود:

- به نظر من قاتل می‌تواند در یکی از این دو گروه قرار گیرد: یا از

آدمهایی است که به مناطق دورافتاده دنیا سفر کرده‌اند و درباره انواع

خطرناک مارها اطلاعاتی دارند و در ضمن می‌دانند که قبایل بومی

چطور از زهر برای کشتن دشمنانشان استفاده می‌کنند. این از گروه

اول...

- و گروه بعد؟

- گروه دیگر با مسائل علمی مربوط می شود... تحقیقات! این بوم اسلنگ از آن موجوداتی است که فقط در آزمایشگاههای خیلی تخصصی بر رویش آزمایش می کنند. من با وینتر سپون صحبت کردم. ظاهراً از سم مار، البته از سم مار کبری، گاهی اوقات در علم پزشکی استفاده می شود. از آن برای معالجه بیماری صرع استفاده کرده اند که موفقیت آمیز هم بوده. از اینجور تحقیقات زیاد انجام می دهند.

فورنیه گفت:

- جالب است.

- بله، اما این دختره، گری، در هیچ کدام از این دو گروه قرار نمی گیرد. انگیزه اش که ضعیف است، احتمال تهیه سم مار هم ضعیف است. امکان استفاده از نی چه هم چندان محتمل به نظر نمی رسد، یعنی کلاً غیرممکن است. اینجا را نگاه کنید.
هر سه روی نقشه خم شدند.

جپ گفت:

- این صندلی شماره ۱۶ است. اینجا هم صندلی شماره ۲ است که ژیزل رویش نشسته بوده. ژیزل و خیلی از مسافران روبروی دختره بوده اند. اگر همانطور که بقیه گفته اند، دختر جایش را ترک نکرده باشد، بنابراین از اینجا نمی توانسته سمت راست گردن ژیزل را نشانه گیری کند. مثل اینکه به راحتی می توانیم او را کنار بگذاریم.
روبروی آن صندلی شماره ۱۲ است. این صندلی همان دندانپزشک است. اسمش نورمن گیل است. درباره گیل هم همان چیزهایی که گفتیم، صدق می کند. آدم مهمی نیست، اما گمان کنم برای این یکی تهیه سم مار آسان تر باشد.

پوآروزیر لب گفت:

- دندانپزشکها از اینجور تزییقا خوششان نمی آید. منظور از این تزییق، قتل بوده نه معالجه.
چپ پوزخند زد و گفت:

- از قرار معلوم دندانپزشکها هم می توانند سر به سر بیماران بگذارند. بگذریم... بنظر من ممکن است با افرادی که انواع داروها را در اختیار دارند، سروکار داشته باشد. شاید اصلاً با یک دانشمند دوست باشد. اما از نظر امکان ارتکاب قتل او را هم باید کنار بگذاریم. درست است از سر جایش بلند شده، اما فقط به دستشویی رفته که آن هم در جهت مخالف قرار دارد. موقع برگشتن از این قسمت راهرو جلوتر نرفته، بعد هم سر جایش نشسته. برای اینکه بتواند از این فاصله طرف راست گردن پیرزن را نشانه گیری کند، یک تیر دست آموز لازم داشته که در وسط راه به سمت راست تغییر مسیر دهد. بنابراین او هم به کلی کنار می رود.

فورنیه گفت:

- موافقم. برویم سراغ بقیه.

- می رسیم به آنطرف راهرو... شماره ۱۷.

پوآرو گفت:

- در اصل، شماره ۱۷ صندلی من بود، اما جایم را با یکی از خانم ها که می خواست کنار دوستش بنشیند، عوض کردم.

- آن خانم ونشیا کر بوده. خوب، درباره این یکی چه می گوئید؟ آدم مهمی است. ممکن است از ژیزل پول قرض گرفته باشد. بهش نمی آید که در زندگیش اسرار آنچنانی داشته باشد، مگر اینکه اسبی را ضمن اجرای مسابقات سراسری^۱ یا هر مسابقه دیگری دزدیده باشد. به هر حال باید او را در نظر داشته باشیم. از نظر مکانی احتمال

۱ - مسابقاتی که در سطح کشور و از محلی به محلی دیگر انجام می گیرد. م.

ارتکاب جرم وجود داشته. اگر ژیزل برای تماشای منظره بیرون پنجره کمی سرش را چرخانده باشد، سرکار خانم ونشیا می‌توانسته پرتاب موفقیت‌آمیزی (یا شاید بشود گفت فوت موفقیت‌آمیزی!) از این گوشه به آن گوشه داشته باشد. اما مثل اینکه برای این کار لازم بوده از جایش برخیزد. او از آن زنهایی است که در فصل پاییز بدون اسلحه بیرون نمی‌رود. اما نمی‌دانم مهارت در تیراندازی با اسلحه به پرتاب تیربانی چه کمک می‌کند یا نه. فکر می‌کنم دید قوی می‌خواهد... دید قوی و تمرین. شاید دوستان مردی داشته باشد که برای شکار به مناطق دورافتاده دنیا سفر می‌کنند. ممکن است این چرندیات بومی عجیب و غریب را آنها برایش آورده باشند. اما ظاهراً خیلی احمقانه است. نه، اصلاً معقول نیست.

فورنیه گفت:

- احتمالش خیلی کم است. من امروز ونشیا کر را در بازپرسی دیدم.

و در حالیکه سرش را تکان می‌داد، اضافه کرد:

- مربوط کردن او با قتل کار آسانی نیست.

جپ گفت:

- شماره ۱۳ صندلی لیدی هاربری بوده. زن آب زیرکاهی است.

درباره اش چیزهایی می‌دانم که برایتان می‌گویم. هیچ بعید نیست که اسرار آنچنانی داشته باشد.

فورنیه گفت:

- اتفاقاً من هم چیزهایی شنیده‌ام. مثل اینکه این خانم در لپینه سر

میز باکارا باخت کلانی داشته است.

- آفرین بر هوش و ذکاوتت، همین را می‌خواستم بگویم. لیدی

هاربری از آنجور آدمهایی است که با ژیزل سروکار داشته‌اند.

- کاملاً موافقم.

- خیلی خوب، پس تا حالا خوب پیش رفتیم. اما چطور این کار را انجام داده؟ صندلی اش را که ترک نکرده. پشت سرش هم ۱۰ تا شاهد داشته. آه، لعنت به این شانس، برویم سراغ بقیه.

فورنیه با انگشت روی نقشه نقطه‌ای را نشان داد و گفت:

- شماره‌های ۹ و ۱۰.

جپ گفت:

- رسیدیم به هرکول پوارو و دکتر برایننت. موسیو پوارو درباره

خودت چه می‌توانی بگویی؟

پوارو با چهره‌ای محزون سرش را تکان داد و گفت:

۱- (Mon estomac)، افسوس که مغز آدم باید تحت فرمان شکمش

باشد.

فورنیه برای همدردی با او گفت:

- من هم در هواپیما حالم به هم می‌خورد.

سپس چشمانش را بست و با چهره‌ای در هم سرش را تکان داد.

- می‌رسیم به دکتر برایننت. دکتر برایننت چطور؟ در خیابان هارلی

آدم مهمی است. خیلی احتمالش کم است که سراغ یک پیرزن

نزولخوار فرانسوی رفته باشد. اما خوب کسی چه می‌داند! اگر برای

یک پزشک اتفاق ناجوری پیش بیاید، تا آخر عمر کارش زار است.

فرضیه علمی من هم از همین موضوع نشأت گرفته. مردی مثل برایننت

که در اوج شهرت و موفقیت است با محققین رشته پزشکی ارتباط

دارد. یک بار که در یکی از این آزمایشگاه‌های تخصصی بوده،

می‌توانسته در ظرف یک چشم به هم زدن یکی از شیشه‌های سم مار را

۱ - هرکول پوارو با گفتن عبارت «شکم!» به حالت تهوعی که هنگام پرواز داشته، اشاره می‌کند. م.

کش برود.

پوآرو مخالفت کرد و گفت:

- روی این چیزها نظارت دقیق دارند. بچه بازی که نیست.

- حتی اگر هم نظارت دقیق داشته باشند، یک آدم زرنگ می تواند

یک ماده بی ضرر را جانشین سم کند. باور کنید می توانسته این کار را بکند، بخصوص که به آدمی مثل براینست مشکوک نمی شدند.

فورنیه با وی موافقت کرد و گفت:

- احتمالش خیلی زیاد است.

- تنها نکته ای که باقی می ماند، این است که چرا دکتر توجه بقیه را

به موضوع جلب کرد؟ چرا نگفت که مرگ طبیعی بوده و در اثر حمله

قلبی پیش آمده؟

پوآرو صدایش را صاف کرد. دو مرد دیگر با کنجکاوی او را نگاه

کردند.

- من فکر می کنم که این ... به اصطلاح، برداشت اولیه دکتر بوده. از

آن گذشته مرگ واقعاً هم طبیعی به نظر می آمد، ممکن بود زن در اثر

نیش زنبور مرده باشد، یادتان هست؟ یک زنبور در هواپیما بود...

جپ وسط حرف پوآرو پرید:

- مثل اینکه نمی خواهی آن زنبور را فراموش کنی. دائم از آن حرف

می زنی.

پوآرو ادامه داد:

- بعلاوه، با وجود آن تیری که من روی زمین پیدا کردم، همه چیز به

انجام قتل اشاره داشت.

- آن تیر ممکن بود هر جای دیگری افتاده باشد.

پوآرو سری تکان داد و گفت:

- قاتل باید خیلی شانس می آورده تا بتواند بدون آنکه دیده شود

تیر را بردارد.

- براینت را می‌گویی؟

- براینت یا هرکس دیگر.

- او هوم. کار خطرناکی بوده!

فورنیه مخالفت کرد و گفت:

- حالا که می‌دانید قتل اتفاق افتاده، اینطور فکر می‌کنید. اما وقتی

خانمی در اثر ناراحتی قلبی می‌میرد، اگر مردی دستمالش از دستش

ببفتد، خم شود و آن را بردارد، چه کسی به آن توجه می‌کند یا آن را به

خاطر می‌سپارد؟

جپ موافقت کرد و گفت:

- درست است. به نظر من براینت را باید در فهرست افراد مظنون

بنویسیم. او می‌توانسته از همانجا که نشسته، سرش را قدری برگرداند

و بطور اریب تیر را به آن طرف پرتاب کند. اما چرا کسی او را ندیده؟!

اما نه، دیگر در این باره بحث نکنیم، چون قاتل در هر حال دیده

نشده.

فورنیه گفت:

- آن هم به نظر من، بی‌دلیل نبوده. تا آنجا که من می‌دانم دلیلش

برای موسیو پوآرو جالب است. منظورم این است که یک دلیل روانی

در کار بوده.

پوآرو گفت:

- ادامه بده، دوست من. حرفهایت برایم جالب است.

فورنیه گفت:

- فرض کنیم سوار قطاری هستیم و در طول راه از کنار یک خانه

شمعه‌ور رد می‌شویم. فوراً توجه همه به منظره بیرون پنجره جلب

می‌شود. نگاه همه متوجه یک نقطه است. اگر کسی در این زمان

خنجری بیرون آورد و سرعت دیگری را بکشد، هیچ کس او را حین ارتکاب قتل نمی بیند.

پوآرو گفت:

- درست است. یادم می آید که یک بار در قتل‌ی سم به کار رفته بود و همین نکته در آن صدق می کرد. آنجا هم، همانطور که اشاره کردی، یک لحظه مناسب روانی وجود داشت. اگر بتوانیم کشف کنیم که چنین لحظه‌ای در پرومئوس وجود داشته...

جپ گفت:

- برای کشف آن می توانیم با مهماندارها و مسافران صحبت کنیم. - درست است. اما اگر واقعاً چنین لحظه‌ی روانی مناسبی وجود داشته، به حکم منطق، قاتل باید آن را ایجاد کرده باشد. پس قاتل باید می توانسته شرایط خاصی بوجود آورد که به آن لحظه‌ی روانی منجر شود.

مرد فرانسوی گفت:

- کاملاً درست است.

جپ گفت:

- بسیار خوب، این نکته را برای طرح سؤالاتمان یادداشت می کنیم. بعد از آن می رسیم به شماره ۸ یعنی «دانیل مایکل کلنسی». جپ نام او را با رغبت خاصی بیان کرد.

- به نظر من این یکی از همه مشکوک تر است. چه کسی جز یک نویسنده داستانهای جنایی استفاده از سم مار برایش جالب است؟ می توانسته از طریق یک شیمی‌دان سم را تهیه کند. فراموش نکنید که او از کنار صندلی ژیزل گذشته و به انتهای راهرو رفته. او تنها مسافری است که به آن قسمت رفته.

پوآرو با تأکید خاصی گفت:

- دوست من، مطمئن باش این نکته را فراموش نکرده‌ام.

جپ ادامه داد:

- بدون آن لحظه به قول شما روانی، می‌توانسته از نزدیک تیر را پرتاب کند. برای موفقیت در این کار شانس زیادی هم داشته. یادتان هست؟ خودش گفت که اطلاعات کاملی درباره‌ی نی‌چه دارد. - بله، موضوع قابل تأملی است.

- بسیار کار هنرمندانه‌ای بوده. تازه، از کجا معلوم است نی‌چه‌ای که امروز آورد، همان باشد که دو سال پیش خریده؟ به نظر من یک کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. اصلاً طبیعی نیست که کسی مدام در فکر داستانهای پلیسی و جنایی باشد و تمام اخبار مربوط به جرم و جنایت را بخواند. این کارها باعث می‌شود فکرهایی به مغزش خطور کند.

پوآرو گفت:

- برای یک نویسنده کاملاً ضروری است که فکرهایی در سرش باشد.

جپ دوباره سراغ نقشه هواپیما رفت.

- شماره ۴ صندلی رایدر بوده. درست جلوی مقتول نشسته بود. فکر نمی‌کنم کار او باشد، اما نمی‌شود بگذاریمش کنار. یک بار به دستشویی رفته. موقع برگشتن می‌توانسته از فاصله نزدیک بدون نشانه‌گیری دقیق، تیر را بیندازد. اما موضوع این است که درست جلوی چشم آن باستان‌شناسها بوده و امکان ندارد که در حین ارتکاب قتل او را ندیده باشند.

پوآرو که به فکر فرو رفته بود، سرش را تکان داد و گفت:

- دوست من، مثل اینکه تو زیاد این باستان‌شناسها را نمی‌شناسی.

آگاتا کریستی / ۹۵

اگر آنها واقعاً درباره موضوع خاصی بحث می کرده اند، آنقدر روی موضوع تمرکز داشته اند که می شود گفت نسبت به وقایع اطرافشان تقریباً کور و کر بوده اند. در واقع آنها در زمانی حدود پنج هزار سال قبل از میلاد مسیح بسر می برده اند و سال ۱۹۳۵ میلادی برایشان معنا و مفهومی نداشته.

چپ که بدبینی در چهره اش نمایان بود، گفت:
- حالا می رویم سراغ همان دو تا. فورنیه، درباره آنها چه اطلاعاتی داری؟

- موسیو آرمان دوپونت یکی از باستان شناسان برجسته فرانسه است.

- این موضوع به حل مشکل ما کمکی نمی کند. به نظر من موقعیت مکانی آن دو تا خیلی مناسب بوده. آن طرف راهرو، کمی جلوتر از ژیزل نشسته بودند. فکرش را بکنید، آنها به مناطق دورافتاده و عجیب سفر کرده اند و حفاری های زیادی انجام داده اند. در نتیجه به آسانی می توانسته اند سم مار بومی را تهیه کنند.
فورنیه گفت:

- بله، هر چیزی ممکن است.

.. اما به نظر تو نمی تواند حقیقت داشته باشد، نه؟

فورنیه با تردید سرش را تکان داد و گفت:

- موسیو دوپونت بی نهایت به حرفه اش علاقمند است. عاشق کارش است. سابقاً در زمینه خرید و فروش اشیاء عتیقه فعالیت می کرد، اما در اوج موفقیت این کار را رها کرد تا بتواند تمام اوقاتش را صرف حفاری کند. او و پسرش، هر دو علاقه عجیبی به کارشان دارند. البته درگیری آنها با این قضیه از نظر من غیرممکن نیست، چون بعد از انشعابهای پرونده استاوینسکی دیگر معتقد شده ام که همه چیز

ممکن است، اما فکر می‌کنم احتمالش کم است.

جپ گفت:

- خیلی خوب.

سپس کاغذ یادداشت‌هایش را برداشت، صدایش را صاف کرد و

گفت:

- قضیه از این قرار است: «جین گری» احتمال: ضعیف امکان:

عملاً هیچ. «گیل» احتمال: ضعیف امکان: باز هم عملاً هیچ.

«دوشیزه گر» احتمال: خیلی زیاد امکان: قابل بررسی. «لیدی

هاربری» احتمال: زیاد امکان: عملاً هیچ. «موسیو پوارو» تقریباً

خود جنایتکار است، چون تنها کسی بوده که می‌توانسته یک لحظه

مناسب روانی بیافریند!

جپ به حرف خودش حسابی خندید. پس‌آرو لبخند

ملاطفت‌آمیزی زد. در چهره محجوب فوریه نیز لبخندی پدیدار شد.

سپس کارآگاه پلیس ادامه داد:

- «براینت» احتمال و امکان: زیاد. «کلنسی» انگیزه: مشکوک

احتمال و امکان: خیلی زیاد. «رایدر» احتمال: نامعلوم امکان: خیلی

زیاد. «موسیو دوپونت و پسرش» احتمال با توجه به انگیزه: زیاد،

بخصوص درباره تهیه سم امکان: زیاد.

فکر می‌کنم با توجه به اطلاعاتمان، یادداشت مختصر و مفیدی

شد. باید بازجویی‌های معمول را انجام دهیم. اول می‌روم سراغ

کلنسی و براینت. باید بفهمیم که در گذشته در مضیقه مالی قرار

گرفته‌اند؟ این اواخر ناراحت و نگران بوده‌اند؟ و در سال گذشته به

چه جاهایی سفر کرده‌اند؟ و خیلی چیزهای دیگر. باید از رایدر هم

بازجویی کنیم. بازجویی بقیه، زیاد مهم نیست. اگر برای بعد هم

بماند، اشکالی ندارد. به ویلسون می‌گویم به سراغشان برود. موسیو

فورنیه، تو هم باید بازجویی از موسیو دوپونت و پسرش را بعهده بگیری.

مأمور آگاهی فرانسه با سر، حرف او را تصدیق کرد و گفت:
- از این نظر خیالت راحت باشد. حتماً از آنها بازجویی می‌کنم.
امشب به پاریس برمی‌گردم. حالا که موضوع روشن‌تر شده، شاید بتوانم از الیز، خدمتکار ژیزل اطلاعات بیشتری بدست آورم. علاوه بر آن مسافرت‌های ژیزل را هم با دقت بررسی می‌کنم. باید بفهمیم تابستان کجاها رفته. می‌دانم که یکی دو بار به لپینه رفته بوده. با توجه به معاملاتش با انگلیسی‌ها، می‌توانیم اطلاعاتی کسب کنیم. بله، کارمان خیلی زیاد است.

سپس هر دو به پوآرو که غرق در افکارش بود، نگاه کردند.
جپ پرسید:

- موسیو پوآرو، دوست داری در این قضیه با ما همکاری کنی؟
پوآرو از جایش برخاست و گفت:

- بله، من هم با موسیو فورنیه به پاریس می‌روم.
مرد فرانسوی گفت:

- (Enchanté). (چه سعادتی!)

جپ با کنجکاوی به پوآرو نگاه کرد و گفت:

- چه خیالی داری؟ در تمام این مدت خیلی ساکت بودی. باز از آن

فکرهای کوچولو داری، نه؟

- فقط یکی دو تا، یکی دو تا. اما خیلی مشکل است.

- به ما هم بگو.

پوآرو به آرامی گفت:

- چیزی که مرا نگران می‌کند، محل پیدا شدن نی‌چه است.

- طبیعی است. این مسئله حساسی دست و پایت را در پوست

گرد و گذاشته.

پوآرو سرش را تکان داد و گفت:

- منظورم این نبود. از اینکه لای تشک صندلی من بوده، ناراحت نیستم. موضوع این است که چرا قاتل باید آن را لای تشک صندلی پنهان کند؟

جپ گفت:

- به نظر من که عجیب نیست. هر کس این کار را کرده، بالاخره باید نی چه را یک جا قایم می کرده دیگر. نمی توانسته با نگه داشتن آن، جاننش را به خطر بیاندازد.

- (Evidemnt) (درست است)، ولی دوست من، شاید موقع بازرسی هواپیما توجه کرده باشی که گرچه پنجره هواپیما باز نمی شود، اما یک روزنه تهویه در همه پنجره ها هست که با چرخاندن یک پیچ می شود آن را باز و بسته کرد. قطرش هم آنقدر هست که نی چه مورد نظر از آن رد شود و بیرون بیفتند. برای قاتل چه کاری آسان تر از این بوده که اینطوری خودش را از شر نی چه خلاص کند؟ آن وقت خدا می داند نی چه کجا می افتاد و احتمال پیدا شدنش تقریباً وجود نداشت.

- به نظر من یک اشکال وجود دارد. قاتل می ترسیده که موقع انجام این کار کسی او را ببیند. اگر نی چه را از روزنه تهویه بیرون می انداخت ممکن بود دیده شود.

پوآرو گفت:

- که اینطور! چطور موقعی که نی چه را به دهان برده و تیر مهلک را پرتاب کرده، نترسیده کسی او را ببیند، اما وقتی خواسته آن را از روزنه بیرون بیاندازد، ترسیده؟

جپ گفت:

آگاتا کریستی / ۹۹

- اقرار می‌کنم که احمقانه است. اما به هر حال، قاتل نی‌چه را لای
تشک صندلی قایم کرده و ما نمی‌توانیم این را نادیده بگیریم.
پوآرو جوابی نداد. فورنیه با کنجکاری پرسید:
- این موضوع باعث شد فکری به مغزتان خطور کند، نه؟
پوآرو به نشانه تصدیق گفتار او سرش را خم کرد.
- باعث شد فرضیه‌ای در مغزم شکل بگیرد.
سپس با حواس‌پرته‌ی شیشه‌جوهری راکه جیب از شدت بی‌قراری
کمی مایل گذاشته بود، صاف کرد. بعد به تندی سرش را بلند کرد و
پرسید:
- (A propos) (پیشنهادم چی شد؟)، فهرست دقیق وسایل
مسافران راکه قرار بود بیاوری، آوردی؟

فهرست

جپ گفت:

- من همیشه سر حرفم هستم.

سپس پوزخندی زد و دستش را در جیبش فرو برد. دسته‌ای کاغذ بیرون آورد که خطوط آن به فاصله بسیار کمی از هم ماشین شده بود. - بفرمائید. تمامش همین است. شامل جزئی‌ترین چیزها هم می‌شود. باید بگویم که یک چیز جالب هم بین آنها پیدا کردیم. بعد از آنکه تا آخرش خواندید، بهتان می‌گویم.

پوآرو کاغذها را روی میز گذاشت و شروع به خواندن آنها کرد.

فورنیه نیز بالای سر او ایستاد و از همان جا مشغول خواندن شد:

- «جیمز رایدن» محتویات جیب‌ها: دستمال نخی با حرف ج.

کیف پول چرمی. ۷ عدد اسکناس یک پوندی. ۳ عدد کارت بازرگانی.

نامه‌ای از شریکش «جرج ابرمن»: «امیدوارم مذاکرات برای گرفتن وام

با موفقیت انجام شود... وگرنه هشتمان گروه‌نهمان است.» نامه دیگری

با امضای «مادی»^۲ که در آن برای عصر روز بعد قرار ملاقاتی در

آگاتا کریستی / ۱۰۱

«تروکادرو» گذاشته شده بود (کاغذ نامه از نوع ارزان و دست خط ناخوانا بود). قوطی سیگار نقره، جاکبریتی، خودنویس، دسته کلید، یک کلید تکی، مقداری پول خرد انگلیسی و فرانسوی.

محتویات کیف دستی: دسته‌ای کاغذ مربوط به معاملات سیمان. یک نسخه از «بوتلس کاپ»^۲ (که در اینجا قدغن است)، جعبه کمکهای اولیه.

«دکتر براین» محتویات جیب‌ها: دو دستمال نخی، کیف پول حاوی ۲۰ پوند و ۵۰۰ فرانک، مقداری پول خرد انگلیسی و فرانسوی، دفتر یادداشت، قوطی سیگار، فندک، خودنویس، کلید تکی، یک دسته کلید.

یک فلوت در کیف مخصوص آن.

کتاب «خاطرات بنونوتو سلینی»^۳ و کتاب «بیماریهای گوش».

«نورمن گیل» محتویات جیب‌ها: دستمال ابریشمی، کیف پول حاوی یک پوند انگلیسی و ۶۰۰ فرانک، مقداری پول خرد، دو کارت بازرگانی از دو شرکت فرانسوی سازنده لوازم دندانپزشکی، قوطی خالی کبریت ساخت کارخانه «براین و می»^۴، فندک نقره، پیپ، یک بسته توتون، کلید تکی.

محتویات کیف دستی: روپوش نخی سفید، ۲ عدد آینه کوچک دندانپزشکی، پنبه مخصوص دندانپزشکی، مجله «استرن»^۵ و کتاب خودآموز تعمیر اتومبیل.

«آرمان دوپونت» محتویات جیب‌ها: کیف پول حاوی ۱۰۰۰ فرانک و ۱۰ پوند انگلیسی، عینک در جاعینکی، مقداری پول خرد

1 - Trocadero

2 - Bootless cup

3 - Memoirs of Benvenuto Cellini

4 - Bryant & May

5 - Strand

فرانسوی، دستمال نخی، پاکت سیگار و کبریت، تعدادی کارت و خلال دندان.

محتویات کیف دستی: دست‌نوشته‌ای از آدرس مجمع سلطنتی آسیایی، دو نشریه باستانشناسی آلمانی، دو کاغذ که بر روی آنها طرح اولیه اشیاء سفالی کشیده شده، لوله‌های توخالی که روی آنها کنده کاری شده (گفته‌اند که این نی‌های کردی‌اند)، یک سینی حصیری کوچک، ۹ حلقه فیلم ظاهر نشده که همه شامل عکسهایی از ظروف سفالی بودند.

«ژان دوپونت» محتویات جیب‌ها: کیف پول حاوی ۵ پوند انگلیسی و ۳۰۰ فرانک. پاکت سیگار، چوب سیگار (از جنس عاج)، فندق، خودنویس، ۲ عدد مداد، یک دفتر یادداشت کوچک پر از نوشته‌های بدخط، نامه‌ای به زبان انگلیسی از طرف «ال. مارینر»^۱ که او را برای صرف ناهار در رستورانی نزدیک «تاتنهام کورت رد»^۲ دعوت کرده، مقداری پول خرد فرانسوی.

«دانیل کلنسی» محتویات جیب‌ها: دستمال (پر از لکه جوهر)، خودنویس (جوهر پس می‌داده)، کیف پول حاوی ۴ پوند و ۱۰۰ فرانک، ۳ قطعه روزنامه بریده شده درباره جرائم اخیر (یکی مسموم کردن با ارسنیک و دو فقره اختلاس)، دو نامه از آژانس مسکن با جزئیاتی درباره املاک، دفتر یادداشتهای روزانه، ۴ عدد مداد، چاقوی سفری، ۳ رسید و ۴ صورتحساب پرداخت نشده، نامه‌ای از «گوردن»^۳ تحت عنوان «اس. اس. مانیتور»^۴ جدول کلمات متقاطع که از مجله تایمز بریده شده و نصفش حل شده، دفتر یادداشتی که در آن طرح چند داستان نوشته شده، مقداری پول خرد ایتالیایی، فرانسوی،

1 - L. marriner

2 - Tottenham Court Road

3 - Gordon

4 - S. S. Minotaur

آگاتا کریستی / ۱۰۳

سوئسی و انگلیسی، رسید صورت حساب هتلی در ناپل، یک دسته کلید بزرگ.

محتویات جیب بارانی: یادداشتهایی از کتاب «قتل در وزوو»، راهنمای خطوط راه آهن قاره‌ای، تعدادی توپ گلف، یک جفت جوراب، مسواک، رسید صورت حساب هتلی در پاریس.

«دوشیزه گر» محتویات کیف آرایش: روژلب، دو عدد چوب سیگار (یکی از جنس عاج و یکی از بشم سبز)، پن کک، قوطی سیگار، جای کبریت، دستمال، ۲ پوند انگلیسی، مقداری پول خرد، نسخه‌ای از یک اعتبارنامه، تعدادی کلید.

محتویات چمدان: روکش چرم، تعدادی شیشه، برس، شانه و غیره. لوازم مانیکور، کیفی محتوی مسواک، اسفنج، پودر شستشوی دندان و صابون، قیچی، ۵ نامه از خانواده و دوستانش به زبان انگلیسی، دو کتاب داستان از «تاچنیتز» و عکسی از دو سگ پشمالو با گوشهای آویزان.

مجله «وگ»^۲ و «خانه‌داری نمونه».

«دوشیزه گری» محتویات کیف دستی: روژلب، پن کک، یک کلید تکی و یک کلید چمدان، مداد، قوطی سیگار، چوب سیگار، جای کبریت، دو عدد سیگار، رسید صورت حساب هتلی در لپیه، کتاب جیبی «عبارات فرانسوی»، کیف پول حاوی ۱۰۰ فرانک و ۱۰ سانتیم. مقداری پول خرد انگلیسی و فرانسوی و ژتون کازینو معادل ۵ فرانک. محتویات جیب کت: ۶ کارت تبریک از پاریس، دو دستمال و یک روسری ابریشمی، نامه‌ای با امضای «گلا دیس» و یک بسته قرص آسپرین.

«لیدی هاربری» محتویات کیف آرایش: ۲ عدد مداد لب، روژلب،

پن کک، دستمال، ۳ عدد یادداشت، ۶ پوند انگلیسی، پول خرد فرانسوی، یک انگشتر الماس، ۵ تمبر فرانسوی، ۲ عدد چوب سیگار، فندک و جای آن.

محتویات چمدان: مجموعه کامل لوازم آرایش، یک دست لوازم مانیکور (از طلا)، بطری کوچکی که روی برجسب آن با خودنویس نوشته‌اند: «پودر بوره».

به مجردی که پوآرو خواندن فهرست را به پایان رساند، جپ با دست، آخرین مورد را نشان داد و گفت:

- مأمورمان خیلی زرنگ بوده. با خودش گفته ظاهراً این بطری با بقیه محتویات چمدان ربطی ندارد... پودر بوره! چه مزخرفاتی! پودر سفید داخل آن بطری، کوکائین بوده.

چشمان پوآرو گرد شد و به آرامی سرش را تکان داد.
جپ گفت:

- شاید به پرونده ما ربطی نداشته باشد، ولی ناگفته پیداست که یک زن معتاد، زیاد در قید و بند اصول اخلاقی نیست. گرچه خیلی طناز و عشوه‌گر است، اما فکر نمی‌کنم زن ثابت‌قدمی باشد. به گمان من از نظر روحی، قدرت انجام چنین کاری را نداشته. اگر راستش را بخواهید، به نظر من امکان ندارد او مرتکب قتل شده باشد. این قضیه عجب معمای شده!

پوآرو کاغذها را جمع کرد و بار دیگر خواند. سپس آهی کشید، کاغذها را کنار گذاشت و گفت:

- ظاهراً فقط یک نفر می‌تواند قاتل باشد. اما من نمی‌دانم چرا و چگونه این کار را کرده.

جپ به وی خیره شد و گفت:

- می‌خواهی بگویی با خواندن این مزخرفات قاتل را پیدا کردی؟

- فکر می‌کنم بله.

چپ کاغذها را برداشت و شروع به خواندن آنها کرد. پس از خواندن هر صفحه، آن را بدست فورنیه می‌داد. بالاخره اوراق را روی میز کوبید و به پوآرو خیره شد.

- داری سربه‌سرم می‌گذاری، موسیو پوآرو؟

- نه، ابداً (Quelle idée!) (عجب فکری!)

فورنیه هم بقیه کاغذها را روی میز گذاشت.

- فورنیه، تو هم متوجه نشدی؟

فورنیه با سر، جواب منفی داد و گفت:

- شاید من آدم کندذهنی باشم، ولی به نظر من این فهرست هیچ

کمکی به پیشرفت ما نمی‌کند.

پوآرو گفت:

- خود فهرست که نه، اما اگر با توجه به نحوه خاص ارتکاب قتل،

آنها بررسی کنیم، چه؟ باز هم کمکی نمی‌کند؟ خوب، شاید من در

اشتباه باشم، آن هم اشتباهی بزرگ.

چپ گفت:

- خوب دیگر، حالا فرضیه‌ات را بگو. خیلی مشتاق شده‌ام آن را با

تمام جزئیاتش بشنوم.

پوآرو مخالفت کرد و گفت:

- نه، همانطور که گفتی، این فقط یک فرضیه است. امیدوار بودم که

شیء خاصی در بین وسایلشان باشد که خوشبختانه بود، اما ظاهراً

این موردی گمراه‌کننده است. سرنخ بدست آمده، اما در وسائل

شخص نامربوطی پیدا شده، یعنی اینکه کارهای زیادی باید بکنیم.

باور کنید هنوز خیلی چیزها برایم مبهم است. از کل قضیه سر در

نمی‌آورم، اما حقایق خاصی برایم روشن شده که هر یک باید با نظم و

ترتیب سر جای خود فرار گیرد. به نظر شما اینطور نیست؟ ظاهراً که نه. پس بیائید هرکس به روش خودش عمل کند. من اصلاً از هیچ چیز مطمئن نیستم، فقط می‌توانم بگویم که مشکوک شده‌ام...
چپ گفت:

- من مطمئنم که حرفهایت بی‌سروته است.

سپس از جایش برخاست و گفت:

- برای امروز کافی است. من در لندن به تحقیقاتم ادامه می‌دهم. تو

هم برگرد به پاریس، فورنیه. تو چه می‌کنی، موسیو پوآرو؟

- من هنوز هم می‌خواهم همراه موسیو فورنیه به پاریس بروم.

خیلی بیشتر از قبل به این کار راغب شده‌ام.

- بیشتر از قبل؟ خیلی دلم می‌خواهد بدانم توی آن کله‌ات چه

مزخرفاتی هست.

- مزخرفات؟ (Ce n'est pas joli, ça!) (اصلاً خوب نیست اینطور

صحبت کنی!)

فورنیه خیلی رسمی با وی دست داد و گفت:

- شب خوشی برایتان آرزو می‌کنم. از مهمان‌نوازی‌تان بسیار

سپاسگزارم. پس، فردا صبح در کرویدن می‌بینمتان.

- بسیار خوب، (A demain) (تا فردا، خداحافظ).

فورنیه گفت:

- امیدوارم در طول راه، کسی ما را نکشد.

هر دو کارآگاه آنجا را ترک کردند.

پوآرو مدتی در افکارش غوطه‌ور بود. سپس از جایش برخاست،

همه جا را مرتب کرد، جاسیگاری‌ها را خالی کرد و صندلی‌ها را سر

جایشان گذاشت. بعد به سوی میز کوچکی که کنار سالن قرار داشت،

رفت و مجله «اسکچ» را از روی آن برداشت. آنقدر آن را ورق زد تا به

آگاتا کریستی / ۱۰۷

صفحهٔ مورد نظرش رسید. در بالای صفحه نوشته بود:

«شیفتگان آفتاب»

«کنتس هاربری و آقای «ریموند برکلا» در لپینه»

پوآرو به عکس آن دو نگاه کرد. هر دو لباس شنا پوشیده بودند و دست در دست یکدیگر، می‌خندیدند.

عجب! یک نفر از نوشتن این مطالب، منظور خاصی داشته. بله! احتمالاً منظور خاصی داشته.

الیز گراندیه

روز بعد، هوا آنچنان مطبوع و عالی بود که حتی هرکول پوارو نیز اقرار کرد که هیچگونه ناراحتی در معده‌اش احساس نمی‌کند. آنان در این شرایط جوی عالی، با سرویس ساعت ۸/۴۵ به پاریس می‌رفتند. غیر از پوارو و فورنیه، هفت یا هشت نفر دیگر در آن بخش هواپیما بودند. فورنیه این سفر هوایی را برای انجام چند آزمایش مفتنم ^۲مرد. شاخهٔ بامبوی کوچکی از جیب بیرون آورد و سه بار در طول سفر آن را به دهانش برد. هر بار به یک جهت رو کرد: یک بار به جلو خم شد، یک بار قدری سر جایش چرخید و بار دیگر هنگام بازگشت از دستشویی آزمایش را تکرار نمود. هر بار تعدادی از مسافران با حیرت به او خیره می‌شدند. بار آخر، همهٔ نگاهها متوجه او شده بود.

فورنیه که دلسرد شده بود، از مشاهدهٔ تبسم آشکار پوارو چندان شادمان نشد. سر جایش نشست و گفت:
- دوست من، کارم خیلی مسخره بود؟ اما خودتان که می‌دانید،

اینجور آزمایشها لازم است.

- (Evidement!) (البته که لازم است!) در واقع من وسعت دامنه تحقیقات شما را تحسین می‌کنم. هیچ چیز مثل بازسازی وقایع نیست. در حقیقت شما داشتید نقش قاتلِ نی‌چه به دست را بازی می‌کردید. نتیجه کاملاً روشن است. همه، شما را دیدند!
- همه که نه.

- به عبارتی حق با شماست. هر بار یک نفر بود که شما را ندیده باشد. اما این برای یک قتل موفقیت‌آمیز، کافی نیست. در چنین مواقعی قاتل باید مطمئن باشد که هیچکس او را نمی‌بیند.
فورنیه گفت:

- چنین چیزی در شرایط عادی غیرممکن است. بنابراین دوباره می‌رسیم به فرضیه من دربارهٔ ایجاد شرایط فوق‌العاده... منظورم همان لحظه مناسب روانی است. حتماً یک لحظه روانی مناسب وجود داشته که در آن وقت توجه همه به چیز دیگری معطوف بوده.
- دوستان، جپ گفت که بازجویی کوچکی در این مورد انجام می‌دهد.

- موسیو پوآرو، شما با من موافق نیستید؟

پوآرو لحظه‌ای تردید کرد و سپس به آرامی گفت:

- من هم تصدیق می‌کنم که... که حتماً دیده نشدن قاتل، دلیل روانی خاصی داشته... اما جریان افکار من با طرز فکر تو کمی فرق دارد. احساس می‌کنم اگر در این قضیه فقط به مشاهداتمان تکیه کنیم، ممکن است گمراه شویم. دوست من، به جای آنکه چشمانت را بیش از پیش باز کنی، آنها را ببند. از چشمان مغزت استفاده کن. بگذار سلولهای خاکستری کوچک مغزت بکار افتند... بگذار آنها نشان دهند که قتل واقعاً چطور اتفاق افتاده.

فورنیه با کنجکاوی به وی خیره شد و گفت:
 - منظورتان را نمی فهمم موسیو پوارو.
 - علتش این است که از روی مشاهدات نتیجه گیری می کنی. هیچ
 چیز به اندازه مشاهدات انسان همراه کننده نیست.
 فورنیه دوباره سرش را تکان داد. دستهایش را از هم گشود و گفت:
 - فکر نمی کنم بتوانم متوجه منظورتان شوم. اصلاً من کاری به این
 کارها ندارم.

- لابد دوستان، ژیرو، بهت گفته که نباید به تخیلات من توجه
 کنی. حتماً گفته: «هوشیار و فعال باش. یک گوشه نشستن و فکر کردن،
 کار پیرمردهایی است که دیگر کاری از دستشان بر نمی آید». اما من
 می گویم یک سگ تازی جوان اغلب آنقدر عجولانه رد پای شکار را
 دنبال می کند که از شکارش جلو می افتد... آن وقت ممکن است به
 بیراهه برود... در این مطلبی که گفتم، نکته جالبی وجود داشت...
 سپس به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. شاید می خواست
 فکر کند، اما پنج دقیقه بعد به خواب رفته بود.

از فرودگاه پاریس، یکراست به منزل مادام ژیزل رفتند.
 خیابان ژولیت در بخش جنوبی رود سن واقع شده است. هیچ
 چیز خاصی ساختمان شماره ۳ را از بقیه ساختمانها متمایز نمی کرد.
 دربان پیری در راه به رویشان گشود و با ترشروی به فورنیه سلام کرد.
 - باز هم پلیس ها! چیزی جز مزاحمت بلد نیستند. برای ساکنین
 ساختمان هیچ خوب نیست.

سپس غرولندکنان به اتاقش بازگشت.

فورنیه گفت:

- برویم به دفتر ژیزل در طبقه اول.
 از جیبش کلیدی درآورد و توضیح داد که پلیس فرانسه جانب

احتیاط را نگه داشته و تا وقتی که نتیجهٔ بازپرسی در انگلستان مشخص شود، در دفتر را لاک و مهر کرده است.
 - اما فکر نمی‌کنم اینجا چیزی باشد که به ماکمک کند.
 فورنیه پس از گفتن این جملات، لاک و مهر و قفل را باز کرد و به اتفاق وارد شدند.

دفتر خانم ژیزل آپارتمان کوچک و دلگیری بود. در یک گوشه، گاو صندوق قدیمی و کهنه‌ای به چشم می‌خورد. یک میز کار و تعدادی صندوق کهنه و فرسوده نیز در آنجا بود. تنها پنجره اتاق، کثیف بود و به احتمال زیاد، هرگز کسی آن را باز نکرده بود. فورنیه همچنان که به اطرافش نگاه می‌کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- می‌بینید؟ اینجا هیچ چیز قابل توجهی نیست.
 پوآرو پشت میز نشست و از آنجا فورنیه را نگاه کرد. به آرامی دستهایش را روی سطح چوبی میز کشید. سپس زیر آن را لمس کرد و گفت:

- اینجا یک زنگ کار گذاشته‌اند.
 - بله، اگر آن را فشار دهید، زنگی در اتاق نگهبان به صدا درمی‌آید.
 - اوه، چه پیش‌بینی عاقلانه‌ای! مادام ژیزل پیش‌بینی کرده که ممکن است گاهی وقتها مشتریان از کوره در روند و بهش حمله کنند.

پوآرو یکی دو تا از کسوها را گشود. مقداری کاغذ، یک تفویم و تعدادی مداد و خودکار در آنها بود، اما هیچ اثری از اوراق و اشیاء خصوصی به چشم نمی‌خورد.
 پوآرو نگاهی سرسری به آنها انداخت و گفت:

- دوست من، نمی‌خواهم با بازرسی دقیق به شما توهین کنم. چون

مطمئناً اگر چیز مشکوکی وجود داشت، حتماً شما آن را پیدا کرده بودید.

سپس به گاوصندوق نگاه کرد و گفت:

- صندوق چندان مطمئنی نیست، نه؟

فورنیه با او موافقت کرد و گفت:

- به عبارتی از دور خارج شده.

- خالی بود؟

- بله، خدمتکار لعنتی همه چیز را از بین برده بود.

- آه، بله. خدمتکار... خدمتکار باوفا و رازدار. باید او را ببینیم. حق

با تو بود. در اینجا هیچ چیز بخصوصی نیست. این به نظر تو عالی

نیست؟

- منظورتان از عالی چیست؟

- منظورم این است که در این اتاق هیچ اثری از اشیاء خصوصی

نیست. برایم جالب است.

فورنیه با لحن خشکی گفت:

- زن با احساسی نبوده.

پوآرو برخاست و گفت:

- برویم... برویم این خدمتکار باوفا را ببینیم.

الیزگرانديه زنی میانسال و کوچک اندام بود که ورزیده و قوی بنیه

به نظر می رسید. چهره ای شاداب و چشمانی تیزبین داشت و مرتب

نگاهش را از فورنیه برمی داشت و به پوآرو می انداخت و برعکس.

فورنیه گفت:

- خانم گرانديه، بفرمائید بنشینید.

- متشکرم، موسیو.

الیز تشکر کرد و به آرامی بر روی صندلی جای گرفت:

آگاتا کریستی / ۱۱۳

- امروز من و موسیو پوآرو از لندن برگشتیم. دیروز بازجویی، نه بیخشید، بازپرسی مربوط به مرگ خانم انجام شد. مادام ژیزل را مسموم کرده‌اند. در این باره هیچ شکی نداریم.

زن فرانسوی با اندوه سرش را تکان داد و گفت:

- خانم را مسموم کرده‌اند؟ واقعاً وحشتناک است، موسیو. آخر چه

کسی فکرش را می‌کرد؟

- شاید شما بتوانید در این مورد کمکمان کنید، خانم.

- حتماً، موسیو. برای کمک به پلیس هر کاری که از دستم بریاید،

انجام می‌دهم. اما هیچ چیز نمی‌دانم، هیچ چیز.

فورنیه به سرعت سؤالش را مطرح کرد:

- خانم هیچ دشمنی نداشت؟

- ابداً. چرا خانم باید دشمن داشته باشد؟

فورنیه با همان لحن خشکش ادامه داد:

- خانم گراندیه، کسی که شغلش نزول‌خواری باشد، حتماً با مسائل

ناگوار هم روبرو می‌شود.

- البته گاهی اوقات مشتریها رفتار ناشایستی از خود نشان

می‌دادند.

- حتماً داد و بیداد راه می‌انداختند و خانم را تهدید می‌کردند؟

خدمتکار با سرش جواب منفی داد و با لحن تحقیرآمیزی گفت:

نه، نه، البته نکتید. این مشتریها نبودند که تحقیر می‌کردند. آنها

فقط عجز و لایه می‌کردند، گله و شکایت می‌کردند و می‌گفتند که

نمی‌توانند قرضشان را پس دهند.

پوآرو گفت:

- خوب، شاید گاهی اوقات واقعاً نمی‌توانستند.

الیز گراندیه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- شاید. این دیگر به خودشان مربوط بود! ولی بالاخره پول را پس می دادند.

لحن گفتار الیز، نشانه خرسندیش بود.
فورنیه گفت:

- مادام ژیزل سختگیر بود؟

- خانم باانصافی بود.

- دلتان برای قربانی هانمی سوزد؟

- قربانی ها... قربانی ها...

الیز با لحنی که نشان دهنده بی قراریش بود، ادامه داد:

- شما متوجه نیستید. این درست است که آدم پایش را از گلیمش درازتر کند و بدهی بالا بیاورد، آن وقت مجبور شود از یک نفر دیگر قرض بگیرد و دست آخر آن پول را هدیه فرض کند؟ این اصلاً منطقی نیست. خانم همیشه عادل و منصف بود. پول قرض می داد و انتظار داشت که پولش را پس بدهند. این کاملاً منصفانه است. خودش به هیچ کس مقروض نبود. همیشه همه بدهی هایش را شرافتمندانه پرداخت می کرد. هیچ وقت صورت حساب فوق العاده ای نداشت. این حرف شما که می گوئید خانم زن سختگیری بوده، اصلاً درست نیست. خانم مهربان بود. به وقتش، به فقرا هم کمک می کرد، به مؤسسات خیریه هم پول می داد... وقتی همسر ژرژ، دربان را می گویم، وقتی همسرش مریض شده بود، خانم مخارج بیمارستان را پرداخت.

الیز که صورتش از شدت خشم برافروخته شده بود، ساکت شد.
سپس تکرار کرد:

- شما متوجه نیستید. نه، شما اصلاً خانم را درک نمی کنید.

فورنیه اندکی صبر کرد تا عصبانیت وی فروکش کند. سپس گفت:

- خودتان گفتید که مشتری‌های خانم همیشه در آخر کار قرضشان را پس می‌دادند. شما می‌دانید چطور آنها را وادار به این کار می‌کرد؟

الیز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- من چیزی نمی‌دانم موسیو، هیچی نمی‌دانم.

- چطور می‌دانستید که باید مدارک خانم را بسوزانید!

- من فقط به دستورات خانم عمل کردم. گفته بود که هر زمان

اتفاقی برایش افتاد یا در جایی غیر از خانه بیمار شد و مرد، من باید همهٔ اوراق او را از بین ببرم.

پوآرو پرسید:

- همان اوراقی که در گاوصندوق طبقهٔ پایین بود؟

- بله، همان اوراقی که با شغلش مربوط می‌شد.

- و این اوراق در صندوق طبقهٔ پایین بود؟

با پافشاری پوآرو روی این موضوع، صورت الیز سرخ شد و گفت:

- من طبق دستورات خانم عمل کردم.

پوآرو که لبخندی بر لب داشت، گفت:

- می‌دانم، اما اوراق خانم در صندوق طبقهٔ پایین نبود، مگر نه؟ آن

صندوق خیلی قدیمی است، هر آدم ناواردی می‌تواند درش را باز

کند. خانم اوراقش را در جای دیگری نگه می‌داشته، مثلاً شاید در

اتاق خوابش، درست است؟

الیز لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

- بله، همینطور است. خانم جلوی مشتریها وانمود می‌کرد که

اسناد را در آن گاوصندوق می‌گذارد، اما در واقع آن صندوق خالی

بود. خانم همه چیز را در اتاق خوابش نگه می‌داشت.

- می‌توانید جایش را به ما نشان دهید؟

الیز از جایش برخاست و آن دو به دنبالش رفتند. اتاق خواب ژیزل نسبتاً بزرگ بود، اما آنقدر اسباب و وسایل مختلف در آن چیده بودند که به زحمت می‌شد در آن حرکت کرد. در یک طرف اتاق، یک صندوق لباس قدیمی و بزرگ قرار داشت. الیز در آن را باز کرد و یک پیراهن قدیمی با آستر ابریشمی از آن بیرون آورد. در داخل لباس، یک جیب بزرگ دوخته بودند.

الیز گفت:

- اوراق را اینجا می‌گذاشت. تمامشان را در یک پاکت درسته نگه می‌داشت.

فورنیه بالحن تندی گفت:

- پس چرا سه روز پیش که بازجویی می‌کردم، در این باره چیزی نگفتید؟

- باید مرا ببخشید موسیو، ولی شما پرسیدید اوراقی که باید در این صندوق باشد، کجاست؟ من هم به شما گفتم که آنها را سوزانده‌ام. راست گفتم. ظاهراً محل دقیق اوراق برایتان چندان مهم نبود.

فورنیه گفت:

- درست است، اما خانم گراندیه متوجه هستید که آن اوراق را نباید می‌سوزانید؟

الیز با ترشروی گفت:

- من به دستورات خانم عمل کردم.

فورنیه بالحن تسکین دهنده‌ای گفت:

- می‌دانم که به وظیفه‌تان عمل کردید، اما حالا از شما می‌خواهم که خوب به حرفهایم گوش کنید. خانم را کشته‌اند. احتمالاً خانم اطلاعات خطرناکی درباره قاتل یا قاتلین داشته و این اطلاعات در

آگاتا کریستی / ۱۱۷

همان اوراقی که شما سوزانده‌اید، حالا از شما سؤالی دارم که لازم نیست به سرعت و بدون تأمل به آن جواب دهید. این احتمال وجود دارد که شما قبل از سوزاندن اوراق، نگاهی به آنها انداخته باشید که البته به نظر من امری کاملاً عادی و قابل درک است. مطمئن باشید که در این صورت هیچ کس شما را سرزنش نمی‌کند. برعکس، هر نوع اطلاعاتی در این زمینه، می‌تواند خدمت شایانی به پلیس باشد و عملاً به دستگیری قاتل و اجرای عدالت منجر شود. بنابراین هیچ ترسی از گفتن واقعیات نداشته باشید. آیا شما قبل از سوزاندن اوراق، نگاهی به آنها نینداخته‌اید؟

الیز به سختی نفس می‌کشید. به جلو خم شد و با تأکید خاصی گفت:

- نه، موسیو. من به چیزی نگاه نکردم. آنها را نخواندم. پاکت را همانطور درسته سوزاندم.

دفتر یادداشت سیاه

فورنیه لحظاتی خیره به وی نگریست تا بالاخره فانع شد که الیز راست می‌گوید. سپس با ناامیدی از او دور شد و گفت:

- چقدر حیف شد. شما شرافتمندانه رفتار کردید، اما افسوس!
- متأسفم که نمی‌توانم کمکی بکنم، موسیو.

فورنیه نشست. دفتر یادداشتی از جیبش بیرون آورد و گفت:

- در بازجویی قبلی گفتید که اسم مشتریهای خانم را نمی‌دانید، ولی همین الان از عجز و لایه و التماس آنان صحبت کردید. پس معلوم می‌شود که درباره مشتری‌های مادام ژیزل چیزهایی می‌دانید.
- بگذارید توضیح دهم، موسیو. خانم هیچ وقت به اسم کسی اشاره نمی‌کرد. هیچ موقع درباره کارش توضیح نمی‌داد. اما بالاخره آدمیزاد است دیگر... گاهی اوقات حرفی از دهانش می‌پرد یا اینکه غرولند می‌کرد. گاهی با من طوری حرف می‌زد که انگار دارد با خودش حرف می‌زند.

پوآرو به جلو خم شد و گفت:

- می‌توانید یک مثال بزنید؟

- بگذارید ببینم... آه، بله. فرض کنید یک نامه آمده، خانم درش را

باز می‌کرد و بعد از خنده خشک و کوتاهی می‌گفت: «که اینطور! التماس می‌کنی، آه و ناله می‌کنی، هان؟! اما خانم عزیز، اصلاً فایده ندارد، باید قرصت را بپردازی.» یا مثلاً به من می‌گفت: «عجب احمق‌هایی! عجب احمق‌هایی! فکر کرده‌اند که من بدون هیچ پشتوانه‌ای پول به کسی می‌دهم. اطلاعات، پشتوانه است الیز، اطلاعات قدرت است.» از اینجور حرفها می‌زد.

- وقتی مشتریهای خانم می‌آمدند، شما هیچ آنها را می‌دیدید؟
- نه، موسیو. بندرت کسی را می‌دیدم. آنها فقط به طبقه اول مراجعه می‌کردند و خیلی به بندرت پیش می‌آمد که قبل از تاریک شدن هوا بیایند.

- مادام ژیزل قبل از سفرش به انگلستان در پاریس بود؟

- بعد از ظهر روز قبل از مرگش به پاریس برگشته بود.

- از کجا برگشته بود؟

- طبق معمول هر سپتامبر، دو هفته را در دوویل، لپینه، بخش ساحلی پاریس و ویمرو گذرانده بود.

- خوب توجه کنید خانم، مادام ژیزل چیزی نگفت که بتواند به ما کمک کند، حال هر چیزی که باشد؟

الیز قدری تأمل کرد، سپس سرش را تکان داد و گفت:

- نه، موسیو، چیزی یادم نمی‌آید. خانم سرحال بود. می‌گفت که کارهایش خوب پیش می‌رود و سفرش پرمفعت بوده. بعد، از من خواست که به شرکت هواپیمایی اونیورسال تلفن بزنم و برایش بلیطی برای پرواز روز بعد به مقصد لندن رزرو کنم. تمام بلیطهای سرویس اول وقت را قبلاً رزرو کرده بودند. اما خانم بلیطی برای ساعت ۱۲ گرفت.
- خانم نگفت که برای چه کاری به انگلستان می‌رود؟ آیا یک

موقعیت اضطراری پیش آمده بود؟

- اوه، نه موسیو. مادام زیاد به انگلستان می‌رفت. فقط روز قبل از سفرش به من خبر می‌داد.

- بعد از ظهر آن روز هیچ‌کدام از مشتریها به دیدن خانم نیامدند؟
- فکر می‌کنم یک نفر آمد، موسیو. اما مطمئن نیستم. شاید ژرژ بداند. خانم به من چیزی نگفت.

فورنیه تعدادی عکس از جیبش بیرون آورد. اغلب عکسها را خبرنگاران در روز بازپرسی از شهود، موقع خروج از دادگاه انداخته بودند.

- اینها را می‌شناسید؟
الیز عکسها را گرفت و آنها را یکی پس از دیگری مشاهده کرد.
سپس سری تکان داد و گفت:

- نه، موسیو.
- پس باید از ژرژ هم بپرسم.
- بله، موسیو. اما متأسفانه چشمهای ژرژ خوب نمی‌بیند. خیلی حیف شد.

فورنیه برخاست و گفت:
- خوب دیگر، ما باید برویم. البته اگر شما مطمئن هستید که هیچ موضوع خاصی را از قلم نینداخته‌اید و چیز دیگری ندارید که به ما بگویید.

الیز آشفته به نظر می‌رسید.
- من؟ آخر چه چیز را باید نگفته باشم؟
- بسیار خوب، متوجه شدم. بیائید موسیو پوآرو. ببخشید، دنبال چیزی می‌گردید؟

پوآرو که با حالت مبهمی در اتاق پرسه می‌زد، گفت:
- بله، دنبال چیزی هستم که هنوز پیدایش نکرده‌ام.

- دنبال چه چیزی؟

- عکس. عکس بستگان مادام ژیزل، عکس های خانوادگی.

الیز سری تکان داد و گفت:

- مادام خانواده نداشت. توی این دنیا تک و تنها بود.

پوآرو به تندى گفت:

- اما يك دختر كه داشته.

الیز آهی کشید و گفت:

- بله، درست است. يك دختر داشت.

پوآرو پافشاری کرد و گفت:

- هیچ عکسی از دخترش ندارید؟

- اوه موسیو، شما متوجه نیستید. درست است که خانم يك دختر

داشت، اما این مربوط به سالها پیش است، متوجهید؟ فکر نمی‌کنم

خانم بعد از دوران طفولیت بچه را دیده باشد.

فورنیه به تندى پرسید:

- چگونه چیزی ممکن است؟

الیز دستهایش را از هم گشود و اظهار بی‌اطلاعی کرد:

- نمی‌دانم. این به دوران جوانی خانم مربوط می‌شود. شنیده‌ام که

خانم آن وقتها زیبا و فقیر بوده. شاید ازدواج کرده بوده، شاید هم نه.

من که فکر می‌کنم ازدواج نکرده بوده. مطمئناً درباره نحوه بزرگ شدن

بچه ترتیب همه چیز را داده بودند. چون خانم مبتلا به آبله شده و

بیماریش هم خیلی سخت بوده، چیزی نمانده بوده که از دنیا برود.

وقتی سلامتش را به دست آورده، زیباییش از دست رفته بوده. دیگر نه

به تجملات اهمیت می‌داده، نه به روابط عاشقانه. از آن به بعد تمام

نیرویش را صرف کارش کرده.

- اما پولهایش را برای دخترش گذاشته.

الیز گفت:

- کاملاً درست است. آدم پولش را به چه کسی بهتر از جگرگوشه اش بدهد؟ بالاخره خون آدم را می‌کشد. از آن گذشته، خانم با هیچ کس دوست نبود. همیشه تنها بود. پول تنها چیز مورد علاقه اش بود. دوست داشت هر چه بیشتر پول جمع کند. خیلی کم پول خرج می‌کرد. هیچ علاقه‌ای به تجملات نداشت.

- شما می‌دانستید که مبلغی هم برای شما گذاشته؟

- بله، بهم خبر داده بودند. خانم همیشه سخاوتمند بود. هر سال علاوه بر دستمزد، مبلغ قابل ملاحظه‌ای هم اضافه می‌داد. من واقعاً ازش ممنونم.

فورنیه گفت:

- بسیار خوب، دیگر باید برویم. اما قبل از رفتن باید چند کلمه‌ای با

ژرژ پیر حرف بزنیم.

پوآرو گفت:

- دوست من، اگر اشکالی ندارد، تو برو. من هم چند دقیقه دیگر

می‌آیم.

- هر طور میلتان است.

فورنیه خارج شد.

پوآرو بار دیگر در اتاق گشتی زد، سپس نشست و مستقیم در

چشمان الیز خیره شد. نگاه پرسشگرش زن فرانسوی را معذب کرده

بود. الیز پرسید:

- آیا چیز دیگری هست که بخواهید بدانید، موسیو؟

- خانم گراندیه، شما می‌دانید چه کسی خانمتان را کشته؟

- نه موسیو، به خدا قسم نمی‌دانم.

الیز صادقانه صحبت می‌کرد. پوآرو بار دیگر با نگاه پرسشگرش

وی را نگرست. بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

- (Bien) (بسیار خوب)، من حرفتان را قبول دارم. اما دانستن با ظنن بودن فرق دارد. درباره اینکه چه کسی ممکن است مرتکب چنین عملی شده باشد، هیچ نظری ندارید؟
- نه، موسیو. به پلیس هم همین را گفتم.
- حرفی که به پلیس می‌زنید، با حرفی که به من می‌زنید، فرق دارد.
- منظورتان چیست؟ چرا باید چنین رفتاری داشته باشم؟
- چون اطلاعات دادن به پلیس با اطلاعات دادن به افراد عادی، فرق دارد.

الیز اقرار کرد:

- بله، درست است.

تردید و دودلی در چهره الیز نمایان بود. ظاهراً به فکر فرو رفته بود. پوآر که به دقت او را زیر نظر گرفته بود، به جلو خم شد و گفت:
- بگذارید یک چیزی بگویم. روش من در کارم این است که هیچ چیز را باور نکنم. هر چیزی که درستیش ثابت نشده باشد را باور نمی‌کنم. من اول به یک نفر ظنن می‌شوم، بعد به دیگری، الی آخر. من به همه ظننم. تمام افرادی که با جنایت مربوط باشند، از نظر من مظنون هستند، مگر اینکه بی‌گناهی‌شان ثابت شود.

الیز با عصبانیت ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- منظورتان این است که به من هم ظنن هستید؟ من؟ یعنی من خانم را کشته‌ام؟ شما خیلی تند می‌روید... واقعاً که عجب فکر باور نکردنی خبیثانه‌ای!

نفسهای الیز نامنظم شده بود.

پوآر گفت:

- نه، الیز. من درباره قتل مادام ژیزل به تو ظنن نیستم. یکی از

سرنشینان هواپیما قاتل بوده، بنابراین تو شخصاً نمی توانستی این کار را انجام دهی. اما ممکن است شریک جرم باشی، ممکن است جزئیات سفر خانم را به کسی گفته باشی.

- نه، قسم می خورم که به کسی چیزی نگفته ام.

بار دیگر پوآرو لحظاتی به وی خیره شد. سپس سرش را به نشانه تصدیق حرف الیز تکان داد و گفت:

- حرفت را باور می کنم. اما با تمام این حرفها چیزی را پنهان می کنی. بله، من مطمئنم! ببین، بگذار چیزی بهت بگویم. در تمام پرونده های جنایی، پس از بازجویی از شهود آدم با یک مسئله مواجه می شود: همه به نوعی چیزی را مخفی می کنند. خیلی وقتها موضوع خیلی بی ضرر است و گاهی حتی هیچ ربطی به جنایت ندارد. اما تکرار می کنم، همیشه چیزی را مخفی می کنند. در مورد شما هم همینطور است. خواهش می کنم انکار نکنید! من هرکول پوآرو هستم و می دانم! وقتی دوستم، موسیو فورنیه، از شما پرسید که مطمئنید چیزی را نا گفته نگذاشته اید، قدری معذب شدید و ناخود آگاه از جواب دادن طفره رفتید. الان، دوباره وقتی من گفتم ممکن است چیزی را که به پلیس نگفته اید، به من بگویید، کاملاً مشخص بود که آن موضوع را به یاد آورده اید. پس یک چیزی هست. می خواهم بدانم موضوع چیست؟ - چیز مهمی نیست.

- شاید، اما به هر حال نمی خواهید به من بگوئید؟ یادتان باشد...

الیز مردد بود. پوآرو به حرفش ادامه داد:

- ... که من از افراد پلیس نیستم.

الیز گفت:

- درست است.

دوباره مردد شد، اما ادامه داد:

آگاتا کریستی / ۱۲۵

- موسیو، من با مشکلی مواجه شده‌ام. نمی‌دانم خانم از من انتظار داشت چه کاری بکنم.

- از قدیم گفته‌اند: «یک دست صدا ندارد». نمی‌خواهید با من مشورت کنید؟ بیائید مسئله را با هم بررسی کنیم.

الیز هنوز با تردید به وی می‌نگریست. پوآرو با لبخندی گفت:
- تو آدم وفاداری هستی، الیز. فکر می‌کنم مسئله‌ات مربوط به همین وفاداری نسبت به اربابت باشد.

- کاملاً درست است، موسیو. خانم به من اعتماد داشت. از وقتی که مرا استخدام کرده، دستوراتش را موبه‌موانجام داده‌ام.

- حدس می‌زنم که برای خدمت بزرگی که در حقت کرده بود، خود را مدیونش می‌دانستی.

- شما خیلی باهوشید، موسیو. بله، درست است مانعی ندارد که به شما بگویم. من فریب خورده بودم، پس اندازم را دزدیده بودند و یک بچه هم داشتم. خانم خیلی در حق من لطف کرد. ترتیبی داد که یک خانواده خوب در یک مزرعه از بچه‌ام نگهداری کنند. مزرعه خوبی بود، موسیو. مردمش هم شریف بودند. همان وقت بود که خانم گفت که خودش هم بچه دارد.

- درباره سن و سال بچه یا محل نگهداریش چیزی نگفت؟

- نه، موسیو. طوری صحبت می‌کرد که انگار موضوع مربوط به دوره‌ای از زندگی‌اش است که تمام شده و رفته. می‌گفت اینجوری بهتر است. طوری ترتیب کارها را داده بود که دختر کوچک‌لویس به راحتی بزرگ شود و صاحب شغل یا حرفه‌ای بشود. بعد از مرگش هم پولها به دخترش می‌رسید.

- دیگر هیچ چیز درباره بچه یا پدرش نگفته؟

- نه موسیو، اما من خودم یک حدسی زده بودم...

- ادامه بدهید.

- اما فقط یک حدس است، متوجه اید که؟

- کاملاً، کاملاً.

- من فکر می‌کنم که پدر بچه انگلیسی بوده.

- چه چیز باعث شد چنین حدسی بزنید؟

- چیز خاصی نبود. فقط چون خانم درباره انگلیسی‌ها با لحن

تلخی حرف می‌زد... فکر می‌کنم در معاملاتش هم از تحکم و تسلط بر افراد انگلیسی لذت می‌برد. اما این یک احساس شخصی است...

- بله، ولی ممکن است خیلی با ارزش باشد. این موضوع

احتمالاتی را مطرح می‌کند... بچه خودتان... دختر است یا پسر؟

- دختر بود، موسیو. اما دیگر مرده، الان پنج سال می‌شود که مرده.

- آه... تسلیت می‌گویم.

مدتی سکوت برقرار شد، سپس پوآرو ادامه بحث را پیش کشید:

- و حالا برویم سر اصل مطلب. خانم، چیزی که تا کنون از گفتنش

اجتناب می‌کردید، چیست؟

الیز برخاست و از اتاق خارج شد. پس از چند دقیقه برگشت. دفتر

یادداشت کهنه کوچکی با جلد سیاه در دستش بود.

- این دفتر خانم بود. هر جا می‌رفت، این را با خودش می‌برد. وقتی

می‌خواست به انگلستان برود، نتوانست آن را پیدا کند، چون سر

جایش نبود. بعد از رفتن خانم من پیدایش کردم. افتاده بود زیر تخت.

آن را به اتاق خودم بردم تا خانم برگردد. به محض اینکه از مرگ خانم

مطلع شدم، تمام اوراق را سوزاندم، اما این دفتر یادداشت را نگه

داشتم. در این مورد چیزی به من نگفته بود.

- کی فهمیدید که خانم فوت شده؟

الیز لحظه‌ای مردد ماند. پوآرو گفت:

- پلیس به شما خبر داد، نه؟ افراد پلیس برای بازرسی اوراق خانم به اینجا آمدند و دیدند در صندوق چیزی نیست. شما هم به آنها گفتید که اوراق را سوزانده‌اید. اما در واقع بعد از رفتن پلیس آنها را سوزانیدید.

- درست است، موسیو. مادامی که افراد پلیس مشغول بازرسی گاو صندوق بودند، من جای اوراق را عوض کردم. به پلیس گفتم آنها را سوزانده‌ام. تقریباً راست هم گفتم، چون در اولین فرصت آنها را سوزاندم. چاره‌ای نداشتم، جز اینکه دستورات خانم را اجرا کنم. حالا متوجه مشکل من شدید؟ موسیو، شما که به پلیس چیزی نمی‌گوئید؟ ممکن است برایم خیلی خطرناک باشد.

- خانم، من اطمینان دارم که شما در این کار حسن نیت داشته‌اید، ولی این چیزی را عوض نمی‌کند. واقعاً حیف شد... اما پشیمانی سودی ندارد. فکر نمی‌کنم ضرورتی داشته باشد که ساعت دقیق انهدام اوراق را به موسیو فورنیه بگویم. حالا ببینیم در این دفتر یادداشت چیزی هست که به ما کمک کند یا نه؟

- فکر نمی‌کنم، موسیو. درست است که این دفتر یادداشت خصوصی خانم بود، اما در آن فقط اعداد و ارقام را یادداشت کرده. بدون مدرک یا پرونده مشخصی، این یادداشتها مفهومی ندارند.

سپس با بی میلی دفتر را به دست پوآرو داد. وی دفتر را گرفت و باز کرد. به صفحاتش نگاه کرد. یادداشتهای مدادی بدخطی در آن به چشم می‌خورد. همه آنها شبیه هم بودند. اول یک عدد و بعد توضیحات مختصری نوشته بود: سی. ایکس، ۲۵۶، همسر کلنل، مستقر در سوریه، وجوه منظم.

ظاهراً همه یادداشتها مثل هم بودند. شاید روی هم بیست مورد بود. در آخر دفتر تاریخ یا اسم جایی نوشته شده بود:

لپینه، دوشنبه. کازینو، ۱۰/۳۰. هتل ساووی، ساعت ۵. خیابان

ابی سی فیلت، ساعت ۱۱.

هیچیک از یادداشتها کامل نبودند. ظاهراً آنها را برای یادآوری مسائل خاصی نوشته بوده، نه بعنوان قرار ملاقات.

الیز با نگرانی به پوآرو نگاه می کرد.

- هیچ معنی خاصی ندارد، موسیو. شاید هم من سر در نمی آورم.

این چیزها برای خود خانم معنی داشت، نه برای دیگران.

پوآرو دفتر را بست و در جیبش گذاشت.

- این ممکن است بسیار باارزش باشد، خانم. کار عاقلانه ای کردید

که آن را به من دادید. وجدانتان هم آسوده باشد. خانم که هیچ وقت

به شما نگفته بود این را بسوزانید؟

الیز که صورتش نورانی شده بود، گفت:

- نه، نگفته بود.

- پس وقتی هیچ دستور خاصی درباره این دفتر نداشتید، موظف

هستید که آن را تحویل پلیس بدهید. من طوری ترتیب کارها را

می دهم که برای دیر تحویل دادن آن شما را سرزنش نکنند.

- از لطفتان خیلی ممنونم.

پوآرو برخاست و گفت:

- دیگر باید بروم و به همکارم ملحق شوم. فقط یک سؤال دیگر

دارم. برای رزرو بلیط مادام ژیزل با فرودگاه بورزه تماس گرفتید یا با

دفتر شرکت؟

- با دفتر خطوط هوایی اونیورسال تماس گرفتم، موسیو.

- فکر می کنم که این شرکت در... بولوار کپوسین باشد، نه؟

- درست است موسیو. بولوار کپوسین، شماره ۲۵۴.

پوآرو شماره را در دفترش یادداشت کرد و با لبخند دوستانه ای از

آنجا خارج شد.

امریکایی

فورنیه گرم صحبت با ژرژ پیر بود. ظاهرش آزرده و کلافه به نظر می‌رسید. پیر مرد با صدای گرفته‌اش غرولند می‌کرد:

- امان از دست این پلیس‌ها. یک سؤال را هی تکرار می‌کنند. منتظر چی هستند؟ که بالاخره یک نفر از راست گفتن منصرف شود و بهشان دروغ بگوید؟ دروغهای قابل قبول، بله، دروغهایی که به درد کار این آقایان بخورد.

- نمی‌خواهم دروغ بگوئید. من به دنبال حقیقت هستم.

- خیلی خوب، من هم راستش را گفتم. بله، شب قبل از سفر خانم به انگلستان یک زن به ملاقات خانم آمد. شما آن عکسها را نشان دادید و پرسیدید آن زن کدام است. من هم همان چیزی را گفتم که الان می‌گویم. چشمهای من درست نمی‌بیند. هوا داشت تاریک می‌شد. من هم از نزدیک و با دقت نگاه نکردم، او را نمی‌شناختم. اگر دوباره او را ببینم، ممکن است شناسمش. بفرمائید! برای چهار یا پنجمین بار جوابتان را دادم.

- حتی یادت نیست که قدش بلند بود یا کوتاه، بور بود یا مشکی،

پیر بود یا جوان؟ من که باور نمی‌کنم.

لحن گفتار فورنیه تند و نیش دار بود.

- خوب باور نکنید. به من چه؟ فکر می‌کنید درگیر شدن با پلیس، خیلی جالب است؟! مایه خجالت آدم است. لابد اگر خانم را آن بالا توی هواپیما نکشته بودند، می‌گفتید من مسمومش کردم. من! پلیس‌ها همینطورند.

قبل از آنکه فورنیه چیزی بگوید، پوآرو بازویش را گرفت و پیش دستی کرد و گفت:

- بیا پیرمرد. سروصدای شکم درآمده. من یک غذای ساده و خوشمزه تجویز می‌کنم. مثل املت قارچ، ماهی با سس نرماندی، پنیر پورت سالوت و شراب قرمز. شرابش دقیقاً از چه نوع باشد؟ فورنیه به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- درست است. ساعت یک است. از بس با این جانور حرف زدم... و سپس با عصبانیت به ژرژ نگاهی انداخت.

پوآرو لبخند تسلی‌بخشی به به پیرمرد زد. فورنیه گفت:

- بسیار خوب، کاری نداریم که این خانم بی‌نام و نشان قدش بلند است یا کوتاه، بور است یا مشکی، چاق است یا لاغر. اما دست کم می‌توانی بگویی خوش لباس بود یا نه؟

ژرژ که کمی جا خورده بود، تکرار کرد:

- خوش لباس؟

پوآرو گفت:

- من جواب را می‌دانم. بله، خوش لباس بوده. اما من نظر دیگری هم دارم و آن اینکه خانم مربوطه حتی در لباس شنا هم زیبا بوده. ژرژ به وی خیره شد و پرسید:

- لباس شنا؟ قضیه لباس شنا دیگر چیست؟

- نظر من این است که یک زن زیبا حتی در لباس شنا هم باید زیبا

باشد. قبول نداری؟ پس این را ببین.

سپس صفحه‌ای را که از مجله «اسکچ» بریده بود، بیرون آورد و بدست او داد.

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. پیرمرد نگاه مختصری به عکس انداخت. پوآرو گفت:

- موافقی، نه؟

پیرمرد گفت:

- بله، هر دو تاشون خیلی خوشگلند.

بعد عکس را به پوآرو برگرداند و گفت:

- این لباس شنا را هم نمی‌پوشیدند، با ال‌انسان چندان فرقی نداشتند.

پوآرو گفت:

- آخر می‌دانی این روزها فهمیده‌اند که آفتاب برای پوست خیلی خوب است. بنابراین چندان بی‌مناسبت هم نیست.

ژرژ سرش را پایین انداخت و با صدای گرفته‌اش پوزخندی زد و از آنان دور شد. پوآرو و فورنیه از ساختمان خارج شدند و به خیابان روشن و پرنور قدم نهادند.

هنگام صرف غذایی که پوآرو از قبل انتخاب کرده بود، بلژیکی کوچک‌اندام دفترچه کوچکی سیاه را به همکارش نشان داد.

فورنیه از دیدن دفترچه، بسیار هیجان‌زده شد، اما مشخص بود که از رفتار الیز عصبانی است. پوآرو گفت:

- طبیعی است. کاملاً طبیعی است. اصلاً کلمه «پلیس» برای افراد این طبقه خیلی وحشتناک است. خودشان هم نمی‌دانند چرا اینقدر آشفته می‌شوند. این موضوع در همه جا هم صدق می‌کند. در همه کشورها همینطور است.

- اینجاست که شما به پلیس ارجحیت دارید. بازرس مخفی خیلی بیشتر از مقامات رسمی می تواند از شهود اطلاعات بدست آورد. اما با اینحال آن طرف قضیه را نباید نادیده گرفت. سوابق رسمی در اختیار ماست. تمامی نظام یک سازمان بزرگ در خدمت ماست.

پوآرو که لبخندی بر لب داشت، گفت:

- پس بیا مثل دو تا دوست با هم کار کنیم. این املت خیلی خوشمزه است.

در فاصله ای که بین صرف املت و ماهی پیش آمد، فورنیه به خواندن دفتر ژیزل پرداخت. سپس در دفتر خودش نکاتی را یادداشت کرد. به پوآرو رو کرد و گفت:

- تمام اینها را خوانده اید، نه؟

- نه، فقط نگاهی سرسری به آنها انداختم. اجازه می دهید؟ دفتر را از فورنیه گرفت.

وقتی پنیر را جلویشان گذاشتند، پوآرو دفتر را روی میز گذاشت و در این زمان نگاههایشان با یکدیگر تلافی کرد. فورنیه سر صحبت را باز کرد:

- من چند تا یادداشت جالب بین آنها دیدم.

- پنج تا بودند.

- درست است، پنج تا بودند.

سپس دفترش را گشود و شروع به خواندن کرد.

- سی. ال ۵۲. همسر لرد انگلیسی، شوهر.

آر. تی. ۳۶۲. پزشک. خیابان هارلی.

ام. آر. ۲۴. عتیقه جات قلابی.

ایکس. وی. بی. ۷۲۴. انگلیسی. اختلاس.

جی. اف. ۴۵. اقدام به قتل. انگلیسی.

آگانا کریستی / ۱۳۳

پوآرو گفت:

- عالی بود، دوست من. افکار ما فوق العاده به هم نزدیک است. از تمام یادداشتها فقط همین پنج تا بودند که به نظرم با قضیه مربوط آمد. حالا بیا تک تک آنها را در نظر بگیریم.

فورنیه گفت:

- همسر لرد انگلیسی. شوهر. این ممکن است لیدی هاربری باشد. تا آنجا که من می دانم او یک قمارباز حرفه ای است. بعید نیست که از ژیزل پول گرفته باشد. مشتریهای ژیزل اغلب از همینجور آدمها بوده اند. معنای کلمه «شوهر» از دو حال خارج نیست. یا ژیزل انتظار داشته که شوهرش بدهی او را پردازد، یا اینکه اطلاعاتی درباره لیدی هاربری داشته و احتمالاً او را تهدید کرده که آن اسرار را برای شوهرش فاش می کند.

پوآرو گفت:

- کاملاً درست است. هر دو فرضیه می تواند واقعیت داشته باشد. من شخصاً بیشتر دومی را می پسندم، مخصوصاً که حاضریم شرط ببندم زنی که شب قبل از سفر با ژیزل ملاقات کرده، همین لیدی هاربری بوده.

- واقعاً اینطور فکر می کنید؟

- بله، فکر می کردم تو هم همین نظر را داری. به عقیده من از رفتار دربان ژیزل معلوم بود که از آن آدمهای غیرتی و جوانمرد است. اصرار و پافشاریش در اینکه هیچ چیز از آن زن به خاطر ندارد، خیلی قابل تأمل است. لیدی هاربری زن فوق العاده زیبایی است. بعلاوه وقتی عکس لیدی هاربری را در لباس شنا به او نشان دادم، متوجه شدم که جا خورد. البته این امر خیلی نامحسوس بود. بله، کسی که آن شب به دیدار ژیزل رفته، کسی نبوده جز لیدی هاربری.

فورنیه آهسته گفت:

- بدنبال ژیزل از لپینه به پاریس آمده. مثل اینکه خیلی ناراحت و مضطرب بوده.

- بله، بله. به گمانم همینطور بوده.

فورنیه با کنجکاوی به وی نگریست و گفت:

- اما این با فرضیات پنهانی شما جور در نمی‌آید، نه؟

- دوست من، همانطور که گفتم، سرنخی که پیدا کردم درست است، اما به شخص نامربوطی اشاره می‌کند... موضوع خیلی مبهم است. سرنخ ممکن نیست اشتباه باشد، ولی...

- نمی‌خواهید برایم توضیح دهید که سرنختان چیست؟

- نه، چون ممکن است اشتباه کرده باشم، اشتباهی بزرگ... آن وقت ممکن است شما را هم به اشتباه بیندازم. نه، بهتر است هر کدام بر طبق فرضیات خودمان کار کنیم. خوب، حالا بقیه موارد انتخابی را بررسی کنیم.

فورنیه با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

- آر. تی. ۳۶۲. پزشک. خیابان هارلی.

- احتمالاً مربوط به دکتر براینست است. چیز بیشتری نمی‌شود

گفت، ولی موقع بازجویی نباید این مورد را نادیده بگیریم.

- البته، اما بازجویی از دکتر وظیفه بازرس چپ است.

- بازرس چپ و من. من هم در این زمینه با او همکاری می‌کنم.

فورنیه به خواندن ادامه داد:

- ام. آر. ۲۴. عتیقه جات قلابی. گرچه دور از حد تصور است، اما

احتمالاً این یکی مربوط به دوپونت و پسرش است. من که باور

نمی‌کنم. موسیو دوپونت باستانشناسی است که شهرت جهانی دارد.

مقامش خیلی بالاست.

آگانا کریستی / ۱۳۵

- همین موضوع کارش را آسان می‌کند. فورنیه عزیز، فکرش را بکن که زندگی آدمهای کلاهبردار چقدر تحسین برانگیز و چقدر مملو از احساسات والا و صفات عالی است، البته قبل از دستگیری.

فورنیه آهی کشید و گفت:

- بله، بله، کاملاً حق با شماست.

- حسن شهرت زیاد، لازمه کلاهبرداری در معاملات است. واقعاً که فکر جالبی است. برویم سراغ فهرستمان.

- ایکس. وی. بی. ۷۲۴. انگلیسی. اختلاس. این یکی خیلی مبهم است.

پوآرو تصدیق کرد:

- بله، زیاد روشن نیست. کی اختلاس می‌کند؟ مشاور حقوقی؟ کارمند بانک؟ هر کسی که معتمد و در استخدام یک شرکت سرمایه‌گذاری باشد. اختلاس کار نویسنده، دندانپزشک یا پزشک نیست. هر که بوده، حتماً اول اختلاس کرده و بعد از ژیزل مقداری پول قرض گرفته تا دزدیش را پنهان نگه دارد. و بالاخره آخرین مورد... جی. اف. ۴۵. اقدام به قتل. این یکی دامنه‌اش وسیعتر است. نویسنده، دندانپزشک، پزشک، تاجر، مهماندار، دستیار آرایشگر و کنتس بالفطره، همگی می‌توانند جی. اف. ۴۵. باشند. در واقع فقط دوپونت و پسرش مستثنی هستند، آن هم برای ملیتشان.

سپس با یک حرکت پیشخدمت را صدا کرد و گفت که صورت حساب را بیاورد. بعد پرسید:

- دوست من، بعد از اینجا کجا باید برویم؟

- می‌رویم به اداره آگاهی. ممکن است خبرهای جدیدی برایمان داشته باشند.

- خوب است، من هم می‌آیم. اما بعدش یک بازجویی کوچولو

دارم که شاید بخواهی کمکم کنی.

در اداره آگاهی پوآرو با رئیس بخش کارآگاهی دیداری تازه کرد. سالها پیش در یکی از موارد کارآگاهی، یکدیگر را ملاقات کرده بودند. موسیو «ژیل» بسیار خوش برخورد و مؤدب بود.

- موسیو پوآرو، واقعاً خوشحالم که می بینم شما اینطور به این پرونده علاقه نشان می دهید.

- موسیو ژیل عزیز، تقدیر چنین بوده. قتل در دو قدمی من اتفاق افتاده و این یک توهین است، مگر نه؟ هرکول پوآرو در زمان ارتکاب قتل خواب بوده!

- تقصیر وسایط نقلیه است. روزهایی که هوا مساعد نباشد، مسافرت با آنها واقعاً ناراحت کننده است. من خودم یکی دو بار حامل خیلی بد شد.

- می گویند اینجور وقتها انگار که یک هنگ در شکم آدم رژه می روند. اما فکر می کنید مغز آدم چقدر بتواند تحت تأثیر معده باشد؟ وقتی دریازده می شوم، من، یعنی هرکول پوآرو، موجودی می شوم که مغزش فاقد سلولهای خاکستری است. نه نظمی، نه روشی... می شوم یکی از اعضای نژاد بشر با درجه هوشی پایین تر از افراد متوسط! این واقعاً رقت انگیز است، اما چه می شود کرد؟ حالا که از این مسائل حرف زدیم، بگوئید بینم دوست عزیزم آقای ژيرو حالش چطور است؟

موسیو ژیل محتاطانه تأکید خاص پوآرو روی عبارت «این مسائل» را نادیده گرفت و در جواب وی گفت که ژيرو همچنان به پیشرفت شغلی اش ادامه می دهد و افزود:
- او واقعاً غیرتمند و خستگی ناپذیر است.

- همیشه همینطور بود. دائم در رفت و آمد و تکاپو... همیشه در همه جا حاضر بود، حتی یک لحظه هم به خودش استراحت نمی داد. - آه، موسیو پوآرو، این هم نقطه ضعف شماست. شما آدمهایی مثل فورنیه را بیشتر می پسندید. او طرفدار مکاتب جدید است: همه چیز در خدمت روانشناسی. این چیزها را می پسندید؟ نه؟ - بله، بله.

- فورنیه زبان انگلیسی را عالی صحبت می کند. برای همین بود که او را برای همکاری به کرویدن فرستادیم. واقعاً که پرونده جالبی است. خانم ژیزل یکی از شخصیت‌های سرشناس پاریس به شمار می رفت و مرگش هم... غیرعادی بود! تیر زهرآلودی که با یک نی چه در هواپیما پرتاب شد، او را کشت. آخر شما بگوئید مگر چنین چیزی ممکن است؟

پوآرو با صدای رسایی گفت:

- بله، کاملاً درست می گوئید. بی تردید اشاره مناسبی کردید... آه، این هم دوستان موسیو فورنیه. مثل اینکه با دست پر آمده‌ای. فورنیه که علیرغم صورت محزونش، هیجان زده و مشتاق به نظر می رسید، گفت:

- کاملاً درست حدس زدید. یک عتیقه فروش یونانی به نام «زروپولوس»^۱ به پلیس گزارش داده که سه روز پیش از وقوع قتل یک نی چه و تعدادی تیر فروخته است.

سپس به رئیسش تعظیم محترمانه‌ای کرد و گفت:

- پیشنهاد می کنم شما هم برای گفتگو با این مرد تشریف بیاورید. فروشگاه زروپولوس در خیابان سن اونوره بود. از آن عتیقه فروشهای سطح بالا بود. اشیاء گوناگون و ظروف سفالی ایرانی

بسیاری در آنجا به چشم می‌خورد. یکی دو ظرف بزنزی از لرستان، مقداری جواهرات ارزان هندی، قفسه‌هایی پر از پارچه‌های ابریشمی و قلابدوزی شده از کشورهای مختلف و مقداری زیادی خرمهره و اجناس مصری بی‌ارزش از اجناس فروشگاه زروپولوس بودند. از آن فروشگاه‌هایی بود که ممکن است جنسی به ارزش نیم میلیون فرانک را به یک میلیون فرانک بفروشند یا جنسی را که ۵۰ سانتیم بیشتر نمی‌ارزد، به قیمت ۱۰ فرانک خریداری کنند. عمدتاً توریستهای آمریکایی و متخصصین خبره از آنجا استقبال می‌کردند.

موسیو زروپولوس مردی کوچک‌اندام با چشمانی ریز و مشکی بود. گرچه خیلی خوش‌زبان بود، اما بیش از حد توضیح می‌داد.

- از اداره پلیس تشریف آورده‌اید؟ از ملاقاتتان بسیار خوشوقتم. مایلید در دفتر اختصاصیم صحبت کنیم؟

زروپولوس تصدیق کرد که یک نی‌چه و تعدادی تیر ساخت آمریکای جنوبی فروخته است.

- من، می‌دانید، من نمونه کوچکی از هر نوع جنس دارم! اما من هم برای خودم تخصصی دارم. تخصص من در زمینه اجناس ایرانی است. موسیو دوپونت، همان موسیو دوپونت معروف مرا می‌شناسد. همیشه برای دیدن کالاهای فروشگاه به اینجا می‌آید. برای اینکه ببیند چه چیزهای جدیدی خریده‌ام... و دربارهٔ اصالت چیزهای مشکوک، قضاوت کند. عجب مردی! چقدر فهمیده! چه دقتی! چه سلیقه‌ای! اما مثل اینکه از موضوع اصلی دور شدیم. من در فروشگاهم مجموعه‌ای از انواع کالاها دارم، مجموعهٔ باارزشی است که همهٔ افراد خبره به ارزش آن اذعان دارند. اما خوب، اگر راستش را بخواهید، در اینجا اجناس بنجل هم پیدا می‌شود. بنجل‌های خارجی، متوجه‌اید؟ نمونه‌های کوچک از جاهای مختلفی مثل دریا‌های

آگانا کریستی / ۱۳۹

جنوب، هندوستان، ژاپن و یا بورنئو. بگذریم. من معمولاً قیمت مشخصی برای اینجور چیزها در نظر نمی‌گیرم. اگر کسی توجهش به یکی از آنها جلب شود و قیمتش را بپرسد، همینطوری یک قیمتی پیشنهاد می‌کنم. طبیعی است که مشتری چانه می‌زند و بالاخره به نصف آن قیمت، شیء را می‌خرد. اما حتی در این صورت، باز هم معامله به نفع من است! اینجور اجناس را معمولاً به قیمت خیلی ارزان از ملوانها می‌خرم.

موسیو زروپولوس نفسی تازه کرد و با شادمانی و خرسندی از خودش، اهمیتش و رسایی کلامش ادامه داد:

- این نی‌چه و تیرهایش مدت زیادی در فروشگاه بود. شاید حدوداً دو سالی می‌شد. آنها با یک گردند صدفی، یک روسری هندی قرمز، یکی دو تائبت نیمه‌تمام و چند تا خرمهرهٔ عاجی در آن سینی قرار داشتند. هیچ کس به آنها توجه یا اشاره نمی‌کرد، تا اینکه سروکلهٔ این امریکایی پیدا شد و دربارهٔ نی‌چه از من سؤال کرد.

فورنیه به سرعت پرسید:

- گفتید امریکایی؟

- بله، بله، امریکایی. شکی ندارم که امریکایی بود. از آن امریکایی‌های حسابی هم نبود... از آنهایی بود که چیزی سرشان نمی‌شود و فقط می‌خواهند تحفه‌ای به کشورشان ببرند. همانها که خرمهره‌فروشهای مصری را پولدار می‌کنند... آنها حتی جواهرات کم‌ارزش ساخت چکسلواکی را می‌خرند. من خیلی زود تشخیص دادم که چه جور آدمی است. دربارهٔ آداب و رسوم قبایل بومی و استفاده از زهرهای مهلک برایش صحبت کردم. به او گفتم که اینجور چیزها به ندرت به بازار می‌آید. قیمتش را پرسید، من هم گفتم. به او گفتم که با امریکایی‌ها ارزانتر حساب می‌کنم و از قیمت خریدش کمتر

گفته‌ام. (افسوس که مدتها در فروشگاه مانده بودند و بازاریشان کساد بود). انتظار داشتم چانه بزند، اما قیمتش را تمام و کمال پرداخت. عجب اشتباهی کردم. خیلی حیف شد. ای کاش قیمت بیشتری گفته بودم. نی چه و تیرهایش را بسته‌بندی کردم و به دستش دادم. او هم بسته را برداشت و برد. همین، اما بعد که درباره قتل حیرت‌انگیز در روزنامه خواندم... خیلی تعجب کردم، خیلی زیاد. و بعد قضیه را به پلیس گزارش دادم.

فورنیه مؤدبانه گفت:

- از شما بسیار سپاسگزاریم آقای زروپولوس. اگر آن نی چه و تیرش را دوباره ببینید، فکر می‌کنید آنها را بشناسید؟ البته نی چه فعلاً در لندن است، اما در فرصتی مناسب می‌توانیم آنها را نشانتان دهیم. موسیو زروپولوس با دستهایش اندازه‌ای را روی میز نشان داد و گفت:

- طولش حدوداً اینقدر بود. ضخامتش هم اینقدر بود. ببینید، اندازه این خودکار. رنگش روشن بود. ۴ تا تیر داشت. خار سر تیرها بلند بودند و نوکشان کمی کمرنگ شده بود. منگوله ابریشمی قرمزی هم به انتهای هر تیر چسبیده بود.

پوآرو به تندی پرسید:

- گفتید منگوله ابریشمی قرمز؟

- بله، موسیو، قرمز کمرنگ، کمی رنگش پریده بود.

فورنیه گفت:

- جالب است. شما مطمئنید که منگوله هیچکدام از آنها راه‌راه زرد

و مشکی نبود؟

- زرد و مشکی؟ نه، موسیو.

فروشنده با سر جواب منفی داد.

آگانا کریستی / ۱۴۱

فورنیه نگاهی به پوآرو انداخت. لبخند غیرعادی و رضایتمندانه‌ای در صورت مرد کوچک اندام نمایان بود. فورنیه به علت لبخند پی نبرد. آیا دلش این بود که زروپولوس دروغ می‌گفت یا دلیل دیگری داشت؟ با تردید گفت:

- ممکن است این نی‌چه و تیری که می‌گوئید اصلاً به قضیه ما مربوط نباشد. احتمال ارتباط آنها با پرونده ما یک یا دو درصد است. اما با وجود این خواهش می‌کنم مشخصات ظاهری این امریکایی را دقیقاً برایمان بگوئید.

زروپولوس دستهایش را از هم گشود و گفت:

- امریکایی بود دیگر... تودماغی حرف می‌زد. فرانسه بلد نبود. آدامس می‌جوید. قاب عینکش از لاک لاک پشت ساخته شده بود. قدش بلند بود، اما زیاد پیر نبود.

- بور بود یا مشکی؟

- نمی‌دانم، کلاه سرش بود.

- اگر دوباره او را ببینید، می‌توانید شناسایی اش کنید؟

زروپولوس مردد بود.

- نمی‌دانم. امریکایی‌های زیادی به اینجا می‌آیند. هیچ چیز

خاصی در قیافه اش نبود که او را از بقیه جدا کند.

فورنیه عکسها را به او نشان داد، اما بی‌نتیجه بود. زروپولوس گفت که فکر نمی‌کند هیچیک از آنها باشد. وقتی از فروشگاه خارج شدند، فورنیه گفت:

- ممکن است همه زحمت‌هایمان بی‌نتیجه باشد.

پوآرو موافقت کرد:

- بله، ممکن است. اما من فکر نمی‌کنم اینطور باشد. برجسبها

همان شکل بودند. یکی دو نکته از داستان موسیو زروپولوس و

اشاراتش خیلی جالب بود. و حالا دوست من، بعد از این تحقیق بی نتیجه، لطف کن و مرا در یک تحقیق بی نتیجه دیگر همراهی کن.

- کجا باید برویم؟

- بولوار کپوسین.

- بگذار ببینم آنجا همان...

- دفتر خطوط هواپیمایی اونیورسال است.

- بله، درست است. اما قبلاً از آنها بازجویی کرده ایم. اطلاعات

جالبی نداشتند.

پوآرو با خوشرویی، آرام به شانه وی ضربه زد و گفت:

- بله، اما خودت که دیدی، بستگی دارد چه سؤالی مطرح کنی.

شما نمی دانستید چه باید پرسید.

- و شما می دانید؟

- خوب، راستش یک نقشه کوچولو دارم.

توضیح بیشتری نداد تا اینکه به بولوار کپوسین رسیدند.

دفتر شرکت هواپیمایی اونیورسال خیلی کوچک بود. مرد

مومشکی چالاکی پشت پیشخوان چوبی و براق دفتر نشسته بود.

پسری که حدوداً پانزده سال داشت، پشت یک ماشین تحریر بود.

فورنیه کارت شناساییش را نشان داد و آن مرد که «ژول پرو» نام

داشت، گفت هر کمکی از دستش برآید، انجام می دهد.

به پیشنهاد پوآرو، پسرک ماشین نویس در دورترین فاصله ممکن

قرار گرفت. سپس توضیح داد:

- آخر می دانید، موضوع خیلی محرمانه است.

ژول پرو که خیلی هیجان زده شده بود، گفت:

- چه فرمایشی دارید؟

آگاتا کریستی / ۱۴۳

- قضیه مربوط به قتل مادام ژیزل است.
- آه، بله، فکر می‌کنم قبلاً به سؤالاتی در این باره پاسخ داده‌ام.
- کاملاً درست است. ولی ما به جزئیات دقیقتری نیاز داریم.
- خوب، مادام ژیزل کی بلیطش را رزرو کرد؟
- فکر می‌کنم این مسئله قبلاً روشن شده. روز هفدهم، تلفنی بلیطش را رزرو کرد.
- بلیطش برای پرواز ساعت ۱۲ روز بعد بود.
- بله، موسیو.
- ولی خدمتکارش به من گفت که بلیطی برای پرواز ۸/۴۵ رزرو کرده بوده.
- نه، نه... شاید بلیط آن ساعت را می‌خواستند، اما احتمالاً تمام بلیطهای آن پرواز از قبل رزرو شده بود و ناچار بلیط پرواز ساعت ۱۲ را خواسته‌اند.
- آه، که اینطور.
- بله موسیو.
- اما باز هم موضوع خیلی عجیب است، واقعاً عجیب است.
- کارمند با نگاهی پرسشگر وی را نگاه می‌کرد.
- آخر می‌دانید، یکی از دوستانم خیلی ناگهانی تصمیم گرفت به انگلستان برود و همان روز صبح با پرواز ۸/۴۵ سفر کرد. او می‌گفت که تقریباً نصف هواپیما خالی بوده.
- آقای پرو چند تا کاغذ بیرون آورد. نفس صدا داری کشید و گفت:
- شاید دوستان اشتباه کرده باشند. ممکن است روز قبل یا بعد از قتل...
- نه، ابداً، دقیقاً روز وقوع قتل بوده، چون به من گفت چیزی نمانده بود از هواپیما جا بماند و یکی از سرنشینان پرومیتوس شود.

- پس واقعاً خیلی عجیب است. البته گاهی اوقات مسافران به هواپیما نمی‌رسند و در نتیجه جایشان در هواپیما خالی می‌ماند... گاهی اوقات هم اشتباه پیش می‌آید. باید با فرودگاه بورژه تماس بگیریم، آنها همیشه هم دقیق نیستند...

ظاهراً نگاه آرام و پرسشگر هرکول پوآرو، ژول پرو را آشفته کرده بود، زیرا حرفش را ناتمام گذاشت و نگاهش را از وی برداشت. قطرات عرق بر روی پیشانی‌اش پدیدار شد.

پوآرو گفت:

- شما به دو حالت احتمالی اشاره کردید. اما گمان می‌کنم که حقیقت چیز دیگری است. فکر نمی‌کنید بهتر باشد حقیقت را بگوئید و وجدانتان را آسوده کنید؟

- وجدانم را آسوده کنم؟ منظورتان را نمی‌فهمم.

- خیلی خوب هم می‌فهمید. موضوع مربوط به وقوع یک قتل است، موسیو پرو، قتل! خواهش می‌کنم این نکته را فراموش نکنید. اگر اطلاعاتی را مخفی کنید، ممکن است برایتان گران تمام شود، خیلی هم گران تمام می‌شود. پلیس نظر نامطلوبی نسبت به شما پیدا می‌کند. شما در واقع مانع اجرای عدالت شده‌اید.

ژول پرو به پوآرو خیره شد. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید. دستهایش می‌لرزید. پوآرو با لحنی آمرانه و خشک گفت:

- بگوئید. ما به اطلاعات دقیق نیاز داریم. چقدر و از چه کسی رشوه گرفتید؟

- من هیچ قصد بدی نداشتم... فکر نمی‌کردم... اصلاً گمان نمی‌کردم...

- چقدر و از چه کسی؟

- پنج هزار فرانک گرفتم. اما آن مرد را نمی‌شناختم. وای

خدایا، این موضوع زندگی‌م را نابود می‌کند...
 - اگر حرف نزنید، زندگی‌تان نابود می‌شود. بگوئید. حالا که دیگر ما
 می‌دانیم. دقیقاً همه چیز را توضیح دهید.
 ژول پرو که قطرات عرق همچنان از پیشانی‌ش پایین می‌آمد، به
 سرعت و بریده‌بریده گفت:

- من هیچ قصد بدی نداشتم... به شرافتم قسم که هیچ قصد بدی
 نداشتم. مردی به اینجا مراجعه کرد و گفت که می‌خواهد روز بعد به
 انگلستان برود. گفت که می‌خواهد درباره‌ی وام گرفتن با... با مادام ژیزل
 گفتگو کند، اما میل دارد که این گفتگو بدون قرار قبلی باشد. می‌گفت
 اینطوری احتمال موفقیتش بیشتر است. گفت می‌داند که مادام ژیزل
 صبح روز بعد عازم انگلستان می‌شود. تنها کاری که باید می‌کردم، این
 بود که به او بگویم پرواز صبح پر شده و بعد بلیط شماره ۲ را در
 هواپیمای پرومیتوس به وی بدهم. قسم می‌خورم که فکر نمی‌کردم
 مسئله خاصی در میان باشد. چه فرقی می‌کرد؟... پیش خودم گفتم
 همه‌ی امریکایی‌ها اینجوری‌اند... همه‌ی کارهایشان غیرعادی است...

فورنیه به تندی پرسید:

- گفتید امریکایی؟

- بله، یک امریکایی این کار را کرد.

- چه شکلی بود؟

- قدبلند و خمیده با موی جوگندمی. یک عینک دسته‌شاخی هم

به چشم زده بود. ریش بزی کوچکی هم داشت.

- برای خودش هم بلیط گرفت؟

- بله، موسیو، صندلی شماره یک را که کنار صندلی خانم ژیزل

بود، برای خودش رزرو کرد.

- اسمش چه بود؟

- سیلاس... سیلاس هارپر.

- هیچکدام از سرنشینان هواپیما چنین اسمی نداشت. صندلی شماره یک هم خالی بود.

پوآرو به آرامی سرش را تکان داد.

- چون این اسم را در روزنامه ندیدم، فکر کردم لازم نیست به این موضوع اشاره کنم. از آنجاکه این مرد سوار هواپیما نشده بود...

فورنیه نگاه سردی به وی انداخت و گفت:

- شما اطلاعات ارزشمندی را از پلیس مخفی کردید. این موضوع خیلی جدی است.

سپس به اتفاق پوآرو دفتر هواپیمایی را ترک کردند و ژول پرو وراکه با چهره‌ای وحشتزده به آن دو خیره شده بود، به حال خود گذاشتند. وقتی روی سنگفرش پیاده‌رو قدم می‌زدند، فورنیه کلاهش را از سر برداشت و به پوآرو تعظیم کرد و گفت:

- درورد بر موسیو پوآرو، چطور به این فکر افتادید؟

- دو جمله جداگانه مرا به این فکر انداخت. یکی جمله مردی که امروز صبح در هواپیما گفت که هواپیمای صبح روز وقوع قتل تقریباً خالی بوده. جمله دیگر جمله الیز بود که گفت وقتی به دفتر خطوط هوایی اونیورسال تلفن کرده، گفته‌اند که در پرواز صبح زود جای خالی باقی نمانده. این دو جمله با هم جور در نمی‌آمد. یادم افتاد که مهماندار پرومتئوس گفته بود که خانم ژیزل را در پروازهای صبح می‌دیده... بنابراین او معمولاً با پروازهای ۸/۴۵ صبح سفر می‌کرده... اما یک نفر می‌خواسته که او با پرواز ساعت ۱۲ سفر کند... این شخص کسی بوده که قبلاً سوار پرومتئوس شده بوده. چرا کارمند شرکت گفته که در پرواز صبح جای خالی نمانده؟ یا اشتباه کرده یا عمداً دروغ گفته. به نظرم آمد که دومی به واقعیت نزدیکتر باشد... همینطور هم بود.

آگاتا کریستی / ۱۴۷

فورنیه گفت:

- این قضیه هر لحظه پیچیده تر می شود. اول باید رد یک زن را تعقیب می کردیم و حالا رسیدیم به یک مرد... به این امریکایی... حرفش را قطع کرد و به پوآرو نگریست.

پوآرو با حرکت سرش حرف وی را تصدیق کرد و گفت:

- بله، دوست من، اینجا در پاریس... امریکایی شدن خیلی ساده است! صدای تودماغی، آدامس، ریش بزی و عینک دسته شاخی. همه اینها مشخصاتی است که در فیلمهای امریکایی دیده ایم... سپس صفحه‌ای را که از مجله «اسکچ» بریده بود، از جیبش درآورد و به آن خیره شد.

- به چی نگاه می کنید؟

- به یک کنتس در لباس شنا.

- یعنی فکر می کنید...؟ اما نه، او خیلی زیبا و ظریف است. نمی تواند نقش یک امریکایی قدبلند و خمیده را بازی کند. درست است که هنرپیشه بوده، اما اجرای چنین نقشی برایش ممکن نیست. نه دوست من، این فرضیه نمی تواند درست باشد.

هرکول پوآرو گفت:

- من هم نگفتم درست است.

و همچنان به عکس خیره ماند.

فصل دوازدهم

«هاربری چیس»

لرد هاربری کنار میز ایستاده بود و با حواس پرتی مقداری خوراک قلوه در بشقابش می ریخت. استیفن هاربری ۲۷ سال داشت. صورتش کشیده و چانه اش باریک بود. همانطور که ظاهرش نشان می داد، اهل ورزش و تفریح در هوای آزاد بود و با کارهای فکری چندان میانه ای نداشت. استیفن مردی مهربان، اندکی متعصب و بشدت درستکار بود. در کله شقی نظیر نداشت.

بشقاب پر از غذا را روی میز گذاشت و مشغول خوردن شد. روزنامه را باز کرد، اما بلافاصله ابروانش در هم رفت. روزنامه را به کناری انداخت. بشقاب غذای نیم خورده اش را نیز کنار گذاشت و پس از نوشیدن قهوه از جایش برخاست. لحظه ای مردد ماند، سپس آهسته سرش را تکان داد و از اتاق غذاخوری خارج شد. از سالن بزرگ گذشت و از پله ها بالا رفت. در مقابل در اتاقی ایستاد و در زد. لحظه ای خاموش ماند. صدای رسایی از داخل اتاق گفت:
- بفرمائید.

لرد هاربری داخل شد.

اتاق خواب بزرگ و زیبای لیدی هاربری جنوبی بود. سیسیلی هاربری بر روی تختخواب بزرگ کنده کاری شده اش که از چوب بلوط ساخته شده بود، استراحت می کرد. روبان حریر سرخ رنگی که به موهای فردار طلائی رنگش بسته بود، زیباییش را دوچندان می کرد. سینی صبحانه با باقیمانده آب پرتقال و قهوه، بر روی میزی کنار تخت قرار داشت. سیسیلی مشغول باز کردن نامه هایش بود. خدمتکارش دائم در رفت و آمد بود.

هر مردی از تماشای این همه زیبایی نفسش بند می آمد، اما لرد هاربری به هیچ وجه تحت تأثیر قرار نگرفت.

زمانی حدود سه سال پیش بود که زیبایی خیره کننده سیسیلی عزیزش او را از خود بیخود می کرد. دیوانه وار عاشقش شده بود. اما حالا دیگر همه چیز تمام شده بود. او یک زمان دیوانه بود، اما حالا عقلش را باز یافته بود.

لیدی هاربری با تعجب پرسید:

- استیفن تویی؟

لرد هاربری بی مقدمه گفت:

- می خواهم تنها با تو صحبت کنم.

- مادالین، آنها را بگذار همانجا باشد و برو بیرون.

دختر فرانسوی اطاعت کرد و پس از نگاه سریع و کنجکاوی که از

گوشه چشم به لرد هاربری انداخت، از اتاق خارج شد.

لرد هاربری صبر کرد تا در کاملاً بسته شود، سپس گفت:

- سیسیلی، می خواهم بدانم چه چیز باعث شده که به اینجا

بیایی؟

لیدی هاربری شانه های ظریف و زیبایش را بالا انداخت و گفت:

- چرا نباید می آمدم؟
- چرا؟! فکر می کنم دلایل زیادی وجود داشته باشد.
سیسیلی زیر لب گفت:
- دلیل!

- بله، دلیل. مثل اینکه یادت رفته که قرار بود تا وقتی اختلافاتمان رفع نشده، جدا از هم زندگی کنیم. قرار شد که خانه مان در لندن در اختیار تو باشد. خودت خوب می دانی که این کار سخاوتمندانه ای بود، خیلی هم سخاوتمندانه بود! قرارمان این شد که تو در یک محدوده معین مطابق میل زندگی کنی. پس چرا یکهو تصمیم گرفتی که برگردی؟

سیسیلی دوباره شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- فکر کردم اینجوری بهتر است.

- گمان کنم پول می خواستی، نه؟

- پناه بر خدا! بیخود نیست که من اینقدر از تو بیزارم. تو خسیس ترین آدم دنیایی.

- خسیس؟ چطور می توانم خسیس باشم در حالیکه به دلیل ولخرجیهای بیهوده تو سند هاربری را گرو گذاشته ام.

- هاربری... هاربری... هاربری تنها چیزی است که برای تو اهمیت دارد! اسب، شکار، تیراندازی، برداشت محصول و آن کشاورزهای پیر و خسته کننده... خداوندا، یک زن چطور می تواند در چنین محیطی زندگی کند؟

- زنهایی هستند که از اینجور زندگی لذت می برند.

- بله، آنها زنهایی هستند که مثل ونشیا کر خودشان دست کمی از

اسب ندارند... تو باید با زنی مثل او ازدواج می کردی.

لرد هاربری به طرف پنجره رفت و گفت:

- دیگر برای این حرفها دیر شده، چون با تو ازدواج کرده‌ام.
- و افتادی تو هچل!
سیسیلی موزیانه لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:
- خیلی دلت می‌خواهد که از شر من خلاص شوی، اما نمی‌توانی.
- ادامه این بحث بی‌فایده است.
- واقعاً که افکارت خیلی قدیمی و عقب‌افتاده است. وقتی حرفهای تو را برای دوستانم تعریف می‌کنم، بیشترشان از خنده روده‌بر می‌شوند.
- بگذار هر چقدر می‌خواهند بخندند. خوب، برگردیم سر حرف خودمان، چرا به اینجا آمدی؟
اما همسرش به سؤال او اعتنایی نکرد و گفت:
- در روزنامه اعلام کرده بودی که مسئول پرداخت بدهی‌های من نیستی. فکر نمی‌کنی این کارت خیلی ناجوانمردانه بوده؟
- متأسفم از اینکه ناچار به انجام این کار شدم. اما قبلاً بهت هشدار داده بودم. یادت که هست؟ دوبار بدهی‌ها را پرداختم. اما هر چیزی حدی دارد. علاقه جنون‌آمیز تو به قمار... مهم نیست از این حرفها بگذریم. اما من می‌خواهم بدانم چه چیزی تو را به اینجا کشانده. تو همیشه از اینجا متنفر بودی و می‌گفتی اینجا خیلی خسته‌کننده است.
سیسیلی هاربری که صورت کوچکش در هم رفته بود، گفت:
- فکر کردم اینجوری بهتر است، البته فعلاً.
لرد هاربری که گویی فکرش مشغول شده بود، تکرار کرد:
- بهتر است؟ فعلاً؟
و سپس به تندلی پرسید:
- سیسیلی، تو از آن نرولخوار پیر فرانسوی پول گرفته بودی؟

- کی؟ منظورت را نمی فهمم.

- خیلی خوب هم می فهمی. همان زنی را می گویم که در هواپیمایی که به مقصد پاریس پرواز می کرد، کشته شد. همان هواپیمایی که خودت هم سوارش بودی. از او پول گرفته بودی؟

- نه، معلوم است که نه. عجب حرفی می زنی!

- ببین سیسیلی، خودت را به آن راه نزن. اگر آن زن به تو پول داده، بهتر است به من بگویی. یادت باشد که قضیه هنوز تمام نشده. طبق حکم دادگاه قتل عمد توسط شخص یا اشخاص ناشناس انجام شده. پلیس هر دو کشور مشغول رسیدگی به این پرونده اند. دیر یا زود بالاخره حقیقت آشکار می شود. مطمئناً آن زن مدارکی دربارهٔ معاملاتش داشته. اگر قرار است مدرکی دال بر رابطهٔ تو با او پیدا شود، بهتر است ما از قبل خودمان را آماده کنیم. باید دربارهٔ این موضوع با «فولکس» مشورت کنیم. («ویلبراهام» و فولکس مشاورین حقوقی بودند که نسل اندر نسل با هاربری و املاکش سروکار داشتند).

- مگر من در آن دادگاه لعنتی نگفتم که او را نمی شناسم؟

همسرش با لحن خشکی گفت:

- این چیزی را ثابت نمی کند. اگر با این زن سروکار داشتی، مطمئن باش پلیس سراز کارت درمی آورد.

سیسیلی با عصبانیت روی تخت نشست و گفت:

- حتماً فکر می کنی من او را کشته ام... فکر می کنی من در آن هواپیما توی نی چه فوت کردم و تیر انداختم؟ چه کار جنون آمیزی! استیفن که به فکر فرورفته بود، تصدیق کرد:

- دیوانگی محض بوده. چیزی که می خواستم بگویم این بود که تو

باید متوجه باشی که در چه وضعیتی قرار گرفتی.

- کدام وضعیت؟ من در هیچ وضعیتی قرار نگرفتم. تو حتی یک کلمه از حرفهای مرا باور نمی کنی. لعنتی! اصلاً چطور شد که یکهو اینقدر نگران من شدی؟ زیادی برای من دلواپسی. تو که مرا دوست نداری. می دانم که از من بیزاری. اگر فردا بشنوی که مرده ام، خوشحال می شوی. پس چرا تظاهر می کنی؟

- خیلی داری مبالغه می کنی. در هر حال، نگرانی من برای نام خانوادگی ام است. شاید مرا آدم کهنه پرستی بدانی و افکار قدیمی ام را تحقیر کنی، اما بهر حال این عقیده من است.

سپس با چرخشی ناگهانی بر روی پاشنه پا برگشت و از اتاق بیرون رفت. نبض شقیقه اش می زد. افکار گوناگون، یکی پس از دیگری به مغزش راه می یافتند.

«بیزاری؟ نفرت؟ بله، درست است. اگر فردا بمیرد خوشحال می شوم؟ البته! مثل این است که از زندان آزاد شوم. چه دنیای عجیب و غریبی! اولین بار که در نمایش «حالا اینکار را بکن» دیدمش، درست مثل یک بچه بود! مثل یک بچه خواستنی بود! چقدر زیبا و دوست داشتنی به نظر می رسید. لعنت به من احمق بی تجربه! دیوانه وار دوستش داشتم... دیوانه وار... چقدر شیرین و نازنین به نظر می رسید، در حالیکه تمام مدت همانی بود که الان هست... مبتذل، مودبی، کینه توز و بی مغز... حتی زیبائیش هم دیگر به چشم نمی آید.»

استیفن سوت زد و سگ پشمالویی با گوشهای آویخته به طرفش دوید. با نگاهی مملو از تحسین به وی خیره شد. استیفن گفت:

- بستی پیر نازنین.

گوشهای آویزان سگ را نوازش کرد و با خود اندیشید:

«چقدر مسخره است که برای توهین به زنها به آنها می‌گویند ماده‌سگ. یک سگ ماده مثل تو، بتسی، از تمام زنهایی که تا بحال دیده‌ام، باارزش‌تر است.»

سپس کلاه ماهیگیریش را با زحمت روی سر گذاشت و به همراه سگش از خانه خارج شد. گردش بی‌هدف در زمینهای اطراف خانه، کم‌کم اعصابش را آرام کرد. گردن اسب مورد علاقه‌اش را نوازش کرد و مدتی با مهتر اسبهایش به گفتگو پرداخت. سپس به مزرعه رفت و کمی با همسر یکی از کشاورزان گپ زد. پس از آن همراه با بتسی در امتداد راه باریکی حرکت می‌کرد که ونشیا کر سوار بر مادپان کهرش از راه رسید.

ونشیا بر روی اسب، بسیار برازنده به نظر می‌آمد. احساس عجیبی وجود لرد هاربری را پر کرده بود. مثل کسی بود که پس از مدتها به وطنش بازگشته است. با علاقه، نگاه تحسین‌آمیزی به ونشیا انداخت و گفت:

- سلام ونشیا.

- سلام استیفن.

- کجا بودی؟ رفته بودی به «پنج - جریب»؟

- بله. اسبم خیلی خوب دوید.

- درجه یک است. آن کره دوساله‌ای که از «چتیسلی»^۱ خریدم را

دیده‌ای؟

مدتی درباره اسبهایشان صحبت کردند. در آخر، استیفن گفت:

- راستی، می‌دانستی که سیسیلی اینجاست؟

- اینجا در هاربری؟

گرچه ونشیا سعی کرد تعجبش را پنهان کند، اما نتوانست آهنگ

صدایش را به خوبی کنترل کند.

- بله، دیشب آمد.

هر دو مدتی خاموش ماندند. سپس استیفن گفت:

- ونشیا، تو که در بازپرسی بودی بگو ببینم آنجا... آنجا چه خبر بود؟

ونشیا لحظه‌ای درنگ کرد، سپس گفت:

- خوب، می‌دانی، هیچ کس زیاد حرف نزد. منظورم را که

می‌فهمی؟

- پلیس هیچ چیز درباره‌ی این قضیه فاش نکرد؟

- نه.

- حتماً خیلی ناخوشایند بوده.

- راستش زیاد برایم جالب نبود. اما خوب، آنچنان عذاب‌آور هم

نبود. دادستان آدم خوبی بود.

استیفن با بی‌توجهی به پرچین ضربه‌ای زد و گفت:

- من می‌گویم که به نظر تو... یعنی... منظورم این است که تو

نمی‌توانی حدس بزنی... که ممکن است کار چه کسی باشد؟

ونشیا به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

- نه.

لحظه‌ای مکث کرد. می‌خواست کلمات را به نحوی شایسته دنبال

هم قرار دهد که منظورش را به خوبی بیان کند. بالاخره خنده‌ای کرد و

گفت:

- من فقط این را می‌دانم که کار من یا سیسیلی نبوده. در تمام مدت

همدیگر را می‌پائیدیم.

استیفن خندید و با خوشحالی گفت:

- پس دیگر باید خیالم راحت باشد.

استیفن با موضوع مثل یک شوخی برخورد کرده بود، اما ونشیا از لحن صدایش متوجه شد که آرامشش را بدست آورده است. پس او فکر می‌کرده که... در اینجا ونشیا رشته افکارش را رها کرد.
استیفن گفت:

- ونشیا ما مدتهاست که همدیگر را می‌شناسیم، نه؟
- بله، آن کلاسهای رقص احمقانه‌ای که در زمان بچگی می‌رفتیم، یادت است؟

- مگر می‌شود یادم برود. می‌دانی، احساس می‌کنم که با تو می‌توانم راحت حرف بزنم...
- البته که می‌توانی.

ونشیا لحظه‌ای تردید کرد، سپس با لحنی آرام و صریح گفت:

- حتماً دربارهٔ سیمیلی است؟
- بله. می‌خواستم ببینم سیمیلی با این زن، با این ژیزل ارتباط داشته یا نه.

ونشیا به آرامی پاسخ داد:
- نمی‌دانم. من به جنوب فرانسه رفته بودم و هنوز از شایعات لب‌به‌لبی خبرم.

- دربارهٔ این موضوع چی فکر می‌کنی؟
- خوب، راستش هیچ بعید نیست.
استیفن که به فکر فرو رفته بود، با حرکت سر حرف وی را تصدیق کرد.

ونشیا به نرمی گفت:
- چرا اینقدر نگرانی؟ منظورم این است که شما تقریباً جدا از هم زندگی می‌کنید، نه؟ پس این قضیه به او مربوط است نه به تو.
- تا وقتی که همسر من است، به من هم مربوط می‌شود.

- نمی شود که ... طلاقش بدهی؟

- یعنی همینطور بی دلیل؟ فکر نمی کنم قبول کند.

- اگر می شد طلاقش می دادی؟

استیفن با لحن سردی گفت:

- اگر بهانه ای داشتم، حتماً اینکار را می کردم.

ونشیا که به فکر فرو رفته بود، گفت:

- فکر می کنم خودش هم این را می داند.

- بله.

هر دو ساکت شدند. ونشیا با خود می اندیشید:

«سیسیلی اصلاً پابند اصول اخلاقی نیست. این را خوب می دانم.

اما خیلی حواسش جمع است. از آن زنهای آب زیرکاه است.»

سپس با صدای بلند گفت:

- پس هیچ کاری نمی شود کرد؟

استیفن سری تکان داد و گفت:

- ونشیا، اگر من زن نداشتم با من ازدواج می کردی؟

ونشیا که مستقیم از میان گوشه‌های اسب نگاه می کرد، با صدایی که

به دقت از تأثیر احساسات دور مانده بود، گفت:

- بله، گمان می کنم ازدواج می کردم.

استیفن! او یک عمر عاشق استیفن بود. از همان دوران کلاسهای

رقص. از همان روزها که به شکار بچه گرگ می رفتند یا برای پرندگان

لانه درست می کردند. استیفن هم او را دوست داشت، اما نه آنقدر که

مانع از عشق دیوانه وار، بی پروا و عاجزانه اش نسبت به یک زن رند و

حسابگر و گریه صفت که در گروه کر خوانندگی می کرده، بشود...

استیفن گفت:

- می توانستیم با هم خوشبخت باشیم.

تصاویر گوناگونی جلوی چشمان استیفن به حرکت درآمد: شکار... جای و کلوچه داغ... بوی رطوبت خاک و برگهای خیس... بچه‌ها... در هیچ یک از این موارد با سیسیلی توافق نداشت. سیسیلی هم هرگز این چیزها را برایش فراهم نکرده بود. غباری جلوی چشمانش را گرفت. سپس صدای ونشیا را شنید که با همان لحن ساده و عاری از احساس می‌گفت:

- استیفن اگر موافق باشی... نظرت درباره این موضوع چیه؟ بین، اگر من و تو با هم باشیم، سیسیلی ازت طلاق می‌گیره.

استیفن با عصبانیت حرفش را قطع کرد و گفت:

- فکر می‌کنی من اجازه می‌دهم تو چنین کاری بکنی؟

- برای من مهم نیست.

- اما برای من مهم است.

استیفن با قاطعیت صحبت کرده بود.

ونشیا با خود اندیشید:

«همین است دیگه! افسوس! در اوج ناامیدی باز هم تعصب دارد. اما باز هم برای من عزیز است. او را همینطور که هست، دوست دارم.»

سپس با صدای بلند گفت:

- خوب دیگه، استیفن، من باید بروم.

به آرامی پاشنه‌هایش را به اسب زد. وقتی برگشت تا برای استیفن دست تکان دهد، نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرد و در همان نگاه تمامی احساساتی که به دقت مخفی نگاه داشته بود، آشکار شد.

پس از آنکه از سر پیچ گذشت، شلاقش روی زمین افتاد. مردی که از آنجا می‌گذشت، بعد از تعظیم بلندبالایی آن را به دستش داد. ونشیا ضمن تشکر از وی با خود اندیشید:

آگاتا کریستی / ۱۵۹

«یک خارجی! چقدر قیافه اش برایم آشناست.»
نیمی از ذهنش خاطرات تابستان در ژان لپن را می‌کاوید، در
حالی‌که نیمه دیگر ذهنش به استیفن اختصاص یافته بود.
پس از آنکه به خانه رسید، ناگهان حافظه اش به کمک ذهن
خواب آلوده اش شتافت و او را به خود آورد.
«همان مرد کوچک اندامی بود که در هواپیما جایش را به من داد!
در دادگاه می‌گفتند که او کارآگاه است.»
بلافاصله فکر دیگری ذهنش را اشغال کرد.
«او اینجا چه می‌کند؟»

فصل سیزدهم

سالن آرایش آنتوان

صبح روز بعد از بازپرسی، جین با اضطراب و نگرانی به سالن آرایش آنتوان رفت.

موسیو آنتوان با چهره‌ای عبوس جواب سلام جین را داد. گرچه به نام موسیو آنتوان شهرت داشت، اما نام واقعی‌اش «اندرو لیچ» بود و ادعا می‌کرد که چون مادرش یهودی بوده، خودش نیز یک خارجی محسوب می‌شود.

حالا دیگر به خوبی عادت کرده بود که به محض عبور از دروازه خیابان بروتن، انگلیسی را شکسته پاره صحبت کند.

پس از سرزنش جین، او را یک احمق واقعی خطاب کرد و گفت: - اصلاً برای چه تصمیم گرفتی با هواپیما سفر کنی؟ عجب فکری! این کار تو خیلی به ضرر ما تمام می‌شود.

بعد از آنکه تمام ناراحتی‌هایش را سر جین و بقیه خالی کرد، جین توانست از معرکه بگریزد و در همان وقت بود که دوستش گلا دیس چشمک واضحی به وی زد.

آگاتا کریستی / ۱۶۱

گلادیس که موهایش بور روشن بود، رفتاری متکبرانانه داشت. خیلی ماهرانه می‌توانست با صدای ملایم و نازک حرف بزند، اما صدای واقعیش گرفته و بم بود.

گلادیس به جین گفت:

- عزیزم، اصلاً ناراحت نشو. پیرمرد بدجنس این دست، آن دست می‌کند ببیند اوضاع چطوری می‌شود. من مطمئنم مطابق میل او نمی‌شود. به‌به! عجوزه پیر دارد می‌آید! خدا لعنتش کند. به گمانم طبق معمول دو قورت و نیمش باقی است. خدا کند آن سگ لعنتی‌اش را نیآورده باشد.

لحظه‌ای بعد صدای گلادیس با آهنگی ملایم و گوش‌نواز شنیده می‌شد:

- صبح بخیر خانم، سگ چینی کوچولو و مامانی‌تان را نیآورده‌اید؟ اگر آماده‌اید موهایتان را بشویم تا موسیو هنری بیاید.

جین به اتاق انتظار رفت. در آنجا زنی موحنایی منتظر بود. زن در آینه به صورت خود نگاهی انداخت و به دوستش گفت:
- امروز صبح قیافه‌ام خیلی افتضاح شده، خیلی...

دوستش که با بی‌حوصلگی مجله «اسکچ» سه هفته پیش را ورق می‌زد، با بی‌علاقگی گفت:

- واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟ اما به نظر من که قیافه‌ات مثل همیشه است.

زنی که بی‌حوصله بود و با چشمانی نیمه باز مجله ورق می‌زد، با ورود جین مجله را کنار گذاشت و به جای مجله با نگاه نافذش به جین خیره شد. سپس گفت:

- عزیزم، مطمئن باش که قیافه‌ات مثل همیشه است.

- صبح بخیر.

این جین بود که با همان ظرافت و سرخوشی که از ظاهرش برمی آمد حرف می زد. حالا دیگر بدون سعی و تلاش خاصی، می توانست بطور خودکار بدینگونه صحبت کند.

- خیلی وقت بود که اینجا نیامده بودید. حتماً به خارج رفته بودید. زن موحنایی که با نگاه خیره اش جین را زیر نظر گرفته بود، گفت: - بله، در آنتیب بودم.

جین با ابراز احساساتی ساختگی ادامه داد: - چقدر عالی! بگذارید ببینم، می خواهید مویتان را فقط بشویم و درست کنم، یا اینکه مایلید رنگش هم بکنم؟ زن موحنایی لحظه ای نگاه موشکافانه اش را از جین برداشت و خم شد. در آینه موهایش را واریسی کرد و گفت: - فکر می کنم بتوانم تا هفته دیگر صبر کنم. خدایا چه قیافه ای پیدا کردم!

دوستش گفت:

- عزیزم، این وقت صبح انتظار داری قیافه آدم چطوری باشد؟ جین گفت:

- صبر کنید تا موسیو ژرژ کارش را انجام دهد، آن وقت قضاوت کنید.

زن که همچنان خیره به جین نگاه می کرد، گفت:

- ببینم... تو همان دختری نیستی که دیروز در دادگاه شهادت داد... همان دختری که در هواپیما بوده را می گویم. - چرا خانم، من همانم.

- خدایا چقدر هیجان انگیز است! برایم تعریف کن.

جین برای خشنودی وی تمام تلاشش را به کار گرفت و گفت:

- خوب، خانم راستش همه چیز خیلی وحشتناک بود. واقعاً

وحشتناک بود...

سپس عجولانه داستانش را شروع کرد و در آن میان به سؤالات مختلف نیز جواب می داد. سؤالاتی که مطرح می شد، از این قبیل بود: قیافه پیرزن چه شکلی بود؟ آیا این درست است که دو کارآگاه فرانسوی در آنجا بودند و تمام قضیه با رسوائیهای دولت فرانسه ارتباط دارد؟ لیدی هاربری هم در هواپیما بود؟ همانطور که همه می گویند خوش قیافه است؟ به نظر خودت قاتل کیست؟ می گویند که به دلایل امنیتی همه چیز را مخفی نگه داشته اند و...

و این تازه اول کار بود. این گفتگو مقدمه صحبت‌های بسیاری در این زمینه بود. همه می خواستند «دختری که در هواپیما بوده» کارشان را انجام دهد. هر یک از آنان می توانست به دوستانش بگوید: «عزیزم، واقعاً که چقدر شگفت‌انگیز است. دختری که در آرایشگاه کار می کند، همان دختر است... بله، اگر من جای تو بودم به آنجا می رفتم... کارشان خیلی خوب است... اسمش «ژن» است... دختر ریزنقشی است با چشمانی درشت... اگر ازش خواهش کنی، از سیر تا پیاز برایت تعریف می کند...»

در آخر هفته جین احساس می کرد که از شدت فشار، اعصابش خرد شده است. گاهی اوقات فکر می کرد که اگر از او بخواهند که بار دیگر داستان را بازگو کند، فریاد خواهد کشید و با دستگاه خشک‌کن به آنان حمله خواهد کرد.

اما در پایان هفته برای رهایی از احساساتش راه‌حل بهتری پیدا کرد. نزد موسیو آنتوان رفت و با صراحت تقاضای افزایش حقوق کرد. - چی؟ واقعاً که خیلی بی چشم و رویی، آن هم وقتی که من با لطف و محبت قلبی، با اینکه درگیر این قتل بودی تو را پیش خودم

نگه داشتیم. هر کس دیگر به جای من بود، بلافاصله تو را اخراج می کرد.

جین با لحن سردی گفت:

- اصلاً اینطور نیست. خودت هم خوب می دانی که من باعث جلب مشتری شده‌ام. اگر بخواهی من از اینجا می روم. می روم و در آرایشگاه هنری یا مزون ریشت با حقوق دلخواهم استخدام می شوم. مشتری‌ها از کجا می فهمند تو آنجا کار می کنی؟ اصلاً چه اهمیتی دارد؟

- من در بازپرسی با یکی دو خبرنگار آشنا شدم. آنها می توانند تغییر محل کارم را به راحتی در جراید اعلام کنند.

موسیو آنتوان که می دانست حرف جین دور از واقعیت نیست، بناچار غرولندکنان با تقاضای او موافقت کرد. گلا دیس صمیمانه به تحسین دوستش پرداخت:

- خیلی خوب شد عزیزم، آنتوان نتوانست پیش تو فد علم کند. نمی دانم اگر دخترها نمی توانستند از حقشان دفاع کنند، ما چه باید می کردیم. آفرین خیلی دل و جرأت از خودت نشان دادی. من می توانم از حقوقم دفاع کنم.

جین سرش را بالا گرفت و با حالتی جنگجویانه گفت:

- همیشه در زندگی ناچار بوده‌ام اینطور باشم.

گلا دیس گفت:

- چقدر ناراحت کننده! اما عزیزم، در مقابل آنتوان همین رفتار را ادامه بده. باور کن اینطوری بیشتر قدر می داند. کمرویی در زندگی فایده‌ای ندارد. البته فکر نمی کنم من و تو آدمهای کمرویی باشیم! از آن به بعد جین هر روز داستانش را بدون تغییر چشمگیری بازگو می کرد. مثل نقشی شده بود که بازیگر هر روز بر روی صحنه ایفا

می‌کند.

بالاخره زمان ملاقات با نورمن گیل برای صرف شام و رفتن به تئاتر فرا رسید. یکی از آن شبهای دلپذیر بود که هر کلام و نظری که بیان می‌شد، از توافق و سلیقه مشترک آن دو حکایت می‌کرد. هر دو آنان سگها را دوست داشتند و از گربه بدشان می‌آمد. هر دو از صدف متنفر بودند و از فزل‌آلای دودی خوششان می‌آمد. هر دو «گرتا گاربو» را دوست داشتند و از «کاترین هیپورن»^۱ بدشان می‌آمد. زنهای چاق را دوست نداشتند. هر دو موی مشکلی پرکلاغی را دوست داشتند. از لاک ناخن قرمز بدشان می‌آمد. هر دو از صدای بلند، رستورانهای شلوغ و سیاهپوستها بدشان می‌آمد. هر دو اتوبوس را به قطار زیرزمینی ترجیح می‌دادند.

این همه توافق بین دو نفر معجزه‌آسا بود.

یک روز جین در آرایشگاه آنتوان در کیش را باز کرد و مخصوصاً نامه نورمن گیل را روی زمین انداخت. وقتی جین که صورتش اندکی برافروخته شده بود، خم شد و نامه را برداشت. گلا دیس آن را از دستش قاپید و گفت:

- عزیزم، این نامه دوست پسرت است؟

جین که سرخ شده بود، جواب داد:

- منظورت چیست؟

- نمی‌خواهی به من بگویی؟ من که می‌دانم این نامه خان دایی یا

مادرت نیست. از پشت کوه که نیامدم. نامه از طرف کیست؟

- از طرف یک نفر... یک مرد... که در لپینه با هم آشنا شدیم.

دندانپزشک است.

گلا دیس صورتش را در هم کشید و گفت:

- دندانپزشک؟ حتماً دندانهایش سفید است و دائم لبخند می زند.
جین به ناچار حرف او را تصدیق کرد.
گلا دیس ادامه داد:

- حتماً رنگ پوستش هم برنزه است، یا از آفتاب یا با استفاده از مواد شیمیایی. مردهای خوش تیپ یک کمی برنزه اند. چشمانش هم باید معمولی باشد. اما یک دندانپزشک است. اگر یک دندانپزشک بخواهد آدم را ببوسد، آدم فکر می کند که هر لحظه ممکن است بگوید: «لطفاً دهانتان را بیشتر باز کنید».

- گلا دیس مسخره بازی در نیاور.

- اینقدر زودرنج نباش، عزیزم. از قرار معلوم بدجوری گرفتارش شدی. بله... آقای هنری... الان می آیم... هنری لعنتی! طوری به ما دخترها دستور می دهد که انگار خود خداست.

گیل در نامه اش از جین برای صرف شام یکشنبه شب دعوت کرده بود. یکشنبه ظهر، وقتی جین حقوق جدیدش را گرفت، از خوشحالی در پوست نمی گنجید. با خود می اندیشید:

« آن روز در هواپیما چقدر نگران بودم... اما همه چیز خیلی عالی پیش می رود... واقعاً که زندگی خیلی شگفت انگیز است.»

آنقدر سرخوش و سرحال بود که تصمیم گرفت ولخرجی کند و در «کورنر هاوس» ناهار بخورد و بدین ترتیب نوای خوش موسیقی را چاشنی غذایش کند.

در رستوران سر یک میز چهار نفره نشست. پیش از او یک خانم میانسال و یک مرد جوان سر همان میز نشسته بودند. زن میانسال تقریباً غذایش را تمام کرده بود. صورت حسابش را پرداخت، بسته های بزرگش را برداشت و رفت.

جین طبق عادت همیشگی اش، هنگام غذا خوردن مطالعه هم

آگاتا کریستی / ۱۶۷

می‌کرد. وقتی سرش را از روی کتاب بلند کرد تا آن را ورق بزند، چشمش به مرد جوانی افتاد که روبرویش نشسته و با توجه خاصی به او خیره شده بود. بلافاصله جین احساس کرد که چهرهٔ مرد جوان برایش آشناست.

همچنان که در ذهنش کندوکاو می‌کرد، نگاهش با نگاه مرد جوان تلاقی کرد. او پس از تعظیم کوتاهی گفت:
- ببخشید مادموازل، مرا یادتان هست؟

جین با دقت بیشتری او را برانداز کرد. صورتی زیبا و کودکانه داشت. آنچه به او جذابیت می‌بخشید، تحرک بیش از اندازه‌اش بود، نه خصوصیات ظاهریش.

مرد جوان ادامه داد:

- حق دارید مرا نشناسید، چون قبلاً با هم آشنا نشده‌ایم. مگر اینکه قتل و شهادت هر دوی ما در دادگاه مقدمهٔ آشنایی تلقی شود.

- آه، البته، چقدر من کندذهنم. داشتم به خودم می‌گفتم که حتماً شما را جایی دیده‌ام. شما...؟
- ژان دوپونت.

مرد جوان بعد از معرفی خود تعظیم کوتاه و مضحکی کرد. ناگهان فکری به ذهن جین خطور کرد. یکی از حرفهای گلا دیس که شاید خیلی بیجا بیان شده بود، به یادش آمد: «هر وقت کسی دنبال تو باشد، این را بدان که یک نفر دیگر هم دنبال است. ظاهراً این یکی از قوانین طبیعت است. گاهی اوقات حتی ممکن است تعدادشان به ۳ یا ۴ نفر هم برسد.»

جین همیشه در طول زندگی‌اش سخت کار کرده بود. (تقریباً همان خصوصیتی را داشت که دربارهٔ دختران گم شده می‌گویند: «دختر خوش‌سرو و خوش‌اخلاقی که با مردها دوستی نمی‌کرد و...»).

جین واقعاً هم دختری خوشرو و خوش اخلاق بود که با مردها دوست نمی شد. ولی حالا مردها یکی پس از دیگری در عرصه زندگی‌اش ظاهر می شدند. شکی نداشت که در چهره ژان دوپونت که روبرویش به میز تکیه داده بود، چیزی بیش از احترام و علاقه معمولی وجود دارد. او از مصاحبت با جین راضی بود. اما نه، چیزی بیش از رضایت وجود داشت. او از همنشینی با جین لذت می برد. جین با بدگمانی به خود گفت:

«هر چه باشد، او یک فرانسوی است. همه می گویند که آدم در معاشرت با فرانسویها باید خیلی مراقب باشد.»
- پس شما هنوز در انگلستان هستید.

جین این را گفت و بعد برای اشاره احمقانه اش به خود لعنت فرستاد.

- بله، پدرم برای سخنرانی به «ادینبرگ» رفته و پیش از آن هم مهمان دوستانمان بودیم. اما... فردا به فرانسه برمی گردیم.
- که اینطور.

- هنوز پلیس کسی را دستگیر نکرده؟
- نه، اخیراً جرایم چیزی در این باره نمی نویسند. شاید اصلاً پرونده را کنار گذاشته باشند.

ژان دوپونت سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت:
- نه، نه. آنها چنین کاری نمی کنند. حتماً بی سروصدا فعالیت می کنند...

سپس برای توضیح منظورش ادای ترسناکی درآورد و گفت:
- مخفیانه کار می کنند...
جین با ناراحتی گفت:

- نه، نگوئید... شما آدم را می ترسانید.

- بله، نزدیک بودن آدم به قاتل حین ارتکاب قتل اصلاً خوشایند نیست... و من از شما به قاتل نزدیکتر بودم. خیلی نزدیکتر... گاهی اوقات اصلاً دلم نمی خواهد درباره اش فکر کنم.
جین پرسید:

- شما فکر می کنید کار کی بوده؟ من که خیلی به این موضوع فکر می کنم.

ژان دوپونت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- کار من که نبوده، آن زن خیلی زشت بود.

- خوب، آدم ترجیح می دهد یک زن زشت را بکشد، نه یک زن خوشگل را.

- ابداً اینطور نیست. وقتی زنی خوش قیافه باشد، آدم به او علاقمند می شود... آن وقت او رفتار نادرستی پیش می گیرد، مثلاً حسادت آدم را چنان تحریک می کند که خون جلوی چشم آدم را می گیرد. آن وقت است که آدم به خودش می گوید: «حالا می کشمش که راحت شوم.»

- واقعاً با کشتن آدم راحت می شود؟

- مادموازل، من دیگر این چیزهایش را نمی دانم. چون تا بحال امتحان نکردم.

سپس خندید، سرش را تکان داد و گفت:

- اما کی به خودش زحمت می دهد که پیرزن زشتی مثل ژیزل را بکشد؟

جین گفت:

- این هم یک حرفی است.

بعد ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- خیلی سخت است که آدم بخواهد تصور کند او زمانی جوان و زیبا بوده.

- می دانم چه می گوئید.

ناگهان چهره ژان دوپونت در هم رفت و گفت:

- پیر شدن زنها غم انگیزترین چیزی است که در زندگی پیش می آید.

- مثل اینکه شما خیلی درباره زنها و ظاهرشان فکر می کنید.

- خوب، این طبیعی است. این جالب ترین موضوع است که وجود

دارد. شما چون انگلیسی هستید به نظرتان عجیب می آید. برای

مردهای انگلیسی کار در درجه اول اهمیت قرار دارد، به قول

خودشان شغلشان از همه چیز مهمتر است. بعد به تفریح و سرگرمی

اهمیت می دهند و در آخرین مرحله بعد از تمام این حرفها به

همسرشان اهمیت می دهند. بله، واقعاً همینطور است. فکرش را

بکنید، یک بار که در یک هتل کوچک در سوریه بودیم، همسر یک

مرد انگلیسی بیمار شده بود. خود او باید در تاریخ معینی خودش را

به عراق می رساند. آن وقت باورتان می شود که مرده همسرش را تنها

گذاشت و به عراق رفت تا به موقع در محل کارش حاضر باشد؟ تازه،

این موضوع در نظر هر دوی آنها خیلی عادی بود. هر دو فکر می کردند

این نشانه شرافت او بوده، نه خودخواهیش. اما پزشک آن زن که

انگلیسی نبود، شوهرش را یک وحشی قلمداد می کرد. زن آدم که یک

موجود زنده است، باید در درجه اول اهمیت قرار داشته باشد.

مسائل حرفه ای اهمیتش کمتر است.

- نمی دانم. اما به نظر من شغل هر کسی باید در درجه اول اهمیت

قرار گیرد.

- آخر چرا؟ ببینید، شما هم همان عقیده را دارید. آدم کار می کند

که پول در آورد. اما پولش را برای مراقبت و حمایت از زنش خرج می‌کند. بنابراین دومی خیلی شریفتر و مطلوبتر از اولی است.
جین خندید و گفت:

- فکر می‌کنم من جزء آدم‌های راحت‌طلب و افراطی‌ام، نه افراد وظیفه‌شناس و خشک. من مردی که از مصاحبت با من لذت ببرد را به مردی که بعنوان انجام وظیفه به من توجه کند، ترجیح می‌دهم.
- مادموازل هیچ مردی با شما اینطوری رفتار نمی‌کند.

صمیمیتی که در لحن گفتار مرد جوان بود، موجب شد صورت جین کمی سرخ شود.
مرد جوان به تندی گفت:

- این دومین باری است که به انگلستان سفر می‌کنم. آن روز در ... بازپرسی می‌گوئید، نه؟... آن روز در بازپرسی بررسی سه زن جوان و زیبا و در عین حال متفاوت، برایم خیلی جالب بود.
جین با اشتیاق پرسید:

- نظرتان درباره ما چه بود؟

- آن لیدی هاربری...!... می‌دانم از چه جور زن‌هاست. خیلی عجیب، مرموز و خیلی خیلی پرخرج است. همیشه امثال او را اطراف میز باکارا می‌شود دید... با صورتی لطیف و حالتی جدی... می‌شود حدس زد... خیلی خوب می‌شود حدس زد که مثلاً ۱۵ سال دیگر به چه روزی می‌افتد. او فقط به فکر لذت و هیجان است... به فکر قمارهای کلان... شاید انگیزه‌اش مواد مخدر باشد. روی هم‌رفته آدم جالبی نیست.

- دوشیزه کرچی؟

- آه، او به شدت انگلیسی است. از آن زن‌هایی است که برای هر

فروشنده‌ای در «ویویرا»^۱ اعتبار دارد. فروشنده‌های ماه قوه تشخیصشان خیلی خوب است. لباسهایش خوشدوخت، اما کمی شبیه لباسهای مردانه است. طوری راه می‌رود گویی مالک کره زمین است. اما او اصلاً از خودراضی نیست، فقط انگلیسی است. خوب می‌داند هر کسی اهل کدام قسمت انگلستان است. باور کنید راست می‌گویم. یکی از اینجور زنها را در مصر دیدم که دائم می‌گفت:

- چی؟ فلاتی اینجاست؟ فلاتی از یورکشایر؟ اوه... فلاتی که اهل شروپشایر^۲ است.

استعداد ژان دوپونت در تقلید صداها عالی بود. جین از لحن کشدار و مؤدب او خنده‌اش گرفت.

- من چی؟

- و اما شما. به خودم گفتم: «چقدر خوب می‌شود، چقدر عالی می‌شود اگر بتوانم روزی دوباره او را ببینم.» و حالا روبروی شما نشسته‌ام. خدایان گاهی اوقات خیلی خوب همه چیز را جور می‌کنند. جین گفت:

- شما باستانشناس هستید، نه؟ حفاری می‌کنید؟

جین با توجه خاصی به صحبت‌های ژان دوپونت درباره کارش گوش می‌داد. در آخر، جین آهی کشید و گفت:

- خوش به حالتان، شما به خیلی از کشورها سفر کرده‌اید و چیزهای زیادی دیده‌اید. باید خیلی جالب باشد. اما من هیچ وقت نمی‌توانم جایی بروم و دیدنی‌ها را ببینم.

- شما دوست دارید... به خارج سفر کنید و جاهای دیدنی دنیا را

1 - Riviera

۲ - استفاده از پسوند «- شایر» که در زبان انگلیسی برای مناطق گوناگون بکار می‌رود، در اینجا به منظور شوخی و مزاح بوده است. م.

آگاتا کریستی / ۱۷۳

ببینید؟ اما ممکن است طاقتش را نداشته باشید.

جین خندید و گفت:

- شاید.

جین به ساعتش نگاه کرد و با عجله صورتحسابش را خواست.

ژاون دوپونت با دستپاچگی گفت:

- مادموازل، اگر اجازه دهید... همانطور که قبلاً گفتم فردا به فرانسه

برمی‌گردم. میل دارید امشب با هم شام بخوریم؟

- واقعاً متأسفم، نمی‌توانم. امشب با یک نفر دیگر قرار دارم.

- آه، متأسفم، خیلی متأسفم. شما خیال ندارید دوباره به پاریس

بیایید؟

- فکر نمی‌کنم.

- من هم نمی‌دانم کی دوباره به لندن می‌آیم! خیلی ناراحت‌کننده

است.

سپس از جایش برخاست، با جین دست داد و گفت:

- امیدوارم بتوانم دوباره شما را ببینم.

ظاهراً این حرف را از ته دل گفت.

فصل چهاردهم

«ماسول هیل»

همان موقع که جین سالن آرایش آنتوان را ترک می‌کرد، نورمن گیل با لحنی ملایم می‌گفت:

- یک کمی دیگر طاقت بیاورید جانم... اگر دردتان آمد بگوئید...

او ماهرانه مته‌الکتریکی دندانپزشکی را به کار می‌گرفت.

- دیگر تمام شد... خانم «راس»؟

خانم راس فوراً آمد و ترکیبی که روی لام کوچکی بود را زیرورو کرد. نورمن گیل پرکردن دندان بیمار را تمام کرد و گفت:

- بگذارید ببینم، وقت بعدی سه‌شنبه آینده است؟

بیمار به سختی دهانش را گشود و توضیح داد که چون باید به جایی برود، با عرض معذرت مجبور است وقتش را به هم بزند. وقتی برگردد با منشی تماس می‌گیرد. سپس با عجله فرار کرد و از در بیرون رفت. گیل گفت:

- بسیار خوب، برای امروز کافی است.

خانم راس گفت:

آگاتا کریستی / ۱۷۵

خانم «هیگینسن»^۱ تلفن زد و گفت که مایل است وقت بعدیش را به هم بزند. وقت دیگری نخواست... کلنل «بلانت»^۲ هم روز پنجشنبه نمی تواند بیاید.

نورمن گیل سرش را تکان داد و چهره اش در هم رفت. این برنامه هر روزشان شده بود. مردم تلفن می کردند و به بهانه های مختلفی چون سفرهای داخلی و خارجی، سرماخوردگی و... وقتشان را به هم می زدند.

بهانه هایشان زیاد مهم نبود، چون نورمن دلیل واقعی آنها را در چهره آخرین بیمارش به وضوح مشاهده کرده بود. بخصوص وقتی دستش را به طرف مته الکتریکی برد، وحشت و هراسی ناگهانی در چهره بیمار موج می زد...

نورمن به خوبی می توانست افکار زنهارا روی کاغذ بیاورد: «آه، عزیزم، او در همان هواپیمایی بوده که زنی را در آن کشته اند... نمی دانم... شنیده ام بعضی ها یکهو به سرشان می زند، طوری که مرتکب بی رحمانه ترین جنایات می شوند. اصلاً آدم امنیت ندارد. ممکن است او یک دیوانه جانی باشد. شنیده ام ظاهرشان با بقیه فرقی ندارد... باور کن همیشه حالت خاصی را در نگاهش احساس می کردم...»

گیل گفت:

- بسیار خوب، از قرار معلوم هفته آینده سرمان حسابی خلوت است.

- بله، خیلی از بیماران قرارشان را به هم زده اند. چه بهتر، می توانید استراحت کنید. تابستان خیلی سرتان شلوغ بود.
- ولی ظاهراً در پاییز کار زیادی نداریم، نه؟

خانم راس جواب نداد. زنگ تلفن او را از جواب دادن نجات داد. به اتاق مجاور رفت تا به تلفن جواب گوید.

نورمن همچنان که در افکارش غوطه‌ور بود، تعدادی از وسایل را داخل ظرف استریل انداخت. با خود می‌اندیشید:

«بگذار ببینم اوضاع از چه قرار است. احتیاجی به حاشیه رفتن نیست. این قضیه تقریباً موقعیت حرفه‌ای مرا تباه کرده. مسخره است، چون برای جین اثر معکوس داشته. مردم مخصوصاً سراغش می‌روند و پای حرفهایش می‌نشینند. وقتی خوب فکرش را می‌کنم، می‌بینم اشکال کار همین جاست. مردم باید پای حرفهای من بنشینند، اما تمایلی نشان نمی‌دهند! آدم وقتی روی صندلی دندانپزشکی می‌نشیند، احساس ناامنی بدی پیدا می‌کند... که نکند دندانپزشک دچار جنون شود...»

جنایت عجب موضوع غریبی است! آدم فکر می‌کند با یک مسئله کاملاً روشن روبرو است، در حالیکه اصلاً اینطور نیست. روی یک چیزهای عجیبی اثر می‌گذارد که به فکر آدم هم نمی‌رسد... برگردیم به واقعیات. من به عنوان یک دندانپزشک کارم ساخته است... نمی‌دانم اگر لیدی هاربری را دستگیر کنند، چه می‌شود؟ یعنی ممکن است بیمارانم دسته‌دسته برگردند؟ اصلاً نمی‌شود حدس زد... بگذار پوسیدگی‌ها زیاد شود... آه، اصلاً چه اهمیتی دارد؟ برایم مهم نیست. نه، اصلاً مهم نیست، فقط برای خاطر جین... جین واقعاً خواستنی است، خیلی دوستش دارم. اما نمی‌توانم او را به دست آورم... البته فعلاً... لعنت بر این شانس...»

سپس لبخندی زد و دنباله افکارش را گرفت:

«حس می‌کنم که همه چیز درست می‌شود... او علاقمند شده... برایم صبر می‌کنند... لعنتی! باید بروم به کانادا... بله تنها راهش همین است... باید بروم به کانادا و آنجا پول دریاورم.»

خانم راس برگشت و گفت:
 - خانم «لوری»! بود. گفت متأسفانه...
 - لابد می‌خواهد به تیمباکو برود.
 نورمن جمله وی را تمام کرد و ادامه داد:
 - (Vive les rats!) (بگذارید این موشهای پلید خوش باشند!) خانم
 راس بهتر است جای دیگری کار پیدا کنید. وضع من مثل یک کشتی
 است که دارد غرق می‌شود.
 - آه، آقای گیل. من اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که شما بیکار
 بمانید...
 - لطف دارید. شما مثل آن موشهای کثیف نیستند. اما جدی
 می‌گویم. اگر این قضیه زودتر روشن نشود، کار من ساخته است.
 خانم راس با حرارت گفت:
 - یکی باید یک کاری بکند. به نظر من تقصیر پلیس است. آنها هیچ
 تلاشی برای روشن شدن این قضیه نمی‌کنند.
 نورمن خندید و گفت:
 - اتفاقاً به نظر من خیلی هم خوب دارند تلاش می‌کنند.
 - اما یکی باید یک کاری بکند.
 - کاملاً درست است. من خودم هم فکر می‌کنم باید یک کاری
 بکنم، اما درست نمی‌دانم چه کاری از دستم برمی‌آید.
 - آه، آقای گیل، می‌دانستم. شما خیلی باهوشید.
 نورمن گیل با خود اندیشید:
 «من در نظر این دختر یک قهرمانم. دلش می‌خواهد در این قضیه
 کمکم کند. اما من یکی دیگر را در نظر دارم.»
 آن شب به اتفاق جین به رستوران رفتند. نورمن که فکرش کاملاً

مفشوش بود، وانمود می‌کرد که خیلی سرحال است. اما جین زیرک‌تر از آن بود که فریب بخورد. او متوجه حواس‌پرتی، اخم دائمی و فشردگی عضلات صورت نورمن شده بود.

بالاخره پرسید:

- نورمن اشکالی پیش آمده؟

نورمن پس از یک نگاه سریع به نقطه‌ای دور خیره شد و گفت:

- می‌دانی، اوضاع زیاد خوب نیست. آخر الان بد موقعی از سال است.

جین به تندی گفت:

- مزخرف نگو.

- جین!

- جدی‌گفتم. فکر می‌کنی من نمی‌فهمم که چقدر نگران و پریشانی؟

- آتدورها که فکر می‌کنی نگران نیستم. فقط کمی ناراحتم.

- منظورت این است که مردم نمی‌خواهند...

- زیر دست دندانپزشکی که ممکن است قاتل باشد، بنشینند؟ بله درست است.

- چقدر بی‌انصافند!

- بله، بی‌انصافند. چون صادقانه می‌گویم که من یک دندانپزشک ماهرم، نه یک قاتل.

- خیلی ناجور است. باید یک اقدامی کرد.

- منشی مطبم، خانم راس هم امروز همین را گفت.

- چه شکلی است؟

- کی؟ خانم راس؟

- بله.

آگاتا کریستی / ۱۷۹

- آه، نمی دانم. خیلی گنده و قوی هیکل است. دماغش مثل بادمجان است. اما آدم فوق العاده خوب و شایسته ای است.

جین با خوشرویی گفت:

- باید آدم نازنینی باشد.

نورمن از این سیاست بجای خود سپاسگزار بود.

خانم راس آنچنان هم درشت و قوی هیکل نبود. بعلاوه، موهای خرمایی رنگش بسیار زیبا بود، اما نورمن فکر کرد بهتر است درباره آن اشاره ای نکند و فکر درستی بود.

نورمن گفت:

- دلم می خواهد یک کاری بکنم. اگر من قهرمان یک داستان بودم، بالاخره یک سرنخی گیر می آوردم یا یک کسی را تعقیب می کردم.

جین ناگهان آستین نورمن را کشید و گفت:

- آنجا را ببین. آقای گلنسی است... همان نویسنده را می گویم... آنجا تنهایی کنار دیوار نشسته. می توانیم او را تعقیب کنیم.

- مگر قرار نبود برویم سینما؟

- اشکالی ندارد. فکر می کنم این مهمتر است. مگر نمی گفتمی که

دلت می خواهد یکی را تعقیب کنی؟ بفرما، این هم کسی که می خواستی! آدم چه می داند؟ شاید چیزی دستگیرمان شود.

اشتیاق جین واگیر داشت. نورمن هم که آمادگی اینجور کارها را داشت، گفت:

- به قول تو آدم چه می داند؟ خوب، بگو ببینم غذا خوردنش در چه مرحله ای است؟ من خوب نمی بینمش. باید سرم را برگردانم و نمی خواهم توجهش جلب شود.

جین گفت:

- تقریباً مثل ماست. بهتر است ما کمی عجله کنیم و از او جلو

بیفتیم. آن وقت می‌توانیم صورتحساب را به‌پردازیم و آماده باشیم تا هر وقت او رفت، تعقیبش کنیم.

همین کار را کردند. وقتی بالاخره آقای گلنسی کوچک‌اندام از جایش برخاست و به خیابان دین قدم گذاشت، نورمن و جین سایه به سایه دنبالش می‌رفتند.

جین گفت:

- نکنند سوار تاکسی شود؟

اما آقای گلنسی سوار تاکسی نشد. بارانی‌اش را روی دستش انداخته بود (و گاهی پایین آن روی زمین کشیده می‌شد). آرام و بی‌خیال در خیابانهای لندن قدم می‌زد. حرکاتش غیرقابل پیش‌بینی بود. گاهی تند و باعجله راه می‌رفت، گاهی آنقدر آهسته حرکت می‌کرد که انگار ایستاده است. یک بار در آستانه عبور از عرض خیابان، آرام ایستاد و در حالیکه یک پایش از جدول آویزان بود، همانطور باقی ماند. درست مثل وقتی که فیلم را آهسته نمایش می‌دهند.

مسیرش هم غیرقابل پیش‌بینی بود. یک بار آنقدر وارد فرعیهای طرف راست شد که یکی از خیابانها را دوبار طی کرد.

جین که امیدوار شده بود، گفت:

- می‌بینی؟ می‌ترسد که کسی در تعقیبش باشد. می‌خواهد او را گم

کنیم.

- واقعاً فکر می‌کنی اینطوری باشد؟

- البته، وگرنه چرا اینقدر دور خودش می‌چرخد؟

- اوه...

آنها پیچی را به سرعت طی کرده بودند و چیزی نمانده بود به او بخورند. آقای گلنسی جلوری فروشگاه قصابی ایستاده بود و به چیزی

خیره شده بود. بدیهی است که مغازه بسته بود، اما ظاهراً چیزی در حدود طبقه اول ساختمان وجود داشت که وی را میخکوب کرده بود.

با صدای بلندی گفت:

- عالی شد. خودش است. عجب شانسی!

دفتر کوچکی بیرون آورد و با دقت چیزی در آن یادداشت کرد. سپس در حالیکه چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد، با قدمهای تند به راهش ادامه داد. حالا دیگر یگراست به طرف «بلومزبری» می‌رفت. گاهی که به اطرافش نگاه می‌کرد، آن دو حرکت لبهایش را می‌دیدند. جین گفت:

- یک چیزش هست. حواسش کاملاً پرت است. دارد با خودش حرف می‌زند.

وقتی منتظر بود تا چراغ عابر پیاده سبز شود، آن دو کاملاً در کنارش قرار گرفتند.

جین کاملاً راست گفته بود. آقای کلنسی با خودش حرف می‌زد. صورتش گرفته و رنگ پریده بود. نورمن و جین توانستند چند کلمه از حرفهایش را بشنوند. زیر لب می‌گفت:

- چرا آن زن چیزی نمی‌گوید؟ حتماً باید دلیلی وجود داشته باشد...

در این وقت چراغ سبز شد. وقتی به پیاده‌روی آن سوی خیابان رسیدند، آقای کلنسی گفت:

- حالا فهمیدم، بله، درست است. به همین علت است که باید او را ساکت نگه داشت.

جین نیشگون محکمی از نورمن گرفت.

آقای کلنسی با قدمهای بلند به راهش ادامه داد. بارانی اش نومیخانه بر زمین کشیده می شد. نویسنده کوچک اندام با گامهای بلند خیابان را طی می کرد و از اینکه دو نفر در تعقیبش بودند، کاملاً بی خبر بود. بالاخره بطور غیرمترقبه ای جلوی یکی از خانه ها ایستاد. با کلیدی در را باز کرد و داخل شد.

نورمن و جین به یکدیگر نگاه کردند. نورمن گفت:

- اینجا خانه خودش است. میدان کاردینگتون. شماره ۴۷. همان آدرسی است که به بازپرس داد.

- خوب شاید بعد از مدتی بیرون بیاید. به هر حال ما یک چیزی شنیدیم. یک نفر... یک زن... باید ساکت بماند و زن دیگری حرفی نمی زند. آه، عزیزم، این قضیه چقدر شبیه داستانهای پلیسی شده. در تاریکی صدایی به گوششان رسید که گفت:

- شب بخیر.

صاحب صدا نزدیکتر آمد. سبیل عجیبش در نور چراغ نمایان شد.

هرکول پوارو گفت:

- برای تعقیب شب خوبی است، نه؟

فصل پانزدهم

«بلومزبری»

از بین آن دو که حسابی وحشتزده شده بودند، نورمن که زودتر توانست بر اعصابش مسلط شود، گفت:

- آه، موسیو... موسیو پوآرو شماید؟ هنوز هم به فکر اعاده حیثیت هستید؟

- آه، ... هنوز آن حرفها یادتان است؟ مثل اینکه به آقای کلنسی بیچاره شک کردید؟

جین به تندی گفت:

- شما هم به او شک دارید، وگرنه اینجا نمی آمدید.

هرکول پوآرو لحظه‌ای متفکرانه به وی نگریست، سپس پرسید:

- مادموازل، تا حالا به قتل فکر کرده اید؟ منظورم قتل به معنای عام

کلمه است. آیا خون سرد و بدون تعصب درباره اش فکر کردید؟

- غیر از این چند وقت اخیر، هیچ وقت درباره اش فکر نکرده‌ام.

هرکول پوآرو سرش را تکان داد و گفت:

- بله مادموازل، تازگیها به این موضوع فکر می‌کنید، چون خودتان

با قضیه یک قتل درگیر شدید. ولی من سالهاست که با جرم و جنایت

سروکار دارم. در بررسی مسائل، من روش خاص خودم را دارم. در

حل معمای قتل، به نظر شما چی از همه مهمتر است؟

جین گفت:

- پیدا کردن قاتل.

نورمن گفت:

- عدالت.

پوآرو سرش را تکان داد و گفت:

- چیزهایی مهمتر از پیدا کردن قاتل هم هست. عدالت هم کلمه زیبایی است، اما گاهی تعریف دقیق آن مشکل است. به نظر من مهمترین چیز، مبرا کردن افراد بی گناه است.

جین گفت:

- طبیعی است. ناگفته پیداست که اگر به کسی اتهام ناروایی زده باشند...

- موضوع از آن هم ساده تر است. ممکن است هیچ اتهامی هم در کار نباشد. تا وقتی که گناهکار واقعی شناخته نشده، افرادی که با پرونده قتل مربوطند، هر یک به نوعی در رنج و عذاب خواهند بود.

نورمن گیل با تأکید خاصی گفت:

- این حرفتان واقعاً درست است.

جین گفت:

- برای ما که اینطور بوده!

پوآرو آن دو را یکی پس از دیگری برانداز کرد و گفت:

- از قرار معلوم خودتان این موضوع را تجربه کرده اید.

ناگهان با شور و شوق خاصی گفت:

- بسیار خوب، من کارهایی دارم که باید انجام بدهم. حالا که هدف

ما سه تا مشترک است، بیایید با هم متحد شویم. من می خواستم به

دوست نابغه مان، آقای کلنسی سری بزنم. پیشنهاد می کنم که شما هم

با من بیائید، مادموازل، البته به عنوان منشی. این دفترچه و این هم مداد برای تندنویسی.

جین دفتر و مداد را گرفت و گفت:

- اما من تندنویسی بلد نیستم.

- نباید هم بلد باشید. اما شما آدم باهوش... و با استعدادی هستید.

می‌توانید با مداد علامت مشابهی در دفتر یادداشت کنید و اما شما

آقای گیل، پیشنهاد می‌کنم در حدود... یک ساعت دیگر در رستوران

«موسیو» منتظرمان باشید. خوب است؟ آن وقت می‌توانیم با هم تبادل نظر کنیم. سپس بی‌درنگ به سوی زنگ رفت و آن را فشار داد.

جین که کمی گیج شده بود، در حالیکه دفتر را در دست می‌فشرده،

به دنبال پوآرو رفت. گیل دهانش را باز کرد که مخالفت کند، اما گویی

فکر بهتری به مغزش خطور کرد. بنابراین گفت:

- بسیار خوب، یک ساعت دیگر در رستوران موسیو می‌بینمتان.

زن مسن بدقیافه‌ای که لباس رسمی سیاهی به تن داشت، در را به

روی آن دو گشود. پوآرو پرسید:

- آقای کلنسی تشریف دارند؟

زن کنار رفت تا آن دو وارد شوند و پرسید:

- اسمتان چیست، قربان؟

- هرکول پوآرو.

سپس آنها را به اتاقی در طبقه اول راهنمایی کرد و ورودشان را

اعلام نمود:

- آقای «ایرکول پروت»!

پوآرو تازه فهمید که منظور آقای کلنسی از اینکه در کرویدن گفت:

«من آدم منظمی نیستم.» چه بوده است. اتاق مستطیل شکلی بود که

در طولش سه پنجره داشت. دیوارهای دیگر پوشیده از قفسه‌های نامرتب و به هم ریخته کتاب بودند. دسته‌های کاغذ و مقوا، موز، شیشه‌های آبجو، کتابهای باز، کوسنهای متعدد، شیپور، اشیاء چینی گوناگون، تابلوهای سیاه‌قلم و مجموعه نامرتب خودنویسهای آقای کلنسی، همه در اتاق پراکنده بودند.

در مرکز این اتاق در هم ریخته، آقای کلنسی با یک دوربین و یک حلقه فیلم کلنچار می‌رفت.

پس از اعلام ورود مهمانان، آقای کلنسی سرش را بلند کرد و گفت:
- دوست عزیز...

سپس دوربین را کنار گذاشت. حلقه فیلم بلافاصله بر روی زمین افتاد و باز شد. آقای کلنسی از جایش برخاست و به استقبال آنان رفت. گفت:

- از دیدنتان خیلی خوشحالم.

پوآرو گفت:

- امیدوارم مرا شناخته باشید. ایشان هم خانم گری منشی من هستند.

آقای کلنسی با جین دست داد و گفت:

- حالتان چطور است خانم گری؟

سپس رو به پوآرو کرد و گفت:

- بله، البته که شما را می‌شناسم... دست کم... بگذارید ببینم دقیقاً

کجا بود؟ «کلوپ اسکال و کراس بونز» نبود؟

- اگر خاطرتان باشد هر دوی ما در شرایطی غیرعادی سوار

هوآپیمایی بودیم که از پاریس پرواز کرد.

- آه، بله، البته. خانم گری هم بودند! نمی‌دانستم که ایشان منشی

شما هستند. در واقع، فکر می‌کردم در یک سالن آرایش و زیبایی کار می‌کند.

چین با نگرانی به پوآرو نگاه کرد. پوآرو که خیلی آرام و مسلط بود، گفت:

- کاملاً درست می‌فرمائید. خانم گری که منشی باتجربه‌ای است، گاهی اوقات باید یک شغل جانبی موقت هم داشته باشد، متوجه‌اید؟

- بله، البته، یادم نبود که شما کاراگاهید... آن هم یک کاراگاه باتجربه، نه کاراگاه اسکاتلند یارد... کاراگاه خصوصی... خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید، خانم گری. نه، آنجا نه. فکر می‌کنم روی آن صندلی آب پرتقال ریخته. بگذارید این جعبه را بگذارم کنار... ای وای، همه‌اش ریخت، اشکالی ندارد. شما بفرمائید اینجا موسیو پوآرو. درست گفتم، نه؟ پوآرو؟ پشت آن صندلی نشکسته، اما وقتی به آن تکیه می‌دهیم کمی صدا می‌دهد. شاید بهتر باشد که زیاد محکم تکیه ندهید. بله، داشتم می‌گفتم که شما یک کاراگاه خصوصی هستید مثل «ویلبراهام رایس». مردم خیلی از او استقبال کردند. ویلبراهام عادت دارد ناخن‌هایش را بجود و دائم موز می‌خورد. نمی‌دانم چرا از اول نوشتم که ناخن‌هایش را می‌جود، آخر این کار خیلی نفرت‌انگیز است، اما حالا دیگر دیر شده. در اولین کتاب ناخنش را می‌جوید و حالا در همه داستانها باید به این کار ادامه دهد. خیلی یکنواخت شده. خوردن موز زیاد بد نیست. از آن می‌شود برای خنده دار کردن داستان استفاده کرد. مثلاً مجرمین پایشان می‌رود روی پوست موز و لیز می‌خورند... من خودم هم زیاد موز می‌خورم... به همین دلیل بود که این موضوع به فکرم آمد. اما ناخن‌هایم را نمی‌جوم. آبجو میل دارید؟

- نه، خیلی متشکرم.

آقای کلنسی آهی کشید و سر جایش نشست. صمیمانه به پوآرو نگاه کرد و گفت:

- حدس می‌زنم برای چه به اینجا آمده‌اید. حتماً به قتل ژیزل مربوط می‌شود. خیلی به این موضوع فکر کردم. هر طور می‌خواهید قضاوت کنید... خیلی جالب است... تیرهای زهرآلود و نی چه در یک هواپیما. همانطور که قبلاً گفتم من خودم، هم در داستانهای بلند و هم در داستانهای کوتاه‌ام از این موضوع استفاده کردم. البته این قضیه واقعاً هول‌انگیز بود و من اقرار می‌کنم که خیلی ترسیدم، موسیو پوآرو، خیلی زیاد...

پوآرو گفت:

- کاملاً شما را درک می‌کنم. حتماً می‌ترسیدید که مبادا به خاطر شغلتان شما را متهم به قتل کنند.

آقای کلنسی لبخند رضایتبخشی زد و گفت:

- دقیقاً همینطور بود. اگر دقت کرده باشید همه، حتی افسرهای پلیس هم متوجه این موضوع شده بودند! اما مهم نیست، هم بازرس به من ظنین شد و هم در دادگاه به من ظنین شدند. من را بگو که می‌خواستم در اجرای عدالت به آنها کمک کنم! عوض همه چیز یک سوء ظن احمقانه نصیبم شد.

پوآرو لبخند زد و گفت:

- برای شما چه فرقی می‌کند؟ ظاهراً زیاد تحت تأثیر مسئله قرار نگرفته‌اید.

آقای کلنسی گفت:

- «اما من روش خودم را پیش می‌گیرم، واتسون!!» ببخشید که شما

را واتسون خطاب کردم، قصد اهانت نداشتم. البته از طرفی جالب است که نظریات آن دوست احمق به درد می خورد. ولی به نظر من داستانهای «شرلوک هولمز» را زیادی دست بالا گرفته اند. اشکال آن داستانها... یعنی اشکال جالبی که در آن داستانها هست... بگذریم، چه می گفتم؟

- داشتید می گفتید که شما روش خودتان را پیش می گیرید.

آقای کلنسی به جلو خم شد و گفت:

- آه، بله. من آن بازرس را... اسمش چه بود... چپ؟ ... بله، من از او در کتاب بعدی ام استفاده می کنم. باید ببینید که ویلبراهام چه بلایی به سرش می آورد.

- منظورتان با استفاده از موزهاست؟

آقای کلنسی با دهان بسته پوزخندی زد و گفت:

- بله، موزها، فکر خوبی است.

پوآرو گفت:

- موسیو، شما که نویسنده اید امکانات خوبی در اختیار دارید. می توانید با نوشتن، احساسات را بروز دهید. قلمتان، قدرت شما در برابر دشمنانتان است.

آقای کلنسی آهسته به صندلی تکیه داد و گفت:

- می دانید، من کم کم دارم به این نتیجه می رسم که قضیه این قتل دارد به نفع من تمام می شود. من مشغول نوشتن داستان این قتل هستم، همه چیز را همانطور که اتفاق افتاد موبه مو نوشته ام، البته در قالب داستان. اسمش را می گذارم: «ماجرای ارسال هوایی». تمام مسافران هواپیما را هم دقیقاً توصیف می کنم. خیلی زود فروش می رود... ای کاش بتوانم به موقع تمامش کنم...

جین پرسید:

- فکر نمی‌کنید که ممکن است شما را به جرم تهمت زدن ناروا متهم کنند؟

آقای کلنسی با خوشرویی رو به جین کرد و گفت:
- نه، نه، خانم عزیز. اگر می‌خواستم یکی از مسافران را قاتل معرفی کنم... خوب، در آن صورت شاید متهم می‌شدم. اما جالب اینجاست که در فصل آخر موضوع، خیلی غیرمنتظره حل و فصل می‌شود.

پوآرو که علاقمند شده بود، به جلو خم شد و گفت:

- چطوری حل و فصل می‌شود؟

آقای کلنسی دوباره با دهان بسته خندید و گفت:

- خیلی زیرکانه، زیرکانه و دقیق. دختری با لباس مبدل و در هیئت یک خلبان در فرودگاه بورزه سوار هواپیما می‌شود و خود را زیر صندلی ژیزل پنهان می‌کند. او آمپولی محتوی یک نوع گاز بسیار جدید همراه دارد. گاز را در هوا پراکنده می‌کند و در اثر آن همه به مدت سه دقیقه بیهوش می‌شوند. در این مدت از زیر صندلی بیرون می‌آید و تیر زهرآلود را پرتاب می‌کند. بعد از در پستی هواپیما با چتر نجات بیرون می‌پرد.

پوآرو و جین یکدیگر را نگاه کردند. جین گفت:

- پس چرا خود دختری بیهوش نمی‌شود؟

آقای کلنسی گفت:

- خودش از ماسک اکسیژن استفاده می‌کند.

- بعد با چتر نجاتش می‌افتد توی کانال؟

- لازم نیست حتماً کانال باشد، می‌تواند در ساحل فرانسه فرود

بیاید.

آگاتا کریستی / ۱۹۱

- در هر حال هیچ کس نمی تواند زیر صندلی پنهان شود، چون جا خیلی کم است.

آقای کلنسی با قاطعیت گفت:

- چرا، در هواپیمای من به اندازه کافی جا هست

پوآرو گفت:

- (Epatant) (جالب است). اما انگیزه این خانم چیست؟

آقای کلنسی به فکر فرو رفت و گفت:

- درباره انگیزه اش هنوز فکر نکردم. شاید مثلاً ژیزل باعث نابودی

معشوق دختر شده و معشوقش هم خودکشی کرده.

- زهر را از کجا می آورد؟

- این قسمت داستان واقعاً هوشمندانه است. این دختر خودش

پرورش دهنده مار است و زهر افعی مورد علاقه اش را می گیرد.

هرکول پوآرو گفت:

- (Mon Dieu) (خداوندا!)، به نظر من زیادی اغراق می کنید.

آقای کلنسی با قاطعیت گفت:

- آدم وقتی داستان می نویسد، نمی تواند زیاد اغراق کند، آن هم

وقتی موضوع داستان، تیر سمی بومیان آمریکای جنوبی باشد.

می دانم که در اصل، تیر به زهر مار آلوده بوده، اما چه فرقی می کند؟ از

آن گذشته، حتماً که نباید داستان پلیسی منطبق بر واقعیات باشد.

نگاهی به روزنامه ها ببندازید تا متوجه شوید پیشرفت اوضاع چقدر

کند و نامحسوس است.

- بینم موسیو، منظورتان این است که پرونده ما راکد مانده؟

آقای کلنسی اقرار کرد:

- نه، اما می دانید، گاهی اوقات باور نمی کنم که واقعاً چنین اتفاقی

افتاده.

پوآرو صندلی قراضه را اندکی جلو کشید و به میزبانش نزدیکتر شد. با صدایی آهسته، گویی می‌خواهد موضوع محرمانه‌ای را بیان کند. گفت:

- آقای کلنسی، شما اهل تعقل و اخلاقیست هستید. همانطور که گفتید، افراد پلیس به شما ظنین شده‌اند و نظر شما را نمی‌پرسند. اما من، یعنی هرکول پوآرو، مایلم با شما مشورت کنم. چهره آقای کلنسی از خوشنودی برافروخته شد و گفت:

- شما واقعاً به من لطف دارید.

آقای کلنسی حسابی خوشحال و هیجان‌زده شده بود. می‌دانم که در زمینه جرم‌شناسی مطالعه داشته‌اید و نظرتان برایم ارزشمند است. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که به نظر شما چه کسی دست به این جنایت زده؟

آقای کلنسی مردد ماند. خودش را به یک موز رساند و شروع به خوردن آن کرد. کمی که از هیجانش کاسته شد، سری تکان داد و گفت:

- می‌دانید موسیو پوآرو، اینطوری قضیه خیلی فرق می‌کند. وقتی آدم داستان می‌نویسد، می‌تواند هر کسی را قاتل معرفی کند، اما در واقعیت با آدمهای واقعی طرفیم. آدم هیچ تسلطی بر حقایق ندارد. متأسفانه من اصلاً نمی‌توانم به خوبی یک کارآگاه واقعی عمل کنم. سپس با ناراحتی سرش را تکان داد و پوست موز را درون بخاری دیواری انداخت.

پوآرو گفت:

- به هر حال، شاید جالب باشد که موضوع را با هم بررسی کنیم. آه، بله.

- مثلاً اگر قرار بود فقط برای خنده و شوخی حدس بزنید قاتل

آگاتا کریستی / ۱۹۳

کیست، چه کسی را انتخاب می کردید؟
- او، به گمانم یکی از آن دو فرانسوی را.
- چرا؟

- خوب، چون مقتول فرانسوی بوده، احتمال زیادی وجود دارد که قاتل هم فرانسوی باشد. از طرف دیگر آن دو نزدیک مقتول نشسته بودند. اما راستش، نمی دانم.

پوآرو که به فکر فرو رفته بود، گفت:
- بستگی زیادی به انگیزه قتل دارد.

- البته، البته. مثل اینکه شما تمام انگیزه ها را با روشی علمی بررسی می کنید، نه؟

- روشهای من قدیمی اند. من از یک قاعده قدیمی پیروی می کنم که می گوید: «بین چه کسی از این قتل نفع می برد.»
آقای کلنسی گفت:

- خیلی خوب است. اما در این مورد خاص، کار کمی مشکل است. شنیده ام مقتول یک دختر داشته و اموالش به او می رسد. اما از طرف دیگر می دانیم که مرگ مقتول برای خیلی از مسافران هواپیما می توانسته سودمند باشد. مثلاً اگر از او مبلغی وام گرفته باشند، دیگر لازم نیست آن را پس بدهند.
پوآرو گفت:

- درست است. اما به نظر من احتمال دیگری هم هست. فرض کنیم مادام ژیزل اطلاعاتی در دست داشته، مثلاً می دانسته که یکی از آنها مرتکب قتل شده.

- مرتکب قتل شده؟ حالا چرا قتل؟ چه مثال عجیبی!

- وقتی آدم با اینجور پرونده ها سروکار دارد، باید فکر همه چیز را بکند.

آقای کلنسی گفت:

- آه، اما فکر کردن که فایده ندارد. آدم باید مطمئن شود.

- با مشاهده دقیق و بی‌کم و کاست آدم به دلیل هم می‌رسد.

سپس گفت:

- ببخشید، این نی‌چه‌ای که شما خریدید...

- لعنت بر آن نی‌چه! ای کاش اصلاً درباره‌اش چیزی نگفته بودم.

- گفتید آن را از مغازه‌ای در چیرینگ کراس رُد خریدید؟ اسم مغازه

یادتان نیست؟

- خوب، شاید «ابسالم»^۱ بود... یا «میچل و اسمیت»^۲ ... نمی‌دانم.

اما قبلاً تمام این چیزها را به آن بازرس موزی گفتم. حتماً تا حالا

پیگیری هم کرده.

پوآرو گفت:

- آه، اما من به دلیل دیگری این را می‌پرسم. می‌خواهم برای انجام

آزمایش یکی از آن نی‌چه‌ها را بخرم.

- آهان، فهمیدم. اما فکر نمی‌کنم بتوانید از آن پیدا کنید. آخر

می‌دانید، اینجور چیزها تک است.

- در هر حال، یک سری به آنجا می‌زنم. خانم گری، لطفاً آن دو

اسم را یادداشت کنید.

چین دفتر یادداشت را درآورد و به سرعت خطوط درهم و برهمی

در آن کشید. امیدوار بود که آنها شبیه یادداشتهای حرفه‌ای‌ها از آب

درآید. سپس یواشکی در گوشه‌ای از صفحه مقابل هر دو اسم را

یادداشت کرد، مبادا پوآرو آنها را واقعاً لازم داشته باشد.

پوآرو گفت:

- خوب، مثل اینکه بیش از حد مزاحم اوقاتتان شدیم. دیگر باید

برویم. از لطفتان بی نهایت سپاسگزارم.
 - خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. ای کاش لااقل موز
 می‌خوردید.
 - ممنونم، لطف دارید.

- خواهش می‌کنم. اتفاقاً من امشب خیلی خوشحالم. آخر مدتی
 بود در نوشتن یک داستان کوتاه گیر کرده بودم... مسائل جور
 در نمی‌آمد... در ضمن اسم درست و حسابی هم برای مجرم پیدا
 نکرده بودم. دنبال یک اسم مناسب می‌گشتم. خیلی شانس آوردم.
 اسمی را که می‌خواستم روی تابلوی یک قصابی پیدا کردم:
 «پارچیترا» همان اسمی است که دنبالش می‌گشتم. ظرافت خاصی
 دارد. حدود پنج دقیقه بعد از آن بود که یک چیز دیگر هم به فکرم
 آمد. در همه داستانها با یک مشکل مواجه می‌شویم. آن هم این است
 که چرا دختره حرف نمی‌زند؟ مرد جوان سعی می‌کند او را وادار به
 حرف زدن کند، اما دختر حرفی نمی‌زند. انگار دهانش قفل شده
 باشد. حالا اینکه چرا فوراً همه چیز را بروز نمی‌دهد، دلیل درست و
 حسابی ندارد. اما باید دلیلی برایش دست و پا کرد که زیاد هم
 احمقانه نباشد. بدبختانه این دلیل باید هر بار با دلایل قبلی متفاوت
 باشد!

آقای گلنسی به جین لبخند زد و گفت:

- این هم اعترافات یک نویسنده!

سپس به سرعت خود را به قفسه کتابی که پشت سر جین قرار
 داشت، رساند و گفت:

- اجازه بدهید یک چیزی به شما بدهم.

بعد کتابی را برداشت و گفت:

- اسمش «ماجرای گلبرگ سرخ» است. مثل اینکه در کرویدن گفتم که این کتابم درباره تیر زهرآلود و تیرهای بومی است.
- یک دنیا ممنونم. شما خیلی لطف دارید.
- خواهش می‌کنم، راستی ببینم...
آقای گلنسی ناگهان گفت:
- مثل اینکه شما در تندنویسی از روش «پیتمن» استفاده نمی‌کنید. صورت جین سرخ شد. پوآرو به کمکش شتافت و گفت:
- خانم گری خیلی نوگراست و از جدیدترین روش در تندنویسی استفاده می‌کند که مخترعش یک چک بوده.
- جدی می‌گوئید؟ این چکسلواکی باید کشور جالبی باشد. از آنجا همه چیز می‌آورند... کفش، بلور، دستکش و حالا یک روش برای تندنویسی.
سپس با آن دو خداحافظی کرد و گفت:
- ای کاش می‌توانستم بیشتر کمکتان کنم.
آن دو رفتند و آقای گلنسی که لبخندی بر لب داشت را در آن اتاق در هم ریخته، به حال خود گذاشتند.

فصل شانزدهم

برنامه ریزی برای یک هدف مشترک

از آنجا سوار تاکسی شدند و به رستوران موسیو رفتند. نورمن گیل در آنجا منتظرشان بود.

پوآرو مقداری کنسومه و یک مرغ آبپز سفارش داد. نورمن پرسید:

- خوب، چطور بود؟

پوآرو گفت:

- خانم گری نشان داد که یک منشی فوق العاده است.

- فکر نمی کنم خیلی خوب عمل کرده باشم. وقتی از پشتم رد شد،

یادداشتها را دید. می دانید، به نظر من باید آدم زرنگی باشد.

- آه، پس شما هم متوجه شدید؟ این آقای کلنسی عزیز آنقدرها که

نشان می دهد حواسش پرت نیست.

- واقعاً آن آدرسها را می خواستید؟

- بله، ممکن است به درد بخورند.

- اما اگر پلیس...

- پلیس؟! من از آن سوالهایی که پلیس ها می کنند، ندارم. گرچه

شک دارم که پلیس اصلاً چیزی از آن پرسیده باشد. آخر می دانید، پلیس فهمیده که نی چه مربوطه را یک امریکایی از پاریس خریده. - از پاریس؟ یک امریکایی؟ اما هیچکدام از مسافران هواپیما امریکایی نبودند...

پوآرو به جین لبخند زد و گفت:

- دقیقاً همینطور است. امریکایی بودنش برای این بوده که کار ما را مشکل کند. (Voila tout!) (فقط همین!)

نورمن گفت:

- کسی که آن را خریده، مرد بوده؟

پوآرو با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- بله، کسی که آن را خریده مرد بوده.

نورمن گیج شده بود.

جین گفت:

- به هر حال آقای کلنسی که نبوده. او خودش یک نی چه داشته و

نیازی به خریدن نی چه نداشته.

پوآرو حرف او را تصدیق کرد و گفت:

- آدم باید اینطوری پیش برود. باید به تک تک افراد ظنین باشیم و

بعد یکی یکی از فهرستمان حذفشان کنیم.

جین پرسید:

- تا حالا چند نفر را حذف کرده اید؟

پوآرو چشمکی زد و گفت:

- تعدادشان آنقدر که فکر می کنید نیست ماداموازل. می دانید،

بستگی به انگیزه افراد دارد.

- هیچ چیزی...

در اینجا نورمن حرفش را قطع کرد. سپس با عذرخواهی گفت:

- نمی‌خواهم در اسرار پلیس مداخله کنم، اما آخر هیچ مدرکی از معاملات این زن وجود ندارد؟
پوآرو سری تکان داد و گفت:
- تمام مدارک را سوزانده‌اند.
- چه بد!

- (Evidement!) (بله، خیلی بد شد) اما ظاهراً مادام ژیزل علاوه بر نزول خواری، حق‌السکوت هم می‌گرفته. این موضوع دامنه کارمان را وسیع‌تر می‌کند. مثلاً فرض کنید که مادام ژیزل درباره ارتکاب جرم خاصی چیزهایی می‌دانسته، مثلاً می‌دانسته که شخصی اقدام به قتل کرده.

- طرح این فرضیه دلیل خاصی دارد؟
پوآرو به آرامی گفت:

- خوب، بله. این یکی از موارد مستند این پرونده است.
پوآرو صورتهای مشتاق آن دو را یکی پس از دیگری برانداز کرد.
سپس آهی کشید و گفت:

- خوب دیگر، کافی است. بیائید درباره چیزهای دیگر صحبت کنیم. مثلاً درباره اثر این فاجعه بر زندگی شما دو جوان.
- شاید حرف بدی باشد، اما باید بگویم که این قضیه به نفع من تمام شد.

جین موضوع افزایش حقوقش را تعریف کرد.
- همانطور که گفتید ماداموازل، قضیه به نفعتان بوده. اما احتمالاً اثرش موقت است. یادتان باشد که تب تند، زود عرق می‌آورد.
جین خندید و گفت:

- واقعاً که راست گفتید.
- متأسفانه مثل اینکه در مورد من اینجور نیست.

نورمن این را گفت و دربارهٔ موقعیتش صحبت کرد. پوآرو که با دلسوزی به حرفهایش گوش می‌داد، به فکر فرو رفت و دست آخر گفت:

- حق با شماست. ممکن است در مورد شما اثرش از روز و هفته هم فراتر رود و چندین ماه باقی بماند. خوشی زود از بین می‌رود، اما ترس مدتها باقی می‌ماند.

- به نظر شما باید همچنان این وضع را تحمل کنم؟

- مگر راه دیگری هم دارید؟

- بله، می‌توانم همه چیز را رها کنم و به کانادا یا جای دیگری بروم

و دوباره از اول شروع کنم.

جین با لحنی جدی گفت:

- خیلی حیف می‌شود.

نورمن به او نگاه کرد.

پوآرو زیرکانه خود را با غذایش مشغول کرد.

نورمن گفت:

- دوست ندارم بروم.

پوآرو با شادمانی گفت:

- اگر بتوانم قاتل مادام ژیزل را پیدا کنم، دیگر لازم نیست بروی.

جین پرسید:

- فکر می‌کنید واقعاً می‌توانید پیداایش کنید؟

پوآرو نگاه سرزنش‌باری به او کرد و گفت:

- وقتی کسی با روش و ترتیب منظم پیش می‌رود، حل هیچ مسئله‌ای

برایش دشوار نیست.

جین گفت:

- بله، متوجه شدم.

آگاتا کریستی / ۲۰۱

اما در واقع متوجه نشده بود.

پوآرو گفت:

- اگر من کسی را داشتم که کمکم کند، می توانستم سر بهتر این مسئله را حل کنم.

- چه جور کمکی می خواهید؟

پوآرو اندکی خاموش ماند، سپس گفت:

- به کمک آقای گیل احتیاج دارم. شاید کمک شما هم لازم باشد.

نورمن پرسید:

- چه کمکی از دست من ساخته است؟

پوآرو زیرچشمی نگاهش کرد و هشدار داد:

- کار خوشایندی نیست.

مرد جوان بی صبرانه سؤالش را تکرار کرد:

- چه جور کاری است؟

پوآرو خیلی با ملاحظه و مؤدبانه از خلال دندان استفاده کرد. در

جواب نورمن گفت:

- اگر راستش را بخواهید من کسی را می خواهم که بتواند

حق السکوت بگیرد.

نورمن پرسید:

- حق السکوت؟

و با ناباوری به پوآرو نگرست:

- بله، دقیقاً یک حق السکوت بگیر می خواهم.

- اما برای چه؟

- (Parbleu!) (خوب معلوم است!) برای حق السکوت گرفتن دیگر.

- بله، می دانم. اما از کی و چرا؟

- به چرایش کاری نداشته باشید... و اما اینکه از کی می خواهم

حق السکوت بگیریم...

لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با لحنی آرام و مسلط گفت:

- نقشه‌ام را برایت تشریح می‌کنم. تو باید یک یادداشت بنویسی. یعنی در واقع من می‌نویسم و تو از آن رونویسی می‌کنی. این یادداشت برای کنتس هاربری است. روی پاکت می‌نویسی: «خصوصی». در یادداشت از او می‌خواهی که قرار ملاقاتی تعیین کند. در معرفی خودت می‌گویی که در سفر هوایی به انگلستان با او همسفر بوده‌ای. بعد به بعضی از معاملات مادام ژیزل که در اختیارت می‌گذارم، اشاره می‌کنی.

- بعد چی؟

- به موقع به دیدنش می‌روی و (طبق راهنمائیهای من) حرفهایی به او می‌زنی. آن وقت است که باید از او ۱۰۰۰۰ پوند طلب کنی.

- مگر دیوانه شده‌اید؟

- به هیچ وجه. شاید غیرعادی باشم، اما دیوانه نیستم.

- اگر لیدی هاربری پلیس را خبر کند، چی؟ آن وقت باید بروم به

زندان.

- او پلیس خبر نمی‌کند.

- از کجا می‌دانید؟

- دوست من، من در زمینه کاری‌ام همه چیز را می‌دانم.

- به هر حال من از این کار خوشم نمی‌آید.

پوآرو چشمکی زد و گفت:

- اگر پول گرفتن وجدانت را ناراحت کرده، باید بگویم که این ده

هزار پوند را هرگز نخواهی گرفت.

- بله، اما ببینید موسیو پوآرو... این از آن کارهای خطرناک و

نشدنی است که می‌تواند دودمان آدم را بر باد دهد.

آگاتا کریستی / ۲۰۳

- من به تو اطمینان می‌دهم که لیدی هاربری پلیس خبر نمی‌کند.

- ممکن است به همسرش بگوید.

- به همسرش هم نمی‌گوید.

- هیچ خوشم نمی‌آید.

- پس لابد دوست داری همهٔ بیماران بروند و شغلت را از دست

بدهی.

- نه، ولی...

پوآرو با مهربانی به او لبخند زد و گفت:

- می‌دانم که این کارها تو ذات نیست، کاملاً طبیعی است. در

ضمن غیرتی و جوانمرد هم هستی. اما مطمئن باش که این لیدی

هاربری ارزش این همه احساسات والا را ندارد... زن کثیف و

بی‌بندوباری است...

- هر چی باشد قاتل که نیست.

- از کجا می‌دانی؟

- از کجا می‌دانم؟ از آنجاکه اگر قاتل بود، ما باید حین ارتکاب جرم

او را می‌دیدیم. من و جین در طرف مقابل او نشسته بودیم.

- عقاید تو کاملاً «از پیش تعیین شده» است. اما من، نه. باید همه

چیز روشن شود و به همین دلیل باید چیزهایی را بدانم.

- اصلاً باج گرفتن از یک زن را نمی‌پسندم.

- آه. (Mon Dieu!) (خداوند!)... اسمش حق‌السکوت گرفتن است!

وگرنه تو که واقعاً حق‌السکوت نمی‌گیری. تو فقط باید شرایط خاصی

را بوجود آوری. بعد که زمینه لازم آماده شد، من وارد صحنه می‌شوم.

- اگر از زندان سر درآوردم، چی؟

- نه، نه، نه. همه در اسکاتلند یارد مرا می‌شناسند. اگر اتفاقی افتاد،

مسئولیتش با من. اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد، غیر از آن که من پیش‌بینی

کرده‌ام.

نورمن آهی کشید و تسلیم شد:

- خیلی خوب، من این کار را می‌کنم، اما زیاد راضی نیستم.

- خوب است. این چیزی است که باید بنویسی. یک مداد بردار.

پوآرو به آرامی دیکته کرد و بعد ادامه داد:

- (Voilà)، بعد بهت می‌گویم که چه باید بگویی. ماد موازل، بگوئید

ببینم تا حالا به تاثر رفتید؟

- بله، اغلب می‌روم.

- خوب است. مثلاً نمایش «آن پایین‌ها» را دیده‌اید؟

- بله، یک ماه پیش دیدم. نمایش خوبی بود.

- یک نمایش امریکایی است، نه؟

- بله.

- هری را یادتان است... همان که ریموند برکلا نقشش را بازی

می‌کرد؟

- بله، خیلی خوب بازی می‌کرد.

- به نظرتان خیلی جذاب است، نه؟

- فوق‌العاده جذاب است.

- آه، از آن مردهایی است که زنها می‌پسندند؟

جین خندید و گفت:

- دقیقاً از همان‌هاست.

- فقط همین یا اینکه بازیش هم خوب است؟

- به نظر من که خوب بازی می‌کند.

- باید به ملاقاتش بروم.

جین که گیج شده بود، به او خیره شد.

«عجب آدم عجیبی است. دائم از این شاخه به آن شاخه می‌پرد،

آگاتا کریستی / ۲۰۵

درست مثل گنجشکی که هر دم روی یک شاخه است.»
شاید پوآرو افکار جین را خواند، چون لبخندی زد و گفت:
- شما با من موافق نیستید؟ روشهای مرا قبول ندارید؟
- شما خیلی از این شاخه به آن شاخه می پرید.
- اتفاقاً اینطور نیست. من یک رشته افکار منطقی را با نظم و روش
خاصی دنبال می کنم. آدم نباید زود قضاوت کند، بلکه باید به تدریج
افراد را حذف کند.

جین گفت:

- حذف کند؟ شما هم دارید همین کار را می کنید؟

لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- حالا فهمیدم. شما آقای کلنسی را حذف کردید...

پوآرو گفت:

- شاید.

- ما را هم حذف کردید. و حالا احتمالاً می خواهید لیدی هاربری
را هم کنار بگذارید. او!

جین حرفش را قطع کرد، چون ناگهان فکری به ذهنش رسید.

- چه شده، مادموازل؟

- آن حرفها درباره اقدام به قتل... آزمایش بود، نه؟

- شما خیلی باهوشید، مادموازل. بله، آن هم بخشی از مراحل
بود که دنبال می کنم. درباره قتل حرف زدم و واکنش آقای کلنسی،
شما و آقای گیل را مشاهده کردم... در هیچ کدام از شما سه نفر واکنش
غیرعادی ندیدم... هیچی... بگذارید بگویم که در این زمینه هیچ کس
نمی تواند مرا فریب دهد. قاتل همیشه خودش را برای هر نوع حمله
پیش بینی شده آماده می کند، اما آن موضوع مختصر در دفتر یادداشت
مقتول برای هیچ یک از شما آشنا نبود. بنابراین می بینید که من

راضی ام.

جین که کم‌کم داشت عصبانی می‌شد، گفت:

- موسیو پوارو، شما عجب آدم عجیب غریب و کلکی هستید. من هیچ وقت نمی‌فهمم از حرفهایتان چه منظوری دارید.

- خیلی ساده است. می‌خواهم مسائلی را کشف کنم.

- مثل اینکه شما خیلی زیرکانه مسائل را کشف می‌کنید، نه؟

- برای این کار فقط یک راه ساده وجود دارد.

- چه راهی؟

- که بگذاریم خود آدمها همه چیز را بگویند.

جین خندید و گفت:

- اگر نخواهند حرف بزنند چی؟

- همه دوست دارند از خودشان حرف بزنند.

جین تصدیق کرد و گفت:

- راست می‌گوئید.

- خیلی‌ها از این راه پولهای کلان درمی‌آورند. مثلاً بیماران را تشویق می‌کنند که بیایند و چیزهایی را بازگو کنند. مثلاً یک بیمار تعریف می‌کند که چطور در دو سالگی از کالسکه افتاده روی زمین یا اینکه مثلاً وقتی مادرش داشته گلابی می‌خورده، آب گلابی روی لباسش ریخته و یا اینکه وقتی یک سال و نیم بیشتر نداشته، چطور ریش پدرش را می‌کشیده. آن وقت دکتر به او می‌گوید که مشکل بی‌خوابی بیمار برطرف شده و بعد هم پول ویزیتش را می‌گیرد. بیمار هم که اوقات خوشی را گذرانده، به خانه می‌رود و شاید واقعاً هم خوابش ببرد. کسی چه می‌داند؟

جین گفت:

- چه مسخره!

آگاتا کریستی / ۲۰۷

- آنقدرها هم که فکر می‌کنید مسخره نیست. بر اساس یک نیاز اصلی انسان پایه‌گذاری شده. آن هم نیاز به حرف زدن و خودی نشان دادن است. خود شما، مادموازل، دوست ندارید خاطرات دوران کودکی را به یاد آورید... خاطره پدر و مادرتان را؟
- این یکی در مورد من صدق نمی‌کند. آخر من در پرورشگاه بزرگ شده‌ام.

- در اینصورت موضوع فرق می‌کند... چندان خوشایند نیست.
- منظورم این نبود. ما از آن یتیمهایی نبودیم که با کلاه قرمز و شنل بیرون می‌روند. واقعاً بهمان خوش می‌گذشت.
- در انگلستان بودید؟

- نه، در ایرلند بودم. نزدیک دوبلین.
- پس شما ایرلندی هستید. برای همین است که موهای تیره و چشمهای خاکستری دارید و نگاهتان طوری است که...
- انگار با دستهای دوده‌ای آنها را کار گذاشته‌اند.
نورمن حرف او را کامل کرد. پوآرو گفت:
- (Comment?) (چی؟) یعنی چه؟

- این چیزی است که در توصیف چشم ایرلندی‌ها می‌گویند: «مثل اینکه چشمهایش را با دستهای دوده‌ای کار گذاشته‌اند».
- جدی؟ حرف قشنگی نیست، اما توصیف خوبی است.

سپس به جین تعظیم کرد و گفت:
- حالتش خوب است، مادموازل.
جین خندید و از جایش برخاست. گفت:
- شما آدم را به خودش امیدوار می‌کنید، موسیو پوآرو.
شب‌به‌خیر. برای شام متشکرم. اگر نورمن به جرم حق‌السکوت گرفتن زندانی شد، باید یک بار دیگر مرا مهمان کنی.

با یادآوری موضوع چهره نورمن در هم رفت.
پوآرو خدا حافظی کرد و از آن دو جدا شد.
وقتی به خانه رسید، قفل کشویی را باز کرد و فهرست یازده نفر را
بیرون آورد. جلوی اسم چهار نفر علامت گذاشت و به فکر فرو رفت.
سرش را به آرامی تکان داد و زیر لب گفت:
- مثل اینکه درست فهمیدم. اما باید مطمئن شوم.
(Il faut continuer) (کارم هنوز تمام نشده).

فصل هفدهم

«وندزورت»

آقای هنری میچل می‌خواست بنشیند و غذایش را که سوسیس و سوپ بود بخورد که شخصی به ملاقاتش آمد. مهماندار با کمال تعجب دید که مهمانش مردی سیبل کلفت و یکی از مسافران آن هواپیمای نحس است. موسیو پوآرو خیلی خوش برخورد بود و رفتاری خوشایند داشت. مصرانه از میچل خواست که به خوردن غذایش ادامه دهد. سپس با خانم میچل که با دهان باز به او خیره شده بود، بسیار مؤدبانه احوالپرسی کرد. بعد نشست و توضیح داد که درجه هوا برای آن وقت سال خیلی زیاد است. به تدریج موضوع قتل را پیش کشید و منظور اصلیش از این ملاقات نیز همین بود. متأسفانه مثل اینکه اسکاتلندیارد پیشرفت زیادی در بررسی این پرونده نداشته. میچل سرش را تکان داد و گفت:

- این قضیه خیلی عجیب است، خیلی... نمی دانم چطور می شود آن را پیگیری کرد. وقتی هیچ کس چیزی ندیده، باید هم دنبال کردن قضیه خیلی مشکل باشد.
- کاملاً درست است.

همسرش گفت:

- هنری خیلی نگران این جریان است. شبها خوابش نمی برد.
مهماندار توضیح داد:

- خیلی وحشتناک است، آقا. این قضیه تمام فکرم را مشغول کرده. شرکت هواپیمایی خیلی عادلانه با موضوع برخورد کرد. راستش من می ترسیدم اخراجم کنند.
- نمی توانستند اخراجت کنند. این کار خیلی بی رحمانه و غیرمنصفانه بود.

از آهنگ صدای همسر میچل معلوم بود که بسیار رنجیده خاطر است. او زنی مؤدب بود که پوستی تیره و چشمانی مشکی داشت. مرتب هم پلک می زد.

- «روت» همه پیشامدها که عادلانه نیستند. اما باز هم خیلی بهتر از چیزی که من پیش بینی می کردم، شد. از بازخواست من چشم پوشی کردند. اما راستش مردم و زنده شدم. آخر من مسئول بودم.

پوآروبا همدردی گفت:

- احساسات را درک می کنم. من اطمینان دارم که شما فوق العاده باوجدان و وظیفه شناس هستید. در آن پیشامد شما مقصر نبودید.

خانم میچل گفت:

- من هم همین را می گویم.

آگاتا کریستی / ۲۱۱

میچل سرش را تکان داد و گفت:

- من باید زودتر متوجه مرگش می شدم. اگر اولین بار که برای تحویل صورت حسابها رفتم او را بیدار کرده بودم...
- چندان فرقی نمی کرد. می گویند مرگش آنی بوده.

خانم میچل گفت:

- همینجور ناراحت است. می گویم اینقدر به خودت فشار نیاور. کسی چه می داند که این خارجیها برای چی همدیگر را می کشند. به نظر من انجام این کار در یک هواپیمای انگلیسی، حقه کثیفی بوده...
خانم میچل جمله اش را با غرولندی که نشانه میهن پرستی و شدت ناراحتی اش بود به پایان رساند.

میچل مثل کسی که گیج باشد، سری تکان داد و گفت:

- این موضوع خیلی نگرانم کرده. هر بار که مشغول انجام وظیفه هستم، اضطراب دارم. مأمورین اسکاتلند یارد هم که مدام ازم می پرسند در طول پرواز اتفاق غیرعادی پیش آمده یا نه. این چیزها باعث می شود که فکر کنم کوتاهی از من بوده. اما خودم می دانم که هیچ کوتاهی نکردم. همه چیز خیلی عادی بود تا اینکه آن اتفاق پیش آمد.

خانم میچل گفت:

- نی چه و تیرهایش... به نظر من کار وحشیانه ای بوده...
پوآرو حرف او را تصدیق کرد و طوری که انگار تحت تأثیر قرار گرفته، با آب و تاب گفت:

- حق دارید. قتلهای انگلیسی اصلاً اینطوری نیست.

- درست است، آقا.

- می دانید خانم میچل، من می توانم حدس بزنم شما اهل کدام قسمت انگلستان هستید.

- من اهل «دورست»^۱ هستم. با «بریدپورت»^۲ فاصله چندانی ندارد. آنجا زادگاه من است.

- یکی از زیباترین مناطق دنیاست.

- بله، لندن پیش دورست هیچ است. ۲۰۰ سال می شود که اجداد من آنجا هستند. آب و خاک دورست با وجود من عجین شده. پوآروروبه مهماندار کرد و گفت:

- می خواستم چیزی ازت بپرسم میچل.

میچل ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- من هر چیز می دانستم گفتم، باور کنید.

- بله، بله، اما این یک سؤال جزئی است. فقط می خواستم بدانم که ظرفهای روی میزش... منظورم میز مادام ژیزل است، ظرفها هیچ به هم نریخته بود؟

- وقتی پیدایش کردم را می گوئید؟

- بله. فاشق و چنگال و نمکدان، هیچ کدام به هم نریخته بودند؟

میچل سرش را تکان داد و گفت:

- از اینجور چیزها روی میز نبود. همه چیز را جمع کرده بودیم، غیر از فنجانهای قهوه. من که متوجه چیزی نشدم، نباید هم متوجه می شدم، آخر خیلی گیج شده بودم. شاید پلیس بداند، آنها چندین بار هواپیما را گشتند.

پوآروروبه گفت:

- آه، بسیار خوب، مهم نیست. باید یک روز بروم و با همکاران،

دیویس هم صحبت کنم.

- دیویس الان در پرواز ۸/۴۵ صبح کار می کند.

- او هم از این جریان ناراحت است؟

آگاتا کریستی / ۲۱۳

- او، می دانید، او جوان است. اگر از من بپرسید می گویم خیلی هم خوشش آمده... برایش هیجان انگیز بوده... از طرفی هر کسی از راه می رسد، او را به نوشیدنی دعوت می کند و از او می خواهد که قضیه را برایش تعریف کند.

پوآرو پرسید:

- حتماً خانمش جوان است و بی تردید از درگیری شوهرش با این قضیه خیلی ناراحت شده.

خانم میچل گفت:

- با دختر جانسون پیر، صاحب رستوران «کراون و فدرز» نامزد کرده، دختر فهمیده و سر به راهی است. از درگیری با قضیه قتل هیچ خوشش نمی آید.

پوآرو برخاست و گفت:

- برخوردش عاقلانه است. خوب، متشکرم آقای میچل. خانم میچل از شما هم ممنونم. ازتان خواهش می کنم که اصلاً خودتان را ناراحت نکنید.

بعد از رفتن پوآرو، میچل گفت:

- در روز بازپرسی، کله گنده های دادگاه فکر می کردند کار اوست. اما اگر از من بپرسی می گویم او یک پلیس مخفی است.

خانم میچل گفت:

- اما من می گویم واقعیت غیر از اینهاست که بروز می دهند. پوآرو گفته بود که روزی به دیدن مهماندار دیگر می رود اما بر حسب تصادف، ساعتی بعد توانست در رستوران کراون و فدرز او را بیابد.

پوآرو همان سؤال را برای دیویس هم مطرح کرد.

نه، قربان. چیزی نامرتب نبود. منظورتان به هم ریختگی و اینجور چیزهاست؟

- منظورم این است که... خوب، مثلاً چیزی کم یا زیاد نشده بود؟ چیزی که معمولاً نباید باشد.
دیویس آهسته گفت:

- یک چیزی بود. وقتی داشتم آنجا را تمیز می‌کردم، متوجه شدم. بعد از رفتن پلیس‌ها بود، اما فکر نمی‌کنم منظورتان این چیزها باشد. موضوع این است که در نعلبکی مقتول دو تا قاشق بود. وقت‌هایی که آدم عجله دارد، از این اتفاقها می‌افتد. چون جنبه خرافات داشت یادمانده. می‌گویند اگر دو تا قاشق توی یک نعلبکی باشد، عروسی سر می‌گیرد.

- قاشق دیگران کم نبود؟

نه، قربان. من که متوجه نشدم. من یا میچل فنجان و نعلبکی‌ها را بردیم. همانطور که گفتم وقتی آدم عجله داشته باشد، این جور چیزها پیش می‌آید. همین یک هفته پیش بود که من دو جفت کارد و چنگال برای یک بشقاب خوراک ماهی گذاشتم. می‌دانید، بطور کلی اینجوری خیلی بهتر است از اینکه آدم چیزی کم بگذارد. چون در آن صورت مجبور است کارش را بگذارد و دوباره برود و چاقو یا هرچه فراموش کرده را بیاورد.

پوآرو یک سؤال دیگر کرد. این سؤال کمی جنبه مزاح داشت:

- نظرت درباره دخترهای فرانسوی چیست، دیویس؟

- همان دخترهای انگلیسی ما را بس.

این را گفت و به دختر چاق و موبوری که پشت پیشخوان بود،

خندید.

فصل هیجدهم

خیابان «کوئین ویکتوریا»

وقتی کارت ویزیت هرکول پوآرو را به دست آقای رایدر دادند، از دیدنش بسیار متعجب شد. اسم برایش آشنا بود، اما در آن لحظه چیزی به خاطرش نیامد. بعد با خود گفت:

«آهان، همان یارو است.»

سپس گفت که مهمان را به دفترش راهنمایی کنند.

موسیو پوآرو مردی خودنما به نظر می‌رسید. عصایی در دست داشت و گلی به یقه کتش زده بود.

پوآرو گفت:

- امیدوارم مرا ببخشید که مزاحمتان شده‌ام. درباره مرگ مادام

ژیزل است.

آقای رایدر گفت:

- بله؟ موضوع چیست؟ بفرمائید بنشینید. سیگار می‌کشید؟

- نه، متشکرم. من همیشه از سیگار خودم می‌کشم. شما

می‌خواهید از سیگار من بکشید؟

رایدر با تردید به سیگار پوآرو نگاه کرد و گفت:
- نه، اگر اشکالی ندارد من هم از سیگار خودم می‌کشم. می‌ترسم
سیگار شما را قورت بدهم.

رایدر صمیمانه خندید. فندکش را روشن کرد و گفت:
- چند روز پیش بازرسی آمده بود. عجب آدمهای فضولی‌اند.
نمی‌توانند به کار دیگران دخالت نکنند.

پوآرو به نرمی گفت:
- آخر مجبورند اطلاعات کسب کنند.

آقای رایدر با لحن تلخی گفت:
- لازم نیست که اینقدر بی‌ملاحظه باشند. بالاخره هر کسی
احساسات دارد، کار و زندگی دارد.

- فکر نمی‌کنید دارید کمی زیادی حساسیت به خرج می‌دهید؟
- موقعیت من حساس است. گویا نشستن من روی آن صندلی،
درست جلوی مقتول خیلی سؤال‌برانگیز شده. من که نمی‌توانستم
جای دیگری بنشینم. اگر می‌دانستم آن زن قرار است کشته شود، اصلاً
با آن هواپیما نمی‌آمدم. اما نمی‌دانم، شاید هم می‌آمدم.

آقای رایدر لحظه‌ای به فکر فرو رفت. پوآرو لبخند زنان پرسید:
- نکند عدو سبب خیر شده؟

- شاید به نظرتان مسخره باشد. هم بله و هم نه. آخر می‌دانید من
خیلی نگران شده بودم. خیلی اذیتم کردند. همه چیز بر علیه من بود،
اما آخر چرا من؟ چرا نمی‌روند سراغ آن دکتر «هاپرد»... نه ببخشید،
دکتر برایننت؟ منظورم این است که دکترها از اینجور سمهای آنجنانی
دارند. آخر من از کجا می‌توانستم سم مار را تهیه کنم؟ هان؟ شما
خودتان بگوئید.

- داشتید می‌گفتید با اینکه خیلی توی زحمت افتادید، ولی...
- آه، بله، این قضیه جنبه خوبی هم برایم داشت. فکر نمی‌کنم
اشکالی داشته باشد که به شما بگویم. من با جراید همکاری کردم و
پول خوبی گیرم آمد. بعنوان یک شاهد عینی! البته بیشترش زائیده
تخیلات خبرنگاران بود، نه نتیجه مشاهدات من. اما خوب، چه
اهمیتی دارد؟
پوآرو گفت:

- جالب است. ببین یک جنایت چطور در زندگی افرادی که هیچ
نقشی در آن ندارند، تأثیر می‌گذارد. مثلاً خود شما، ناگهان پول
غیرمنتظره‌ای بدست آوردید، پولی که شاید بخصوص در آن زمان
خیلی به دردتان می‌خورده.

- پول همیشه به درد می‌خورد.

آقای رایدر نگاه سریعی به پوآرو انداخت. پوآرو ادامه داد:

- گاهی نیاز به پول جنبه اجبار دارد. به همین دلیل است که
بعضی‌ها اختلاس می‌کنند... یا کلاهبرداری می‌کنند.

سپس پوآرو دستش را به آرامی تکان داد و گفت:

- خلاصه اینجور اشکالات پیش می‌آید.

آقای رایدر گفت:

- چرا اینجوری به قضیه نگاه می‌کنید؟...

- حق با شماست. چرا جنبه بد قضیه را در نظر بگیریم؟ این پول

خیلی شما را خوشحال کرد، چون در پاریس وامی را از دست داده
بودید...

آقای رایدر با عصبانیت گفت:

- شما از کدام گوری فهمیدید؟

پوآرو لبخند زد و گفت:

- در هر حال این عین واقعیت است.
- بله، درست است. اما دلم نمی‌خواهد همه جا پخش شود.
- مطمئن باشید که پخش نمی‌شود.
- آقای رایدر غرولندکنان گفت:
- خیلی ناجور است که آدم گاهی اوقات برای پرداخت مبلغی ناچیز لنگ می‌ماند. فقط با مقدار ناچیزی پول نقد، آدم می‌تواند دوران سختی را پشت سر بگذارد... و اگر آدم نتواند آن مقدار جزئی را تهیه کند، اعتبارش از بین می‌رود. بله، خیلی بد است. پول و اعتبار که از دست رفت، دیگر زندگی به کام آدم تلخ می‌شود.
- کاملاً درست می‌فرمائید.
- راستی برای چه به دیدن من آمده بودید؟
- گفتنش کمی دشوار است. راستش شنیده‌ام که شما علیرغم انکارتان، با مادام ژیزل معاملاتی داشته‌اید. البته شنیده‌ام، متوجه‌اید که؟
- کی گفته؟ دروغ است. دروغ محض است. من اصلاً آن زن را ندیده بودم.
- ولی این خیلی عجیب است دوست عزیز.
- عجیب؟! این یک تهمت نارواست.
- پوآرو که به فکر فرو رفته بود، به او نگاه کرد و گفت:
- باید به این موضوع رسیدگی کنم.
- منظورتان چیست؟ چه می‌خواهید بگوئید؟
- پوآرو سرش را تکان داد و گفت:
- اوقاتتان را تلخ نکنید، حتماً... اشتباهی پیش آمده.
- معلوم است که اشتباه شده. بیخودی می‌خواهند بگویند که من با این نزولخوارهای کله‌گنده ارتباط دارم. زنهای قمارباز و مقروض دنبال

اینجور آدمها هستند، نه من.

پوآرو برخاست و گفت:

- در هر حال، امیدوارم مرا ببخشید که با خبرهای نادرستی که

شنیده بودم ناراحتتان کردم.

پوآرو در آستانه در مکتی کرد و گفت:

- راستی، کنجکاو شدم بدانم که چی باعث شد چند دقیقه پیش

دکتر برایت را دکتر هابرد خطاب کنید؟

- لعنت به من اگر بدانم. اما بگذارید ببینم... اوه، بله. شاید علتش

آن فلوت باشد. یک ترانه کوردکانه هست به نام «سگ مادر هابرد پیر»

که می‌گوید: «اما وقتی که برگشت او داشت فلوت می‌زد.» عجیب

است. ببینید آدم چطور اسمها را با هم قاطی می‌کند.

- آه، بله، حتماً برای فلوت بوده. می‌دانید چرا اینجور چیزها برایم

جالب است؟ چون از جنبه روانشناسی به آنها نگاه می‌کنم.

آقای رایدر با شنیدن کلمه «روانشناسی» زیر لب غرید. این کلمه او

را به یاد چیزی انداخت که او آن را روانکاوی آدمهای احمق نام نهاده

بود. آقای رایدر با سوءظن به پوآرو نگاه می‌کرد.

فصل نوزدهم

ورود و خروج آقای رابینسون

کنتس هاربری در خانه شان واقع در میدان گراسونر شماره ۳۱۵ بسر می برد. روی تختخواب در مقابل میز آرایش نشسته بود. جعبه‌ها و نشانه‌های طلایی، قوطیهای کرم صورت و جعبه‌های پودر در برابرش قرار داشتند. وسائل تزئینی اعلا او را احاطه کرده بود، اما سیسلی در میان آن همه تجملات با لبهایی خشک نشسته بود. گونه‌هایش را ذرات ناهمگون سرخاب پوشانده بود. برای چهارمین بار نامه را خواند:

«به کنتس هاربری»

دربارۀ مادام ژیزل مرحوم

خانم عزیز،

اینجانب اسناد و مدارکی در دست دارم که سابقاً متعلق به آن مرحوم بوده است. اگر این موضوع برای شما یا آقای ریموند برکلا جالب باشد، با نهایت خوشحالی حاضرم به دیدارتان. بیایم تا دربارۀ موضوع صحبت کنیم.

یا شاید ترجیح می‌دهید موضوع را با

شوهرتان در میان بگذارم؟

ارادتمند

جان راینسون

مثل آدمهای کندذهن بارها و بارها نامه را خواند. گویی انتظار داشت معنای کلمات تغییر کند. هر دو پاکت نامه را برداشت. روی یکی نوشته بود: «شخصی» و روی دیگری نوشته بود: «خصوصی و بسیار محرمانه».

سیسیلی در افکارش غوطه ور شد:

«ای حیوان! ای حیوان!»

آن پیرزن فرانسوی دروغگو قسم می خورد و می گفت: «طوری ترتیب کارها را دادم که اگر ناگهان بلایی به سرم بیاید هم خطری متوجه مشتریها نشود.»

لعنت بر او... چه زندگی کثیفی! لعنت به این زندگی!»

سیسیلی همچنان با خود می اندیشید:

«خدایا، اعصابم خرد شده... این اصلاً عادلانه نیست، اصلاً...»

دستهای لرزانش را به سوی شیشه‌ای که در طلایی داشت، برد...

«این آرامم می کند، حالم را جا می آورد...»

شیشه را زیر بینی اش گرفت و نفس عمیقی کشید.

حالا دیگر می توانست درست فکر کند! چه باید می کرد؟ البته

ناچار است این مرد را ببیند. هرچند، از کجا می توانست پول تهیه

کند؟ شاید بد نباشد به خیابان کارلوس^۱ سری بزند، بلکه بخت بارش

بود.

اما بعداً برای فکر کردن به این موضوع وقت کافی دارد. بهتر است

اول آن مرد را ببیند و بفهمد چه اطلاعاتی دارد.

۱ - احتمالاً نام خیابانی است که در آن قمارخانه بوده است. م.

به طرف میز تحریر رفت و با خط درشت و بی ریختی نوشت:
«کنس هاربری به آقای جان راینسون خوشامد می گوید و فردا
ساعت یازده صبح می تواند با ایشان ملاقات کند...»

* * *

نورمن پرسید:

- قیافه ام چطور است؟

صورت نورمن از مشاهده نگاه حیرت زده پوارو کمی سرخ شد.

پوارو گفت:

- عجب قیافه قاراشمیشی پیدا کردی! مگر می خواهی نمایش

کمدی بازی کنی؟

رنگ نورمن بیش از پیش سرخ شد و آهسته، زیر لب گفت:

- خودتان گفتید اشکالی ندارد کمی تغییر قیافه بدهم.

پوارو آهی کشید. بازوی مرد جوان را گرفت و او را جلوی آینه

برد. گفت:

- خودت را نگاه کن! فکر می کنی کی هستی؟ یک پاپانوتل برای

سرگرم کردن بچه ها؟ درست است که ریش سفید نیست... آن هم

چه ریشی! از صد فرسخی داد می زند که مصنوعی است. خیلی هم

ناشیانه و ناجور چسبانده شده. ابروهایت را ببین... مثل اینکه تو عقده

موی مصنوعی داری. بوی چسبش هم که تا کیلومترها می آید. اگر فکر

کردی مردم بویش را با بوی داروهای دندان پزشکی عوضی می گیرند،

کور خوانده ای. نه، دوست من، این کار، کار تو نیست. به هیچ وجه

نمی توانی نقش بازی کنی.

نورمن گیل سماجت کرد و گفت:

- اما من یک زمانی در نمایشهای غیر حرفه ای بازی می کردم.

- من که باور نمی کنم. حتماً نمی گذاشتند آنطور که دلت می خواهد

خودت را گریم کنی. این قیافه حتی برای نور صحنه هم نامناسب است، چه برسد به میدان گراسونر... آن هم در روز روشن...
پوآرو شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- تو باید حق‌السکوت گیر باشی، نه دلچک. من می‌خواهم آن خانم وحشت کند، نه اینکه از خنده روده‌بر شود. مثل اینکه با حرفهایم خیلی ناراحتت کردم. اصلاً چنین مقصودی نداشتم، اما گاهی اوقات آدم ناچار است حقیقت را بگوید. اینها را نگه دار...
تعدادی شیشه به دستش داد و گفت:

- حالا برو توی حمام و به قول خودتان این مسخره‌بازی را تمام کن.

نورمن که دلگیر شده بود، اطاعت کرد. پس از یک ربع از حمام بیرون آمد. صورتش گل انداخته بود و برق می‌زد. پوآرو سرش را به نشانه رضایت تکان داد و گفت:

- حالا خوب شد. مسخره‌بازی تمام شد. حالا کار جدی شروع می‌شود. می‌توانی یک سبیل ظریف داشته باشی. اما اگر اجازه بدهی خودم آن را می‌چسبانم. خوب شد... حالا موهایت را هم به شکل دیگری درست می‌کنیم. اینجوری... آهان. همینطور خوب است. حالا بگذار ببینم نقشت را خوب حفظ کرده‌ای یا نه.
با دقت گوش کرد و بعد با رضایت سرش را تکان داد و گفت:

- خوب است. به پیش... موفق باشی.
- از ته قلب امیدوارم که موفق شوم. ممکن است با یک شوهر خشمگین یا دوسه تا مأمور پلیس مواجه شوم.
پوآرو دوباره به او اطمینان خاطر داد:
- اصلاً نگران نباش. همه چیز معجزه‌وار درست می‌شود.
نورمن با حالتی حاکی از عصیانگری گفت:

- شما این را می‌گوئید!

با اعتماد به نفسی بسیار ضعیف برای انجام مأموریت ناخوشایندش رهسپار شد.

در خانه لیدی هاربری که در میدان گراسونر واقع شده بود، او را به اتاق کوچکی در طبقه اول راهنمایی کردند. بعد از یکی دو دقیقه لیدی هاربری به دیدنش آمد.

نورمن خود را جمع کرد. اصلاً و ابداً نباید کاری می‌کرد که ناشی بودنش آشکار گردد.

- شما آقای رایینسون هستید؟

نورمن تعظیمی کرد و گفت:

- در خدمتگزاری حاضرم، خانم.

نورمن با خود اندیشید:

«لعنت بر من! درست مثل فروشنده‌ها رفتار کردم. فقط به خاطر

ترس است.»

سیسیلی گفت:

- نامه‌تان را خواندم.

نورمن خودش را جمع و جور کرد و با خود اندیشید:

«آن پیرمرد احمق را بگو که می‌گفت من نمی‌توانم نقش بازی کنم.»

در دل می‌خندید. سپس به صدای بلند و با لحنی گستاخانه گفت:

- بله، معلوم است. خوب، نظرتان چیست لیدی هاربری؟

- منظورتان را نمی‌فهمم.

- اوه، نه، حتماً باید وارد جزئیات شویم؟ هر کسی می‌داند که...

خوب... مثلاً گذراندن تعطیلات آخر هفته در کنار دریا چقدر لذتبخش

است... ولی شوهرها به ندرت با این سفرها موافقت می‌کنند. لیدی

هاربری، مدارک هم دقیقاً درباره همین موضوع است. ژیزل پیرزن

آگاتا کریستی / ۲۲۵

فوق‌العاده‌ای بود. همیشه چیزی در چنته داشت. مدارک مربوط به هتل و غیره خیلی درجه یک است. حالا سؤال من این است که چه کسی بیشتر این مدارک را می‌خواهد، شما یا لرد هاربری؟ سؤال من همین است.

سیسیلی همانطور که ایستاده بود، می‌لرزید.

- من فروشنده‌ام، می‌خواهم بدانم که شما خریدار هستید یا نه.

نورمن که با تمام وجود در قالب شخصیت آقای رایبسنون فرو رفته بود، هر لحظه نقشش را طبیعی‌تر بازی می‌کرد.

- شما چطور این مدارک را به دست آوردید؟

- ببینید، لیدی هاربری، این دیگر به هدف اصلی ما ربطی ندارد.

مهم این است که این مدارک در اختیار من است.

- حرفتان را باور نمی‌کنم. نشانم بدهید ببینم.

- او، نه.

نورمن که قیافه حيله‌گری به خود گرفته بود، مخالفت کرد:

- من چیزی با خودم نیاوردم. آنقدرها هم بی‌تجربه نیستم. اگر

بتوانیم با هم کنار بیائیم، آن وقت موضوع فرق می‌کند. قبل از گرفتن

پول مدارک را نشانتان می‌دهم. عادلانه و بدون کلک.

- چقدر... چقدر می‌خواهید؟

- ده هزار تا... آن هم پوند نه دلار.

- غیرممکن است. هرگز نمی‌توانم چنین پولی را تهیه کنم.

- اگر سعی کنید می‌توانید کارهای خارق‌العاده‌ای بکنید. جواهرات

ممکن است قیمتش پایین بیاید، اما مروارید اینطور نیست. برای آنکه

زیاد دلخور نباشید، مبلغ را می‌رسانم به هشت هزار تا. این حرف

آخرم است. دوز و وقت دارید که درباره‌اش فکر کنید.

- از همین الان می‌گویم که نمی‌توانم این همه پول تهیه کنم.

نورمن آهی کشید و سرش را آهسته تکان داد.
 - شاید هم لرد هاربری باید بفهمد چه اتفاقاتی پیش آمده. من مطمئنم که اگر زنی را طلاق بدهند، هیچ نفقه‌ای به او تعلق نمی‌گیرد.
 آقای برکلا هم بازیگر جوان و بسیار زنده‌ای است، آینده درخشانی هم دارد. اما هنوز چندان پولدار نیست. دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم. دیگر تنهایتان می‌گذارم تا خوب فکر کنید. حرفهای من را هم جدی بگیرید، چون شوخی نمی‌کنم.
 لحظه‌ای مکث کرد، سپس افزود:

- جدی می‌گویم. همانطور که ژیزل جدی می‌گفت...
 و قبل از آنکه زن بیچاره بتواند جوابی بدهد، با سرعت از اتاق خارج شد. وقتی به خیابان رسید، نفس راحتی کشید. ابروهایش را پاک کرد و گفت:
 - خدا را شکر که تمام شد.

* * *

یک ساعت بعد، پیشخدمت، کارت ویزیتی به دست لیدی هاربری داد. با صدای بلند روی آن را خواند:
 - موسیو هرکول پوآرو؟ این دیگر کیست؟ نمی‌توانم او را ببینم!
 - خانم ایشان می‌گویند که به خواهش آقای ریموند برکلا به اینجا آمده‌اند.

- او، بسیار خوب، راهنمائیش کنید.
 پیشخدمت از در بیرون رفت و دوباره بازگشت:
 - موسیو هرکول پوآرو.

موسیو پوآرو که بسیار آراسته و شیک پوش بود، از در وارد شد و تعظیم کرد. پیشخدمت بیرون رفت. سیسیلی یک قدم جلو رفت و گفت:

- آقای بزکلا شما را فرستاده...؟

بنشینید مادام.

لحن صدای پوآرو ملایم و در عین حال آمرانه بود.

میسیلی بی اراده نشست. پوآرو نیز نزدیک وی بر روی صندلی

نشست. رفتارش پدرانانه و آرامبخش بود.

- تمنا می‌کنم مرا دوست خود بدانید. من برای راهنمایی شما

آمده‌ام. می‌دانم که چه مشکل بزرگی دارید.

میسیلی با صدایی ضعیف زیر لب گفت:

- نه، من...

(écoutez!) (گوش کنید!) مادام. من از شما نمی‌خواهم که

اسرار تان را برایم فاش کنید. احتیاجی نیست، چون من خودم همه

چیز را می‌دانم. یک کار آگاه خوب باید آگاه باشد.

میسیلی که چشمانش گرد شده بود، گفت:

- کار آگاه؟ یادم آمد. شما هم در هواپیما بودید... شما بودید که...

- دقیقاً خودم بودم. خوب، مادام، بگذارید به کار مان بپردازیم.

همانطور که قبلاً هم گفتم نمی‌خواهم شما را مجبور کنم که مرا محرم

اسرار تان بدانید. شما به من چیزی نمی‌گوئید. این من هستم که

چیزهایی به شما می‌گویم. امروز صبح شاید یک ساعت پیش یک نفر

به ملاقات شما آمد... احتمالاً اسمش براون بوده، نه؟

میسیلی با صدای ضعیفی گفت:

- رابینسون بود.

- فرقی نمی‌کند، براون، اسمیت، یا رابینسون. هر بار خودش را با

یک اسم معرفی می‌کند. می‌دانم که برای حق‌السکوت گرفتن اینجا

آمده بود، مادام. مدارکی در اختیار دارد که... اعمال خلاف اخلاقی را

ثابت می‌کند. این مدارک متعلق به مادام ژیزل بوده، اما حالا به دست

این مرد افتاده. احتمالاً برای این مدارک مبلغی حدود هفت هزار پوند پیشنهاد کرده، نه؟
- هشت هزار پوند.

- خوب هشت هزار پوند. و تهیه چنین پولی برای شما، مادام، آن هم به سرعت امکان پذیر نیست.

- نمی توانم چنین پولی تهیه کنم، اصلاً نمی توانم... همینطوری هم مقروض هستم. نمی دانم چه باید بکنم.

- آرام باشید مادام. من آمده‌ام که کمکتان کنم.

سیسیلی به او خیره شد و گفت:

- این چیزها را چطور فهمیدید؟

- خیلی ساده است، مادام. آخر من هرکول پوارو هستم. بسیار

خوب، اصلاً نترسید. اگر به حرفهایم گوش کنید، من شما را از شر این آقای راینسون خلاص می‌کنم.

سیسیلی به تندی گفت:

- بسیار خوب، شما چقدر می‌خواهید؟

هرکول پوارو تعظیمی کرد و گفت:

- عکس امضاء شده یک خانم زیبا برایم کافی است.

سیسیلی بغضش ترکید:

- او، نمی‌دانم چه کاری باید بکنم... اعصابم خرد شده... دارم

دیوانه می‌شوم.

- نه، نه، همه چیز درست می‌شود. به هرکول پوارو اعتماد داشته

باشید. فقط کافی است حقیقت را به من بگوئید، مادام. همه چیز را

موبه‌مو برایم بگوئید. اگر چیزی را از من پنهان کنید، دست و پایم را

در پوست گردو گذاشته‌اید.

- آن وقت شما مرا از این مهلکه نجات می‌دهید؟

آگاتا کریستی / ۲۲۹

- قسم می خورم که دیگر هیچ وقت با آقای رابینسون روبرو نمی شوید.

- بسیار خوب، همه چیز را می گویم.

- خوب است. شما از این مادام ژیزل پول گرفته بودید؟

لیدی هاربری با سر جواب مثبت داد.

- کی؟ منظورم این است که از کی شروع شد؟

- از ۱۸ ماه پیش. بدجوری گیر کرده بودم.

- برای قمار؟

- بله، خیلی بدشانسی آورده بودم.

- مادام ژیزل هر قدر پول می خواستید به شما می داد؟

- اولین بار، نه. اول مبلغ کمی داد.

- کی او را به شما معرفی کرد؟

- ریموند. آقای برکلاگت شنیده ام که او به زنهای اسم و رسم دار

پول قرض می دهد.

- بعداً مبلغش بیشتر شد؟

- بله... دیگر هر چقدر می خواستم می داد. آن موقع مثل یک

معجزه بود.

پوآرو با لحن خشکی گفت:

- اینجور معجزات مخصوص مادام ژیزل بوده. اینطور که من

فهمیدم شما و آقای برکلا قبل از آن هم با هم دوست بوده اید، نه؟

- بله.

- حتماً خیلی نگران بودید که مبادا شوهرتان از این موضوع

چیزهایی بفهمد.

سیسیلی با عصبانیت فریاد زد:

- استیفن آدم خودنمایی است. از من خسته شده و می خواهد با

یکی دیگر از دواج کند. اگر بو می برد، فوراً مرا طلاق می داد.

- شما با طلاق موافق نبودید؟

- نه، من، ... من ...

- از موقعیتان راضی بودید و مستمری هنگفتی داشتید. بله، طبیعی است. زنها باید هوای خودشان را داشته باشند. خوب برویم سر صحبت خودمان. بالاخره زمانی رسید که باید قرضتان را می پرداختید.

- بله و من ... من نمی توانستم پولش را پس بدهم. آن وقت بود که جادوگر پیر از این رو به آن رو شد. او از رابطه من و ریموند خبر داشت. زمان و مکان ملاقاتهای ما و خلاصه، همه چیز را می دانست ... اصلاً نمی دانم از کجا فهمیده بود.

پوآرو به سردی گفت:

- او روشهای خاص خودش را داشت. حتماً بعد تهدیدتان کرد که تمام مدارک و شواهد را برای لرد هاربری می فرستد.

- بله، مگر اینکه پولش را پس می دادم.

- شما هم که نمی توانستید پولش را بپردازید.

- نه.

- پس خدا خیلی به شما رحم کرد که او مرد.

سیسیلی هاربری صادقانه گفت:

- برای من که خیلی خارق العاده بود.

- آه، بله، خیلی خارق العاده بوده، اما مثل اینکه این جریان شما را

کمی عصبی کرده بود.

- عصبی؟

- خوب، مادام، هرچه باشد شما تنها مسافر هواپیما بودید که

انگیزه ای برای خوشنودی از مرگ او داشتید.

آگاتا کریستی / ۲۳۱

سیسیلی نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- بله، خیلی وحشتناک بود. موقعیت من خیلی ناچور بود.
- مخصوصاً که شب قبل از حادثه، در پاریس او را ملاقات کرده بودید و گویا مشاجراتی هم بین شما پیش آمده بود.
- ای جادوگر پیرا! یک ذره هم کوتاه نمی آمد، مثل اینکه واقعاً از کارش لذت می برد. او، هر چه می گذشت، پست تر می شد. آن شب من لباسهای کهنه و مندرسی پوشیده بودم.
- با تمام این حرفها در بازپرسی گفتید که قبلاً هرگز او را ندیده بودید.

- خوب معلوم است، چه می توانستم بگویم؟

پوآرو که به فکر فرورفته بود، گفت:

- شما، مادام، هیچ چیز دیگری نمی توانستید بگوئید.
- خیلی وحشتناک بود. همه اش دروغ، دروغ، دروغ. آن بازرس لعنتی هم بارها و بارها به اینجا آمد و با سوالاتش مرا آزار داد.
- خوب وقتی کسی حدسی می زند، باید مطمئن شود که حدسش درست بوده یا نه.

سیسیلی در ادامه حرفهایش گفت:

- بعد تنها فکری که کردم، این بود که اگر قرار بود خبری درز پیدا کند، بلافاصله همه جا پخش شده بود. و خیالم راحت بود تا اینکه...
دیروز آن نامه هول انگیز به دستم رسید.
- در تمام این مدت نمی ترسیدید؟

- خوب چرا، می ترسیدم!

- از چه می ترسیدید؟ از افشای رازتان یا از اینکه ممکن بود به جرم

ارتکاب قتل بازداشت شوید؟

رنگ از روی سیسیلی پرید:

- قتل؟ اما من او را نکشتم... اوہ... شما کہ باور نمی‌کنید من او را کشته باشم! باور کنید من او را نکشتم.

- ولی شما می‌خواستید کہ او بمیرد...

- بلہ، اما من او را نکشتم... شما باید حرف مرا باور کنید، باید باور کنید! من اصلاً از جاہم تکان نخوردم. من...

سپس حرفش را قطع کرد. چشمان آبی زیبایش عاجزانه بہ پوآرو خیرہ شدہ بود. پوآرو با حالتی آرامبخش سرش را تکان داد و گفت:

- من حرفتان را باور می‌کنم، مادام. بہ دو دلیل، یکی برای جنسیت‌تان و دوم برای وجود یک زنبور.

سییلی کہ همچنان خیرہ بہ وی می‌نگریست، گفت:

- گفتید زنبور؟

- بلہ، زنبور. مثل اینکہ برایتان بی معنی است. خوب، بگذریم. بیائید بہ موضوع بحثمان پردازیم. من خودم بہ کار این آقای رابینسون رسیدگی می‌کنم. قول می‌دهم کہ دیگر ہرگز با او روبرو نمی‌شوید. من خودم... چطور بگویم... این آقای رابینسون را ساکت می‌کنم. اما در عوض دو سؤال کوچولو از شما دارم. آیا روز قبل از وقوع قتل، آقای برکلا در پاریس بود؟

- بلہ، ما با ہم شام خوردیم. اما او گفت بہتر است خودم تنہایی بہ دیدن پیرزن بروم.

- آہ، پس او گفت... کہ اینطور. و اما سؤال دیگرم این است کہ قبل از ازدواج، اسم هنری شما، سییلی بلاند، اسم واقعیتان بود؟

- نہ، اسم واقعی من «مارتا جب» است. اما آن اسم...

- بہ عنوان یک اسم هنری بہتر بود، نہ؟ شما اهل کجائید؟

- دُنکستر. چطور مگر؟

آگاتا کریستی / ۲۳۳

- هیچی فقط از روی کنجکاوی پرسیدم. مرا ببخشید. اما حالا اجازه بدهید کمی نصیحتتان کنم. چرا ترتیب یک طلاق مسالمت‌آمیز را نمی‌دهید؟

- یعنی بگذارم با آن زن ازدواج کند؟

- بله، بگذارید با آن زن ازدواج کند. شما که روح بزرگی دارید، مادام. بعلاوه، اینطوری دیگر خطری تهدیدتان نمی‌کند. شوهرتان هم ماهیانه مبلغی به شما می‌دهد.

- مبلغ زیادی نخواهد بود.

- خوب وقتی طلاق گرفتید، می‌توانید با یک میلیونر ازدواج کنید.

- این روزها دیگر هیچ کس میلیونر نیست.

- این حرفها را باور نکنید، مادام. کسی که قبلاً سه میلیون داشته،

حالا دو میلیون دارد، کافی نیست؟

سیسیلی خندید و گفت:

- شما چقدر خوب آدم را تشویق می‌کنید. راستی مطمئنید آن مرد

وحشتناک دیگر سروکله‌اش پیدا نمی‌شود؟

هرکول پوارو بالحنی جدی گفت:

- قول هرکول پوارو قول است، مطمئن باشید.

خیابان هارلی

بازرس جپ با چالاکی در خیابان هارلی قدم می‌زد که بالاخره جلوی یکی از درها ایستاد. سراغ دکتر براینث را گرفت.
- وقت ملاقات دارید، قربان؟

- نه، ولی چند کلمه‌ای برایشان می‌نویسم.

بر روی یک کارت رسمی نوشت: «اگر چند دقیقه از وقتتان را در اختیار من بگذارید، بی‌نهایت سپاسگزار می‌شوم. زیاد وقتتان را نمی‌گیرم.» سپس کارت را در یک پاکت قرار داد، درش را بست و به دست پیشخدمت داد. او را به اتاق انتظار راهنمایی کردند. دوزن و یک مرد در آنجا بودند. جپ با یک نسخه قدیمی «پانچ» خود را مشغول کرده بود. پیشخدمت برگشت. به سوی جپ رفت و مؤدبانه گفت:

- قربان، اگر بتوانید کمی صبر کنید، دکتر شما را می‌پذیرند. امروز صبح سرشان خیلی شلوغ است. جپ سرش را به نشانه موافقت تکان داد. از اینکه باید منتظر می‌ماند، ذره‌ای ناراحت نبود، در واقع خیلی هم استقبال کرد. آن دوزن شروع به صحبت کردند. معلوم بود که نسبت به طبابت دکتر براینث نظر مطلوبی دارند. بیماران دیگری وارد شدند. کاملاً معلوم بود که دکتر براینث در کارش موفق است.

آگاتا کریستی / ۲۳۵

جپ با خود فکر می‌کرد:

«عجب کارنان و آب‌داری. ظاهراً احتیاجی به قرض و وام نداشته. اما خوب، ممکن است مدتها پیش پول گرفته باشد. در هر حال، کارش حسابی سکه است و کوچکترین رسوایی ممکن است همه چیز را نابود کند. این بدترین جنبه حرفه پزشکی است.»

یک ربع بعد پیشخدمت آمد و گفت:

- قربان، دکتر همین الان شما را می‌پذیرند.

جپ را به اتاق کار دکتر هدایت کردند. اتاق دکتر که در پشت خانه واقع شده بود، پنجره‌ای بزرگ داشت. دکتر که پشت میز نشسته بود، برخاست و با بازرس دست داد.

خطوط چهره دکتر نشان می‌داد که خسته است، اما ظاهراً از دیدار با بازرس اصلاً ناراحت نبود. جپ را به سوی صندلی مقابلش راهنمایی کرد و گفت:

- بازرس، چه کاری از دستم برمی‌آید؟

- قبل از هر چیز باید مرا ببخشید که در ساعات کارت‌ان مزاحم شدم، ولی زیاد وقتتان را نمی‌گیرم.

- خواهش می‌کنم. مسئله‌ای نیست. به گمانم کارت‌ان مربوط به فاجعه هواپیماست، نه؟

- بله، کاملاً درست حدس زدید. هنوز داریم روی پرونده کار می‌کنیم.

- به نتیجه‌ای هم رسیدید؟

- راستش پیشرفتمان آنطور که می‌خواستیم، نبوده. من آمده‌ام که درباره‌ی روش قاتل از شما سؤالاتی بکنم. از این قضیه سم مار چیزی سر در نمی‌آورم.

دکتر برایت لبخند زنان گفت:

- اما خودتان که می‌دانید من سم‌شناس نیستم. اینجور چیزها در تخصص من نیست. در این مورد وینتر سپون می‌تواند کمکتان کند.
- آخر می‌دانید دکتر، موضوع این است که وینتر سپون یک متخصص است... خودتان که بهتر می‌دانید این متخصص‌ها چه جوری‌اند. طوری حرف می‌زنند که آدم‌های عادی چیزی سردر نمی‌آورند. اما تا آنجا که من می‌دانم، این قضیه جنبه پزشکی هم دارد. این درست است که سم مار را برای درمان بیماری صرع به بیماران تزریق می‌کنند؟

- البته من در زمینه بیماری صرع هم تخصصی ندارم، اما می‌دانم که از زهر مار کبری در درمان این بیماری استفاده شده و نتیجه رضایتبخش بوده. اما همانطور که گفتم این مسائل در تخصص من نیست.

- می‌دانم، می‌دانم. اما پیش خودم گفتم شما چون خودتان هم در هواپیما بودید، شاید به قضیه علاقمند باشید. گفتم شاید درباره این موضوع نظری داشته باشید که به درمان بخورد. آخر می‌دانید خیلی ناجور است که آدم پیش یک متخصص برود، اما نداند چه باید بپرسد.
- حق دارید، بازرس. فکر نمی‌کنم کسی بتواند در ارتباط نزدیک با یک قتل قرار بگیرد و همچنان بی‌اعتنا باقی بماند. اقرار می‌کنم که من هم به این پرونده علاقمند شدم. وقت‌هایی که بی‌کارم، خیلی درباره‌اش فکر می‌کنم.

- به چه نتیجه‌ای رسیدید؟

دکتر براینست به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی جالب است. شاید بتوانم بگویم که تمام این قضیه برای من مثل یک خواب و خیال است. شیوه انجام قتل خیلی حیرت‌انگیز است. شاید فقط یک درصد امکان داشته که قاتل حین ارتکاب جرم دیده نشود. از قرار معلوم قاتل آدم بی‌پروا و نترسی بوده.

- کاملاً درست است.

- انتخاب سم هم خیلی جالب است. چطور یک قاتل می تواند چنین سمی را تهیه کند؟

- بله، خیلی عجیب است. به نظر من که از هر هزار نفر حتی یک نفر هم درباره بوم اسلنگ چیزی نمی داند، چه برسد به تهیه سم آن. مثلاً خود شما دکتر، با اینکه پزشک هستید، هیچ وقت از اینجور چیزها نداشته اید، نه؟

- راستش هیچ وقت موقعیت خاصی پیش نیامده. یکی از دوستانم در بخش تحقیقات استوایی کار می کند. در آزمایشگاهش نمونه زهر خشک شده مارهایی مثل کبری وجود دارد، اما زهر بوم اسلنگ را در آنجا ندیدم.

چپ کاغذی به دست دکتر داد و گفت:

- شاید بتوانید کمکم کنید. وینترسپون اسم سه نفر را نوشت و گفت می توانم از آنها اطلاعات کسب کنم. شما آنها را می شناسید؟
- پروفیسور «گندی»^۱ را خوب نمی شناسم، اما «هیدلر»^۲ را به خوبی می شناسم. مطمئنم اگر بگوئید من شما را فرستاده ام هر کاری که بتواند برایتان می کند. «کارمایکل»^۳ اهل ادینبرگ است. شخصاً او را نمی شناسم، اما می دانم که کارهای باارزشی انجام داده است.
- متشکرم، خیلی ممنون. بیش از این وقتتان را نمی گیرم.

وقتی چپ بر روی سنگفرش خیابان هارلی قدم گذاشت، لبخند رضایتبخشی بر لبانش نقش بسته بود. با خود گفت:

«فقط با استفاده از عقل و هوش می شد این کار را انجام داد. مطمئنم که دکتر هرگز نمی فهمد برای چه آمده بودم. خوب، این هم از این.»

1 - Kennedy

2 - Heidler

3 - Carmichael

فصل بیست و یکم

سه سر نخ

وقتی جپ به مقر اسکاتلند یارد رسید، به او گفتند که موسیو پوآرو منتظرش است. صمیمانه با او احوالپرسی کرد و گفت:
- خوب، موسیو پوآرو، چی تو را به اینجا کشانده؟ خبر جدید داری؟

- جپ عزیز، آمده‌ام که از تو خبر جدید بگیرم.
- البته اگر خبرها برایت تکراری نباشد. در واقع خبر چندانی هم نداریم. آن عتیقه فروش که در پاریس است، گفته که نی چه همان نی چه است. فورنیه با اینکه در پاریس است، اما با آن لحظه روانی اش مرا کشته. آنقدر از آن دو تا مهماندار سؤال کردم که جانم درآمد، اما بی نتیجه بود. می‌گویند چنین لحظه‌ای وجود نداشته. گفتند که هیچ مسئله تکان‌دهنده و غیرعادی در طول سفر پیش نیامده.
- شاید وقتی آن دو نفر در بخش جلویی بوده‌اند، پیش آمده باشد.
- از همه مسافران هم پرسیدم. همه با هم که نمی‌توانند دروغ گفته باشند.

- در یکی از پرونده‌هایی که من رویش کار می‌کردم، همه از دم دروغ گفتند.

- تو هم با آن پرونده‌هایت! راستش را بخواهی موسیو پوارو، من اصلاً راضی نیستم. هر چی بیشتر تحقیق می‌کنم، موضوع مبهم‌تر می‌شود. رئیس کم‌کم دارد از من ناراحت می‌شود. اما چه کاری ازم برمی‌آید؟ خوشبختانه این از آن پرونده‌های دولتی است. می‌توانیم از اینجا به بعدش را به عهده فرانسوی‌ها بگذاریم. آنها هم می‌گویند. شاید قاتل انگلیسی باشد و پیگیری قضیه را به عهده ما می‌گذارند.

- تو واقعاً فکر می‌کنی کار آن دو فرانسوی باشد؟

- راستش را بخواهی، نه. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم باستانشناسها آدمهای چندان مهمی نیستند. همیشه در حال حفاری‌اند و درباره اشیاء هزار سال پیش آسمان و ریزمان را به هم می‌بافند. من که خیلی دلم می‌خواهد بدانم اینها را از کجا می‌دانند؟ کی می‌تواند خلاف گفته‌شان را ثابت کند؟ مثلاً می‌گویند که فلان سیم پوسیده پنج هزار و سیصد و بیست و دو سال قدمت دارد. کی می‌تواند خلاف حرفشان را ثابت کند؟ این هم از اینها. اینها هم دروغگو هستند... گرچه شاید خودشان هم حرفهای خودشان را باور کرده‌اند، اما به هر حال دروغشان بی‌ضرر است. همین دیروز مردی را به جرم سرقت جواهرات به اینجا آوردند. نمی‌دانی چه حال و روز وحشتناکی داشت. بیچاره درست مثل یک بچه عاجز شده بود. بین خودمان باشد. من اصلاً فکرش را هم نمی‌کنم که کار آن دو فرانسوی باشد.

- پس فکر می‌کنی کار کی بوده؟

- خوب معلوم است، کار کلنسی! کارهایش خیلی عجیب و غریب است. توی خیابانها سرگردان است و با خودش حرف می‌زند. حتماً فکراهایی در سرش هست.

- احتمالاً طرح یک داستان جدید است.

- شاید این باشد، شاید هم یک چیز دیگر باشد. اما هر چه فکر

می‌کنم نمی‌فهمم انگیزه این کارش چه می‌توانسته باشد. من هنوز هم فکر می‌کنم مورد «سی. ال. ۵۲» در آن دفترچه سیاه مربوط به لیدی هاربری است. اما نتوانستم هیچ حرفی از زیر زبانش بیرون بکشم. اما به جرأت می‌توانم بگویم که خیلی بی‌عار است.

پوآرو در دل خندید. چپ ادامه داد:

- و اما مهماندارها... به هیچ وجه نتوانستم بین آن دو و ژیزل ارتباطی پیدا کنم.

- دکتر برایت چی؟

- درباره او چیزهایی فهمیدم. شایعاتی پشت سر او و یکی از بیمارانش شنیده‌ام. این بیمار زن زیبایی است که شوهرش آدم ناجوری باید باشد... مثل اینکه معتاد است... اگر دکتر حواسش را خوب جمع نکند، ممکن است شماره نظام پزشکی‌اش را باطل کنند. این اطلاعات با مورد «آر. تی. ۳۶۲» کاملاً مطابقت دارد. تو که غریبه نیستی، بگذار بگویم که دکتر از کجا می‌توانسته سم مار تهیه کند. وقتی رفته بودم به دیدنش، بدجوری خودش را لو داد. البته این هنوز یک حدس است. در این پرونده دسترسی به حقایق آسان نیست. ظاهراً رایدر آدم شریف و درستکاری است. گفت که برای گرفتن وام به پاریس رفته بوده، اما موفق نشده. تمام اسامی و نشانی‌های مربوطه را هم به ما داد. ما هم تحقیق کردیم و دیدیم تمام حرفهایش درست بوده. کاشف به عمل آمده که شرکتشان یکی دو هفته پیش در آستانه ورشکستگی بوده، اما ظاهراً فعلاً وضعیتشان رو به بهبود است. همینطور که می‌بینی باز هم بی‌نتیجه بود... اوضاع خیلی قاراشمیش است.

- اتفاقاً اصلاً قاراشمیش نیست. شاید مبهم باشد، اما قاراشمیش نیست. مگر اینکه افکار کسی در هم و برهم باشد و اوضاع را

قاراشمیش ببیند.

- اسمش را هر چه می‌خواهی بگذار. اصل مطلب که فرقی نمی‌کند. فوراً هم به ستوه آمده. به گمانم ته و توی قضیه را درآوردی، اما نمی‌خواهی بگویی!

- تو هم که مرتب مرا مسخره کن. نه‌خیر، ته و توی قضیه را درنیاوردم. من قدم به قدم پیش می‌روم، با نظم و روش خاص. اما هنوز خیلی کارها مانده.

- باور کن اگر به من هم بگویی خیلی خوشحال می‌شوم. بگذار من هم از این قدمهای منظمم باخبر شوم.

پوآرو لبخند زد و گفت:

- یک شب دور هم جمع می‌شویم، آن وقت می‌گویم.

سپس کاغذی از جیبش بیرون آورد و گفت:

- به عقیده من قتل، عملی است که برای رسیدن به نتیجه خاصی انجام می‌شود.

- یک بار دیگر آرام تکرار کن.

- مسئله مشکلی نیست.

- شاید، اما نوکاری می‌کنی که مشکل شود.

- نه، نه، خیلی ساده است. ببین، فرض کن کسی احتیاج به پول دارد و ضمناً اگر عمه‌اش بمیرد، پولی به او می‌رسد. خوب این آدم دست به کاری می‌زند و این همان کشتن عمه‌اش است. آن وقت به نتیجه می‌رسد و پول را به دست می‌آورد.

چپ‌آهی کشید و گفت:

- ای کاش من هم از این عمه‌ها داشتم. ادامه بده، منظورت را فهمیدم، می‌خواهی بگویی که باید انگیزه‌ای در کار باشد.

- ترجیح می‌دهم قضیه را به روش خودم تفسیر کنم. عملی انجام

شده که در اینجا همان قتل است، حالا باید دید پیامدهای این عمل چه بوده. با بررسی نتایج گوناگون می‌توانیم جواب معما را بیابیم. ممکن است یک عمل، نتایج متعددی داشته باشد و افراد گوناگونی را تحت تأثیر قرار دهد. من هم امروز یعنی سه هفته بعد از وقوع جنایت، می‌خواهم اثر این واقعه را در زندگی یازده نفر بررسی کنم. سپس کاغذ را باز کرد.

جپ با علاقه خم شد و از بالای سر پوآرو شروع به خواندن کرد:

«دوشیزه گری» ترقی موقت. افزایش دستمزد

«آقای گیل» نتیجه بد. شغلش را از دست داده.

«لیدی هاربری» نتیجه خوب. البته اگر مورد سی. ال. ۵۲ باشد.

«دوشیزه کر» نتیجه بد. چون مرگ ژیزل احتمال اینکه لرد

هاربری بتواند دلیلی برای طلاق همسرش

بیابد را کم می‌کند.

جپ خواندن ورقه را نیمه‌کاره گذاشت و گفت:

- اوهوم. پس تو فکر می‌کنی دوشیزه کر به لرد علاقه دارد؟ خوب

بلدی از مسائل عشقی مردم سردریاوری!

پوآرو لبخند زد. جپ به خواندن ادامه داد:

«آقای کلنسی» نتیجه خوب. می‌خواهد با نوشتن داستانی

درباره این ماجرا پولدار شود.

«دکتر براین» نتیجه خوب. اگر مورد «آر. تی. ۳۶۲» باشد.

«آقای رایدر» نتیجه خوب. با نوشتن مقاله درباره قتل، مبلغ

کمی به دست آورده و همین مقدار کم، شرکت

را در دوران نابسامان حفظ کرده است.

باز هم خوب. اگر رایدر مورد «ایکس. وی. بی.

۷۴۲» باشد.

«موسیو دوپونت» بی نتیجه

«موسیو ژان دوپونت» بی نتیجه

میچل بی نتیجه

دیویس بی نتیجه

جپ با بدبینی گفت:

- فکر می‌کنی این چیزها به درد می‌خورد؟ من که فکر نمی‌کنم
فایده‌ای داشته باشد که آدم هی بنویسد: «نمی‌دانم. نمی‌دانم.
نمی‌توانم بگویم...»

- اینجوری آدم یک تقسیم‌بندی مشخص در اختیار دارد.
بسیار خوب، چهار مورد یعنی آقای کلنسی، دوشیزه گری، آقای
رایدر و احتمالاً لیدی هاربری، منفعت مالی نصیبشان شده. آقای
گیل و دوشیزه گر متحمل ضرر شده‌اند. چهار نفر دیگر هیچ نتیجه‌ای
عایدشان نشده، البته تا آنجا که ما می‌دانیم، برای دکتر برایت هم یا
بی نتیجه بوده یا استفاده خاصی داشته است.

- پس به چه نتیجه‌ای می‌رسیم؟

- به این نتیجه که باید به تحقیقاتمان ادامه دهیم.

جپ با ناراحتی گفت:

- بدون آنکه کوچکترین نتیجه‌ای عایدمان شود! واقعیت این است
که تا وقتی اطلاعاتی که لازم داریم از پاریس به دستمان نرسد،
نمی‌توانیم کاری بکنیم. باید دربارهٔ ژیزل تحقیق کنیم. شرط می‌بندم
که من بیشتر از فوریه می‌توانستم از آن پیشخدمت ژیزل اطلاعات
کسب کنم.

- فکر نمی‌کنم. مهمترین جنبهٔ پرونده شخصیت مقتول است. نه
دوستی دارد، نه خویشاوندی... اصلاً انگار که به هیچ چیز علاقه
نداشته. زمانی جوان بوده، عاشق شده و در عشق شکست خورده،

آن وقت مثل اینکه دست قدرتمندی قاطعانه دکمه‌ای را فشار داده و همه چیز تمام شده... نه عکسی، نه یادگاری... نه زلم زیمبویی. ماری موریسوت تبدیل شد به مادام ژیزل نزولخوار.

- فکر می‌کنی در گذشته‌اش سرنخی پیدا شود؟

- نمی‌دانم، شاید.

- خوب است. ما به سرنخ احتیاج داریم. در این پرونده هیچ

سرنخی وجود ندارد.

- چرا دوست من، چند تا سرنخ داریم.

- البته نی‌چه...

- نه، نه، منظورم نی‌چه نبود.

- پس بگو ببینم کدام سرنخها را می‌گویی؟

پوآرو لبخندی زد و گفت:

- فقط اشاره می‌کنم، مثل اسم داستانهای آقای کلنسی... یکی

ماجرای زنبور، یکی ماجرای وسایل مسافران و آخری ماجرای

قاشق چایخوری اضافی.

چپ با خوشرویی گفت:

- تو دیوانه‌ای! قضیه قاشق چایخوری دیگر چیست؟

- توی نعلبکی مادام ژیزل دو تا قاشق بوده.

- معنی‌اش این است که عروسی سر می‌گیرد.

- این بار نشانه تشییع جنازه بوده.

فصل بیست و دوم

شغل جدید جین

فردای واقعه حق السکوت گیری، نورمن گیل، جین و پوآرو با هم شام خوردند. آن شب وقتی نورمن فهمید که دیگر لازم نیست نقش آقای رابینسون را ایفا کند، نفس راحتی کشید.

پوآرو گفت:

- آقای رابینسون عزیز دیگر مرده.

سپس لیوانش را بلند کرد و گفت:

- بیائید به یادش بنوشیم.

نورمن خندید و گفت:

- خدا بیامرز دش.

جین از پوآرو پرسید:

- بالاخره چی شد؟

پوآرو لبخند زد و گفت:

- چیزی را که می خواستم بدانم، فهمیدم.

- با ژیزل ارتباط داشته؟

- بله.

نورمن گفت:

- از حرفهایی که بین ما ردوبدل شد، کاملاً مشخص بود.

پوآرو گفت:

- دقیقاً همینطور است. اما من می خواستم قضیه را تمام و کمال

بدانم.

- بالاخره فهمیدید؟

- بله.

هر دو با کنجکاری پوآرو را نگاه می کردند، اما پوآرو با حالتی برانگیزنده موضوع صحبت را عوض کرد و ارتباط میان شغل و زندگی افراد را پیش کشید.

- خیلی کم پیش می آید که آدمها برای شغلشان مناسب نباشند. خیلیها بر خلاف گفته هایشان، همان شغلی را انتخاب کرده اند که قلباً دوست داشتند. ممکن است مردی که در یک اداره کار می کند، بگوید: «دوست دارم به سفرهای اکتشافی بروم و در نقاط دورافتاده، مثل انسانهای بدوی زندگی کنم.» اما بعد معلوم می شود که فقط به خواندن کتابهای ماجراجویی علاقه داشته و خودش شخصاً امنیت و امکانات متوسط کار در اداره را ترجیح می دهد.

جین گفت:

- پس اگر اینطور باشد، علاقه شدید من به سفرهای خارجی کاذب است و سروکله زدن با موی مردم کار مورد علاقه من است... اما این اصلاً حقیقت ندارد.

پوآرو لبخندی زد و گفت:

- شما هنوز جوانید. ممکن است کارهای مختلفی را امتحان کنید، ولی در نهایت هرکسی همان شیوه زندگی مورد علاقه اش را انتخاب می کند و ادامه می دهد.

- فرض کنیم من ترجیح بدهم که پولدار شوم.

- او، این یکی دیگر خیلی مشکل است!

گیل گفت:

- من با شما موافق نیستم. خود من یک دندانپزشکم، اما حرفه ام را خودم انتخاب نکردم. دائم دندانپزشک بود و می خواست من هم به او بپیوندم. اما من عاشق ماجراجویی و جهانگردی بودم. بنابراین دندانپزشکی را رها کردم و به یک مزرعه در افریقای جنوبی رفتم. اما چندان موفق نبودم، چون آنچنان تجربه نداشتم. مجبور شدم پیشنهاد پیرمرد را قبول کنم و باهاش کار کنم.

- و حالا دوباره می خواهی کارت را رها کنی و به کانادا بروی. مثل

اینکه تو عقده خودبزرگ بینی داری!

- باور کنید این بار مجبورم بروم.

- آه، خیلی عجیب است که گاهی اوقات آدم مجبور می شود کاری

را بکند که خودش هم بدش نمی آید.

جین گفت:

- اما هیچ چیز مرا مجبور به سفر کردن نمی کند.

سپس با شور و شوق ادامه داد:

- ولی ای کاش مجبور بودم به جایی سفر کنم.

- که اینطور! پس بگذارید همین الآن و همین جا پیشنهادی بکنم.

من هفته آینده به پاریس می روم. اگر دوست داشته باشید، می توانید

بعنوان منشی با من بیایید. البته حقوق خوبی هم بهتان می دهم.

جین سرش را تکان داد و گفت:

- من نباید شغلم در آرایشگاه آنتوان را از دست بدهم. کار خوبی است.

- این که من می گویم هم کار خوبی است.

- بله، اما موقت است.

- می توانم کار مشابهی برایتان پیدا کنم.

- متشکرم، اما نمی توانم ریسک کنم.
پوآرو به او نگاه کرد و لبخند محوی بر لبانش نقش بست.
سه روز بعد تلفن پوآرو زنگ زد.
- موسیو پوآرو، هنوز پیشنهادتان پابرجاست؟
- بله، البته. من روز دوشنبه به پاریس می روم.
- جدی می گوئید؟ یعنی من می توانم بیایم؟
- بله، اما چطور شد که نظرتان عوض شد؟
- با آنتوان دعوایم شد. در واقع از کوره در رفتم و بنا یکی از مشتری ها برخورد کردم. آخر او یک... یک... اصلاً بگذریم، نمی توانم پشت تلفن بگویم او چه جور آدمی است. حسابی عصبانی شده بودم و به جای اینکه محلول نرم کننده را روی سرش بریزم و کارم را انجام دهم، جلو رفتم و دقیقاً هر چه در فکرم بود، بلند به زبان آوردم.
- آهان، از آن فکریایی که پُر واضح است؟
- منظورتان چیست؟
- منظورم این است که درباره موضوع مشخصی فکر می کردی؟
- من هیچ فکری نمی کردم، در واقع از دهنم پرید، البته خیلی کیف کردم. چشمانش درست مثل چشمان آن سگ پکنی اش شده بود. داشت از حدقه درمی آمد... اما خوب، همینطور که ملاحظه می کنید مرا با اردنگی بیرون انداختند. مثل اینکه باید دنبال یک کار دیگر بگردم. اما پیش از آن دوست دارم به پاریس بیایم.
- خوب است. ترتیب کارها را می دهم. در طول راه بهتان می گویم چه باید بکنید.
پوآرو و منشی جدیدش با هواپیما سفر نکردند. جین در دل خدا را شکر می کرد. تجربه ناخوشایند سفر اخیر، اعصابش را ناراحت کرده بود. دلش نمی خواست دوباره چهره آن زن عبوس سیاهپوش که

سرش به یک سو خم شده بود، جلوی چشمانش مجسم شود...
از «کاله» تا پاریس در کوچه تنها بودند و در این فاصله پوآرو درباره برنامه هایش با جین صحبت کرد.

- در پاریس باید به ملاقات چند نفر بروم. یکی از آنها وکیلی است به نام آقای تیبو. یکی دیگر موسیو فورنیه است که در اداره آگاهی کار می‌کند. آدم افسرده و در عین حال باهوشی است و بالاخره موسیو دوپونت و پسرش. ببینید، در مدتی که من با پدره صحبت می‌کنم، شما باید سر پسره را گرم کنید. شما بسیار زیبا و جذاب هستید و گمان می‌کنم موسیو دوپونت از روز بازپرسی شما را به خاطر داشته باشد.
جین گفت:

- بعد از آن روز ما باز هم یکدیگر را دیده‌ایم.

این را گفت و رنگ صورتش کمی سرخ شد.

- جدی؟ خوب چطور بود؟

جین اندکی سرختر شد و دیدارشان در کورنرهاوس را تعریف کرد.
- عالی است، چه بهتر، چه بهتر. آه، آوردن شما به پاریس چه فکر بکری بود. بسیار خوب ماداموازل جین، حالا با دقت به حرفهایم توجه کنید. حتی المقدور درباره مرگ ژیزل صحبت نکنید، اما اگر ژان دوپونت بحثش را پیش کشید از ادامه بحث خودداری نکنید. اگر بدون اشاره مستقیم بتوانید طوری صحبت کنید که گویی لیدی هاربری مظنون است، هیچ اشکالی ندارد. اگر علت سفر من به پاریس را پرسید، می‌توانید بگوئید که برای گفتگو با موسیو فورنیه و برای تحقیق درباره هرگونه ارتباطی بین لیدی هاربری و مقتول آمده‌ایم.
- بیچاره لیدی هاربری! شما دارید از او به عنوان طعمه استفاده می‌کنید.

- خوب، راستش او از آن آدمهای باارزش نیست. بگذارید یک دفعه هم که شده به یک دردی بخورد.

جین پس از اندکی تردید پرسید:

- شما که به پسر موسیو دوپونت مشکوک نیستید، نه؟

- نه، نه، نه، فقط می‌خواهم اطلاعات کسب کنم.

سپس به سرعت نگاهی به جین انداخت و گفت:

- مثل اینکه این مرد جوان توجهتان را جلب کرده، جاذبه جنسی

دارد؟

جین به این حرف خندید و گفت:

- نه، من اینطوری توصیفش نمی‌کنم. به نظر من آدمی صاف و

ساده و در عین حال دوست‌داشتنی است.

- پس شما فکر می‌کنید آدم صاف و ساده‌ای است؟

- بله، صاف و ساده است. شاید علتش این باشد که در زندگی با

مادیات و ظواهر دنیایی سروکار ندارد.

- درست است. مثلاً با دندان سروکار ندارد و در ضمن از دید

قهرمانی که بر روی صندلی دندانپزشکی از ترس مثل بید می‌لرزد،

بی‌اعتبار نشده.

جین خندید و گفت:

- من که فکر نمی‌کنم نورمن بتواند قهرمانان را به مطبش بکشاند.

- در هر حال بی‌فایده است، چون نورمن می‌خواهد به کانادا برود.

- حالا دیگر خیال دارد به زلاندنو برود. نورمن فکر می‌کند من از

آب و هوای آنجا بیشتر خوشم می‌آید.

- در هر صورت او یک وطن‌پرست است. فقط به کشورهای تابع

انگلستان می‌رود.

- امیدوارم احتیاجی به رفتن نباشد.

پوآرو با شنیدن این حرف، نگاه پرسشگرش را به جین معطوف کرد. - می‌خواهید بگوئید که به کار پاپا پوآرو اعتماد دارید؟ آه، بسیار خوب، من تمام تلاشم را می‌کنم، قول می‌دهم. اما مادموازل، یک حس خیلی قوی به من می‌گوید که چهره‌ای هست که هنوز وارد صحنه نشده... مثل اینکه هنوز نوبت نقش آفرینی اش نرسیده... سپس ابروهایش را در هم کشید، سری تکان داد و گفت: - مادموازل عامل ناشناخته‌ای در این قضیه هست که همه چیز به آن اشاره می‌کند.

پس از دو روز اقامت در پاریس، موسیو هرکول پوآرو و منشی اش، موسیو دوپونت و پسرش را برای صرف شام به رستوران کوچکی دعوت کردند.

جین متوجه شد که موسیو دوپونت نیز به اندازه پسرش دوست‌داشتنی است، اما فرصت زیادی برای صحبت با او پیش نیامد. پوآرو از اول، گفتگو با موسیو آرمان دوپونت را به خودش اختصاص داده بود. جین دریافت که کنار آمدن با ژان دوپونت به همان سادگی ملاقاتشان در لندن است. این بار هم مثل آن روز از شخصیت جذاب و کودکانه ژان خوشش آمد. رفتارش بسیار صمیمانه و بی‌غل و غش بود.

با تمام این اوصاف، در تمام مدتی که جین با ژان می‌گفت و می‌خندید، گوشش را تیز کرده بود تا بلکه از صحبت‌های دو مرد مسن‌تر چیزی بشنود. خیلی مشتاق شده بود که دقیقاً بداند پوآرو به دنبال چه اطلاعاتی است. تا آنجا که او شنیده بود در گفتگوهایشان حتی کوچکترین اشاره‌ای به موضوع قتل نشد. پوآرو با مهارت، موضوع بحث همراهش را به دوران قدیم کشانده بود. علاقه‌اش به اکتشافات باستانشناسی در ایران بسیار عمیق و حقیقی می‌نمود. آن شب موسیو

دوپونت بی‌نهایت شادمان بود، زیرا به ندرت پیش می‌آمد که شنونده‌ای به اندازه پوآرو علاقمند و مطلع باشد. خدا می‌داند چه کسی پیشنهاد کرد که آن دو جوان به سینما بروند، اما پس از رفتن آنها پوآرو صندلیش را جلوتر کشید و ظاهراً آماده بود که علاقه بیشتری نسبت به اکتشافات باستانشناسی ابراز کند. گفت:

- کاملاً درک می‌کنم. طبیعی است که در این شرایط ناگوار اقتصادی تهیه پول کافی برای تحقیقات مشکل بزرگی باشد. از افراد عادی هم اعانه قبول می‌کنید؟

موسیو دوپونت خندید و گفت:

- دوست عزیز، چیزی نمانده که برای جمع‌آوری اعانه به پای مردم هم بیفتیم! اما اکثریت مردم به حفاریهای خاص ما توجهی نشان نمی‌دهند. آنها انتظار دارند نتایج کار چشمگیر باشد! بیش از هر چیز به طلا علاقه نشان می‌دهند... انبوهی از اشیاء طلایی! خیلی جالب است که افراد عادی هیچ ارزشی برای سفالینه قائل نیستند. سفالینه! تمام رویای بشریت را می‌توان در انواع سفالینه مجسم کرد. طرح... جنس... موسیو دوپونت کاملاً از موضوع اصلی دور شده بود. به پوآرو می‌گفت که نباید بگذارد که نثریات، ظاهر فریب «X» یا تاریخ‌گذاری‌های واقعاً غیرقانونی «Y» و یا طبقه‌بندیهای غیرعلمی و ناامیدکننده «Z» او را به بیراهه بکشانند. پوآرو نیز قول مردانه داد که نگذارد نثریات این افراد متخصص، او را به بیراهه بکشانند. سپس گفت:

- مثلاً کمی به مبلغ پانصد پوند...

چیزی نمانده بود که موسیو دوپونت از شدت هیجان روی میز بیفتد:

- شما... شما چنین مبلغی پیشنهاد می‌کنید؟ به من؟ آن هم برای

آگاتا کریستی / ۲۵۳

کمک به اکتشافات ما... این خیلی سخاوتمندانه است، شگفت‌انگیز است! این بیشترین مبلغی است که توسط افراد عادی اهدا شده!

پوآرو سرفه‌ای کرد و گفت:

- اما باید بگویم که خواهشی هم ازتان دارم...

- آه، بله، حتماً سوقات می‌خواهید... نمونه‌هایی از اشیاء سفالی...

- نه، نه، مثل اینکه متوجه منظورم نشدید...

پوآرو به سرعت، قبل از آنکه موسیو دوپونت دوباره از موضوع

دور شود، گفت:

- موضوع مربوط به منشی‌ام است... همان دختر جوان و زیبایی که

امشب ملاقات کردید... می‌خواستم بدانم آیا ممکن است او نیز در

این سفر اکتشافی همراهتان بیاید؟

ظاهراً موسیو دوپونت کمی جا خورد، اما پس از لحظه‌ای دستش

را به سبیلش برد و گفت:

- خوب، شاید بتوانم ترتیب این کار را بدهم. باید با پسر مشورت

کنم. برادرزاده‌ام و همسرش هم قرار است با ما بیایند. قرار بود یک

جمع خانوادگی باشد. اما من با ژان صحبت می‌کنم...

- مادمازل گری علاقه شدیدی به سفالینه دارد. دوران گذشته

برایش جذابیت فراوانی دارد. حفاری، رویای دیرینه زندگیش بوده.

در ضمن خوب بلد است جوراب رفو کند یا دکمه بدوزد.

- بله، کار مفیدی است.

- خیلی هم مفید است. خوب، داشتید درباره سفالینه شوش

صحبت می‌کردید...

موسیو دوپونت با خوشحالی به سخنرانی پیرامون نظریات خاص

خودش تحت عناوین شوش (۱) و شوش (۲) ادامه داد.

وقتی پوآرو به هتل رسید، جین و ژان دوپونت در سالن هتل از

یکدیگر خدا حافظی می کردند. هنگامیکه با آسانسور بالا می رفتند، پوآرو گفت:

- یک کار خیلی جالب برایتان پیدا کردم. قرار شده که در بهار همراه موسیو دوپونت و پسرش به ایران سفر کنید.

- جین که نگاهش به پوآرو خیره مانده بود، گفت:

- مگر عقلتان را از دست داده اید؟

- وقتی بهتان پیشنهاد کردند، باید با نهایت خوشحالی و مسرت آن را بپذیرید.

- من مطمئناً نمی توانم به ایران بروم. تا آن وقت من و نورمن در ماسول هیل یا زلاندنو هستیم.

پوآرو با خوشرویی چشمکی زد و گفت:

- دختر عزیزم تا ماه مارس چند ماه دیگر باقی مانده. فقط می خواهی ابراز خوشحالی کنی، نمی خواهی که بلیط بخری. درست مثل من، من هم درباره کمک نقدی صحبت کردم، اما هنوز که چکش را امضا نکردم. از این حرفها که بگذریم، فردا صبح باید کتابی درباره سفالینه دوران ماقبل تاریخ در خاورمیانه برایت بخرم. آخر گفتم که شدیداً به این موضوع علاقه دارید.

جین آهی کشید و گفت:

- منشی شما بودن خیلی هم آسان نیست.

- بله، این را هم گفتم که شما خیلی خوب می توانید دکمه های لباس را بدوزید و جوراب وصله کنید.

- فردا باید این کارها را هم جلوی شان انجام دهم؟

- شاید لازم باشد این کارها را هم بکنید. البته اگر حرفم را باور کرده

باشند!

فصل بیست و سوم

آن موریسوت

ساعت ده و نیم صبح روز بعد، موسیو فورنیۀ افسرده به دیدن پوآرو آمد و صمیمانه دست بلژیکی کوچک اندام را فشرد.

حرکات و رفتارش بسیار سرزنده تر از همیشه بود.

- موسیو، می خواهم موضوعی را برایتان بگویم. فکر می کنم بالاخره معنی حرفی را که در لندن درباره پیدا شدن نی چه گفتید، فهمیدم.

چهرۀ پوآرو متبسم شد.

فورنیۀ بر روی یک صندلی نشست و گفت:

- من خیلی درباره حرفهای شما فکر کردم. بارها و بارها به خودم گفتم: «غیرممکن است که این جنایت آنطور که ما تصور می کنیم، اتفاق افتاده باشد.» و بالاخره... بالاخره ارتباط بین نکته ای که خودم تکرار می کردم و حرف شما درباره پیدا شدن نی چه را دریافتم.

پوآرو با علاقه گوش می کرد، اما چیزی نمی گفت:

- آن روز در لندن شما گفتید چرا باید نی چه به دست ما بیفتد، درحالی که مجرم خیلی راحت می توانسته آن را از سوراخ تهویۀ پنجره بیرون بیندازد. و من فکر می کنم حالا می توانم جواب سؤالتان را

بدهم. نی چه بدست ما افتاد، چون قاتل می خواسته که ما آن را پیدا کنیم.

- (Bravo) (آفرین).

- پس منظورتان همین بوده، خوب است. فکرش را می کردم. اما من یک قدم جلوتر رفتم و به خودم گفتم: «چرا قاتل می خواسته نی چه به دست ما بیفتد؟» و اینجا بود که به جواب رسیدم. چون از نی چه استفاده نکرده بود.

- آفرین! آفرین! دقیقاً همان استدلال من است.

- به خودم گفتم تیر زهرآلود به کار رفته، اما نی چه نه، به کار نرفته. پس برای پرتاب آن باید از وسیله دیگری استفاده کرده باشد... از چیزی که یک مرد یا زن، خیلی عادی به لبش می برد، بدون آنکه توجه کسی را به خودش جلب کند... آن وقت بود که یاد اصرار شما افتادم. اصرار داشتید که فهرست دقیقی از محتویات بار مسافران و هر چه همراه داشتند، تهیه کنیم. دو چیز بخصوص توجه مرا به خود جلب کرد. یکی اینکه لیدی هاربری دو تا چوب سیگار داشت و دیگر اینکه روی میز دوپونت و پسرش چند تانی کردی بوده.

موسیو فورنیه مکث کرد و به پوآرو نگاهی انداخت. پوآرو حرفی

نزد.

- به دهان بردن هر دو شیء طبیعی است و توجه کسی را جلب

نمی کند... درست می گویم؟

پوآرو پس از کمی تردید گفت:

- بله، راه درستی را پیش گرفتی، اما از این هم فراتر برو. و در ضمن

آن زنبور را فراموش نکن.

فورنیه به او خیره شد:

- زنبور؟ نه، دیگر متوجه منظورتان نمی شوم. نمی توانم بفهمم که

آگاتا کریستی / ۲۵۷

زنبر چه ربطی به موضوع دارد.

- متوجه نمی شوی؟ اما از همین نکته بود که...

با صدای زنگ تلفن، پوآرو حرفش را ناتمام گذاشت. گوشی را برداشت:

- الو، الو، آه... صبح بخیر... بله، خودمم، هرکول پوآرو.

سپس رو به فورنیه کرد و گفت:

- تیبو است... بله، بله، حتماً. خیلی خوب. شما چطور؟ موسیو

فورنیه؟ بله، آمد اینجا... الان هم اینجا است.

جلوی دهانه گوشی را گرفت و به فورنیه گفت:

- به اداره آگاهی تلفن کرده و تو را خواسته، گفته اند آمده ای اینجا

که مرا ببینی. بهتر است خودت باهاش صحبت کنی. خیلی هیجان زده است.

فورنیه گوشی را گرفت.

- الو... الو... بله. من فورنیه ام... چی؟ چی؟... راست می گوئید؟

بله، حتماً... بله... مطمئنم که می آید. ما فوراً حرکت می کنیم.

گوشی تلفن را گذاشت و به پوآرو نگاه کرد:

- دخترش... دختر مادام ژیزل...

- چی؟

- دخترش آمده و ادعای ارث کرده.

- از کجا آمده؟

- به گمانم از امریکا. تیبو ازش خواسته که ساعت ۱۱/۵ مراجعت

کند. پیشنهاد کرد ما هم برویم و او را از نزدیک ببینیم.

- حتماً. فوراً حرکت می کنیم... من یک یادداشت برای مادمازل

گری می گذارم.

پوآرو نوشت:

از آنجا که پیشرفتهایی حاصل شده، ناچارم هتل را ترک کنم. اگر ژان دوپونت تلفن کرد یا آمد، با او خوشرفتاری کنید. می‌توانید از جوراب و دکمه صحبت کنید، اما فعلاً وارد مقوله سفالینه ماقبل تاریخ نشوید. درست است که شما را تحسین می‌کند، اما آدم باهوشی است! خدانگهدار هرکول پوآرو

سپس برخاست و گفت:

- حالا می‌توانیم برویم، دوست من. این همان چیزی است که مدتها منتظرش بودم... ورود چهره مرموزی که در تمام این مدت از حضورش آگاه بودم. دیگر خیلی زود... باید همه چیز را بفهمیم. آقای تیبو، فوریه و پوآرو را به گرمی پذیرفت. پس از تعارف و احوالپرسی و سؤال و جوابهای مؤدبانه، وکیل موضوع بحث را به وارث مادام ژیزل کشانید و گفت: - دیروز نامه‌ای به دستم رسید و امروز صبح خود این خانم جوان به اینجا آمد.

- مادمازل موریسوت چند سال دارد؟

- مادمازل موریسوت یا به عبارتی خانم ریچاردز، دقیقاً ۲۴ ساله است و تازه ازدواج کرده. فوریه گفت:

- مدارک اثبات هویتش را آورده بود؟

- البته، البته.

آقای تیبو پرونده‌ای که کنار دستش قرار داشت را گشود. - اول از همه، این را ملاحظه کنید.

نسخه‌ای از سند ازدواج ماری موریسوت و «جرج لیمن» بود. لیمن پیش از آن همسری نداشته و هر دو از اهالی «کیبک»^۲ بودند. تاریخ تنظیم سند سال ۱۹۱۰ بوده است. شناسنامه آن موریسوت لیمن هم ضمیمه پرونده بود. اسناد و مدارک متعدد و گوناگون دیگری هم وجود داشت.

فوریه گفت:

- اینها پرده از گذشته مادام ژیزل برمی‌دارد.

تیو با حرکت سر حرف وی را تصدیق کرد و گفت:

- تا آنجا که من می‌دانم، زمانی که ماری موریسوت با این مرد آشنا می‌شود، معلم سرخانه یا خیاط بوده. گمان می‌کنم این مرد آدم ناتوی بوده و کمی پس از ازدواجشان او را ترک کرده. برای همین بوده که از آن زمان به بعد از نام خانوادگی خودش استفاده می‌کرده. بچه را به انستیتو دوماری در کیبک تحویل می‌دهد و بچه همان جا بزرگ می‌شود. ماری موریسوت یا همان ماری لیمن مدت کوتاهی بعد از آن کیبک را ترک می‌کند. فکر می‌کنم با یک مرد به فرانسه می‌آید. گاهی مقداری پول می‌فرستاده. اما بالاخره مبلغ هنگفتی پول نقد ارسال کرده که دخترش پس از آنکه به سن بیست و یک سالگی رسید، می‌توانست آن را تحویل بگیرد. در آن زمان بی‌تردید ماری موریسوت کارهای غیرقانونی می‌کرده و صلاح می‌دانسته که هرگونه روابط فردی را از زندگیش حذف کند.

- دخترش از کجا فهمیده که ارثیه‌ای به او تعلق می‌گیرد؟

- ما جانب احتیاط را حفظ کردیم و در روزنامه‌های متعددی آگهی

منتشر کردیم. ظاهراً یکی از این آگهی‌ها به دست مدیر انستیتو دوماری رسیده و او نیز از طریق نامه یا تلگراف به خانم ریچاردز که آن زمان

در اروپا بوده و قصد مراجعت به ایالات متحده را داشته خیر داده.
- این ریچاردز دیگر کیست؟
- گویا یک کانادایی یا یک امریکایی اهل دیترویت است که شغلش تولید ابزار جراحی است.
- او همراه همسرش نیامده؟
- نه، هنوز در امریکا است.
- خانم ریچاردز می تواند ابهامی که واقعه قتل مادرش را در بر گرفته، برطرف کند؟
وکیل با حرکت سر جواب منفی داد و گفت:
- درباره مادرش هیچی نمی داند. در واقع با اینکه یک بار مدیر انستیتو به وی اشاره کرده بوده، اما حتی نمی دانسته نام اصلی مادرش چیست.
فورنیه گفت:
- مثل اینکه ظهور این دختر در صحنه، هیچ کمکی به حل معمای قتل نمی کند. دست کم باید بگویم که آنقدر که من فکر می کردم، کمکی نمی کند. حالا دیگر جهت حرکتمان عوض شده. بعد از انجام تحقیقات، تعداد افراد مظنون به سه نفر رسیده.
پوآرو گفت:
- چهار نفر.
- شما فکر می کنید چهار نفر مظنونند؟
- من نمی گویم چهار نفرند، اما طبق فرضیه ای که برایم شرح دادید، نمی توانید به سه نفر اکتفا کنید.
ناگهان دستش را به تندی حرکت داد و گفت:
- چوب سیگارها، نی های کردی و فلوت. فلوت را فراموش نکنید، دوست من.

آگاتا کریستی / ۲۶۱

فورنیه اظهار شگفتی کرد، اما در همان لحظه در باز شد و کارمند میانسالی با صدای نامفهوم گفت:

- آن خانم برگشته.

تیو گفت:

- آه، حالا خودتان می‌توانید این وارث را ببینید. بفرمائید، مادام. اجازه دهید معرفی کنم... موسیو فورنیه از اداره آگاهی فرانسه که مسئول تحقیق درباره پرونده قتل مادرتان در این کشور هستند... ایشان هم موسیو هرکول پوآرو که شاید اسمش برایتان آشنا باشد. ایشان لطف کردند و در این امر به پلیس کمک می‌کنند... خانم ریچاردز...

دختر ژیزل زن جوان و خوش لباسی بود. موهایش مشکی بود و با اینکه لباس بسیار ساده‌ای به تن داشت، زیبا به نظر می‌رسید.

با هریک از آنان به نوبت دست داد و زیر لب جملات تشکرآمیزی زمزمه کرد.

- آقایان، متأسفانه من آنطور که باید و شاید احساس دختری که مادرش کشته شده را ندارم. در تمام مدت عمرم، یتیم بودم، آن هم به معنای واقعی کلمه.

آن ضمن پاسخ به سؤالات فورنیه از مادر «آنژلیک» سرپرست انستیتو دوماری با گرمی و عطفوت یاد می‌کرد:

- او همیشه منتهای محبت و لطفش را نثار من می‌کرد.

- مادام شما کی انستیتو را ترک کردید؟

- وقتی هیجده سالم تمام شد، موسیو. از آن به بعد خودم امرار معاش کردم. مدتی مانیکوریست بودم. مدتی هم در یک سالن خیاطی کار می‌کردم. با شوهرم در نیس آشنا شدم. آن زمان او قصد داشت به ایالات متحده برگردد. اما برای انجام کارهایش دوباره

برگشت و به هلند رفت. حدود یک ماه پیش در رتردام ازدواج کردیم. متأسفانه شوهرم ناچار شد به کانادا برگردد. من مدتی معطل شدم اما حالا دیگر می‌توانم به او ملحق شوم.

آن ریچاردز زبان فرانسه را راحت و روان صحبت می‌کرد. در واقع بیشتر فرانسوی بود تا انگلیسی.

- چطور از این فاجعه مطلع شدید؟

- طبیعتاً در روزنامه‌ها چیزهایی خوانده بودم، اما نمی‌دانستم، یعنی اطلاع نداشتم که قربانی این حادثه مادر خودم است. بعد اینجا در پاریس بودم که تلگرافی از مادر آنژلیک به دستم رسید. در آن، آدرس آقای تیبو و نام اصلی مادرم را ذکر کرده بود.

فورنیه که به فکر فرو رفته بود، سرش را به نشانه تصدیق حرفهای وی تکان می‌داد. مدتی به گفتگوهایشان ادامه دادند، اما روشن بود که خانم ریچاردز نمی‌تواند در پیدا کردن قاتل کمک چندانی بکند. بطور کلی او هیچ اطلاعی از زندگی یا امور شغلی مادرش نداشت. پوآرو و فورنیه پس از فهمیدن نام هتل خانم ریچاردز آنجا را ترک کردند.

فورنیه گفت:

- دوست من، مثل اینکه ناامید شده‌اید. درباره این دختر فکری داشتید، نه؟ شک کرده بودید که ممکن است شیاد باشد؟ یا شاید هم هنوز فکر می‌کنید شیاد است.

پوآرو با دلسردی سرش را تکان داد و گفت:

- نه، فکر نمی‌کنم شیاد است. مدارک اثبات هویتش واقعی بودند... اما عجیب است، نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم قبلاً او را دیده‌ام، یا شاید مرا به یاد کسی می‌اندازد...

فورنیه با کمی تردید گفت:

آگاتا کریستی / ۲۶۳

- یعنی ممکن است به مقتول شباهت داشته باشد؟ نه، البته که نه.
- نه، این چیزها نیست. ای کاش یادم می‌آمد. مطمئنم که قیافه‌اش
مرا به یاد یک نفر می‌اندازد...

فورنیه با کنجکاوی به او نگاه می‌کرد:

- گمان می‌کنم این دختر گمشده همیشه فکرتان را به خود مشغول
می‌کرده.

پوآرو ابروانش را اندکی بالا برد و گفت:

- طبیعی است. از میان این همه آدم که نفعشان از مرگ ژیزل
مشکوک است، فقط این دختر است که مستقیماً مبلغ هنگفتی را نقداً
به ارث می‌برد.

- درست، اما این موضوع چه کمکی به ما می‌کند؟

پوآرو یکی دو دقیقه ساکت ماند. در افکارش غوطه‌ور شده بود.

اما بالاخره گفت:

- دوست من، مبلغ هنگفتی به این دختر می‌رسد. شاید تعجب
کنی اگر بفهمی که من از اول فکر می‌کردم این دختر در هواپیما حضور
داشته. در آن هواپیما سه تا زن بودند. یکی از آنها یعنی دوشیزه کر
شخصیتی مشهور و از خانواده معتبری بود. اما دو نفر دیگر چی؟ از
همان وقتی که الیزگراندیه فرضیه انگلیسی بودن شوهر مادام ژیزل را
مطرح کرد، پیش خودم گفتم یکی از آن دو نفر ممکن است همین
دختر باشد. هر دو در همان حدود سنی بودند. لیدی هاربری
خواننده کرکلیسا بوده و گذشته‌اش نامشخص و مبهم است و در
ضمن با یک نام مستعار هنری فعالیت می‌کرده. دوشیزه جین‌گری
هم همانطور که خودش یک بار به من گفت، در پرورشگاه بزرگ شده.
فورنیه گفت:

- ... پس فکرتان تا اینجاها رفته بوده؟ اگر دوستان جپ اینجا

بود، می‌گفت که شما از نابغه هم نابغه‌ترید.

- درست است که او همیشه مرا متهم می‌کند که لقمه را دور سرم

می‌چرخانم...

- نگفتم؟

- اما این واقعیت ندارد. من همیشه طبق ساده‌ترین روش ممکن

پیش می‌روم و هیچ وقت از پذیرفتن حقایق خودداری نمی‌کنم.

- اما حالا که ناامید شدید. انتظار داشتید از آن موریسوت

اطلاعات بیشتری کسب کنیم، نه؟

در این لحظه وارد هتلی شدند که پوآرو و جین در آن اقامت

داشتند. شیئی که روی پیشخوان پذیرش هتل قرار داشت، فورنیه را

به یاد حرفی انداخت که پوآرو آن روز صبح زده بود. گفت:

- من هنوز برای تذکر اشتباهم از شما تشکر نکردم. من به چوب

سیگارهای لیدی هاربری ونی‌های کردی موسیو دوپونت توجه کرده

بودم، اما نمی‌توانم خودم را ببخشم که به فلوت دکتر براینست توجه

نداشتم. البته من زیاد به او مشکوک نیستم...

- مشکوک نیستی؟

- نه، به نظر من او از آن مردهایی است که...

در اینجا حرفش را قطع کرد. مردی که جلوی میز پذیرش ایستاده

بود و با مسئول آن صحبت می‌کرد، رویش را برگرداند. دستش روی

کیف یک فلوت بود. نگاهش به پوآرو افتاد و از مشاهده یک چهره

آشنا لبخندی به لبش آورد.

پوآرو جلو رفت... فورنیه خود را با احتیاط عقب کشید تا دکتر

براینست نتواند او را ببیند.

پوآرو تعظیمی کرد و گفت:

- دکتر براینست.

آگاتا کریستی / ۲۶۵

با یکدیگر دست دادند. زنی که کنار دکتر برایش ایستاده بود، به طرف آسانسور رفت. پوآرو نگاه سریعی به او انداخت و گفت:

- خوب آقای دکتر، مریضا بدون شما چطور امورشان می‌گذرد؟
دکتر برایش لبخند زد، از همان لبخندهای تلخی که همراهش به خوبی به یاد داشت. دکتر خسته به نظر می‌رسید، اما آرامش عجیبی بر وجودش حکمفرما بود. گفت:

- حالا دیگر هیچ مریضی ندارم.

سپس به طرف میز کوچکی رفت و گفت:

- با یک گیلان «شری» موافقت کنید، موسیو پوآرو، یا نوشیدنی اشتها آور دیگری میل دارید؟

- متشکرم، همان خوب است.

هر دو نشستند. دکتر نوشیدنی‌ها را سفارش داد و سپس آهسته گفت:

- نه، دیگر هیچ مریضی ندارم. بازنشسته شدم.

- تصمیمتان ناگهانی بود؟

- نه، آنچنان هم ناگهانی نبود.

تا وقتی نوشیدنیها را جلویشان می‌گذاشتند، خاموش ماند. سپس لیوانش را برداشت و گفت:

- این یک تصمیم اجباری بود. پیش از آنکه از کار برکنارم کنند، خودم استعفا کردم.

سپس با صدایی آرام و ضعیف ادامه داد:

- در زندگی هرکسی نقطه عطفی وجود دارد، موسیو پوآرو. آدم بر سر دوراهی می‌ایستد و باید تصمیم بگیرد. من به حرفه‌ام علاقه شدیدی دارم. کناره‌گیری از آن برایم دردناک است... خیلی هم

دردناک است. اما خواسته‌های دیگری هم هست... می‌دانید موسیو پوآرو، خوشبختی یک انسان در میان است. پوآرو حرفی نزد و منتظر ماند.

- یکی از بیمارانم، خانمی است که خیلی برایم عزیز است و خیلی دوستش دارم. شوهرش که یک معناد است، مایهٔ رنج و بدبختی اش شده... اگر شما هم پزشک بودید، متوجه عمق فاجعه می‌شدید. این خانم هیچ پولی ندارد، بنابراین نمی‌تواند از شوهرش جدا شود... مدتی مردد بودم، اما حالا دیگر تصمیم خودم را گرفتم. می‌خواهیم با هم به کنیا برویم و آنجا زندگی جدیدی را شروع کنیم، امیدوارم که بتواند بالاخره طعم خوشبختی را بچشد. خیلی رنج کشیده...

دوباره ساکت شد، سپس کمی تندتر از قبل شروع به صحبت کرد:
- موسیو پوآرو، این را برایتان گفتم چون بزودی خبرش همه جا بخش می‌شود و هر چه زودتر حقیقت را می‌دانستید، بهتر بود.
پوآرو گفت:

- بله، متوجه‌ام.

پس از لحظه‌ای درنگ گفت:

- می‌بینم که فلوتتان را هم آورده‌اید.

دکتر برایت لبخند زد و گفت:

- موسیو پوآرو، فلوتم قدیمی‌ترین دوست من است... وقتی همه چیز از انسان روگردان می‌شود... موسیقی با آدم می‌ماند. با علاقه دستش را روی کیف فلوت گذاشت و آن را لمس کرد. سپس تعظیمی کرد و برخاست. پوآرو نیز برخاست و گفت:

- آقای دکتر، برای شما و مادام آرزوی موفقیت می‌کنم.

وقتی فورنیه به دوستش ملحق شد، پوآرو مشغول ترتیب یک تماس تلفنی با کبک بود.

فصل بیست و چهارم

ناخن شکسته

فورنیه پرسید:

- دیگر چی شده؟ هنوز فکرتان مشغول این دختر وارث است؟
مثل اینکه فکرتان تمام و کمال به این موضوع معطوف شده.

پوآرو گفت:

- اصلاً، اصلاً، اما هر چیزی باید نظم و ترتیب خاصی داشته باشد.
آدم باید قبل از شروع کار جدید، کار قبلی اش را تمام کند.

پوآرو به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- این هم مادمازل جین. شما (déjeuner) (ناهار) را شروع کنید،
من هم در اسرع وقت می آیم.

فورنیه تسلیم شد و به اتفاق جین به سالن ناهارخوری رفتند.

جین با کنجکاوی پرسید:

- خوب، بگوئید ببینم چه شکلی بود؟

- قدش کمی بلندتر از حد متوسط بود. موهایش تیره و رنگ

پوستش کدر بود. چانه اش برجسته بود و...

- توصیفتان درست مثل مشخصات گذرنامه ای است. به نظر من

مشخصات گذرنامه ایم واقعاً توهین آمیز است. پر است از متوسط و

معمولی: بینی: متوسط، دهان: معمولی (آخر چطور می شود شکل دهان را توصیف کرد؟)، پیشانی: معمولی، چانه: معمولی. -
- اما چشمانتان معمولی نیست.

- با اینکه چشمم خاکستری است، اما رنگش آنچنان جذاب نیست.

- کی چنین حرفی به شما زده، مادموازل؟ کی گفته رنگ چشمتان جذاب نیست؟

فورنیه این را گفت و به میز تکیه داد.

جین خندید و گفت:

- چقدر عالی انگلیسی صحبت می کنید! خوب، از آن موریسوت

صحبت کنید، خوشگل بود؟

فورنیه با احتیاط گفت:

- (Assez bien) (بد نبود). اما او دیگر آن موریسوت نیست، خانم

ریچاردز است. چون ازدواج کرده.

- شوهرش هم آنجا بود؟

- نه.

- آخر چرا؟

- چون شوهرش در کانادا یا امریکاست.

سپس پاره ای از جزئیات زندگی آن را برایش شرح داد. درست

وقتی که داستان به جاهای حساس رسیده بود، پوارو به آن دو

پیوست. چهره اش اندکی افسرده بود.

فورنیه پرسید:

- خوب، چی شد دوست من؟

- با مدیر انستیتو یعنی خود مادر آنژلیک صحبت کردم. خیلی

جالب بود. منظورم مکالمه تلفنی از این سوی آتلانتیک با آن سوی

آگاتا کریستی / ۲۶۹

آتلانتیک است. آدم راحت می‌تواند از اینجا با کسی که آن طرف کره زمین است، صحبت کند.

- آن عکس تلگرافی را بگو... آن هم خیلی جالب است. علم جالب‌ترین مقوله موجود است. اما داشتید چی می‌گفتید؟

- داشتم می‌گفتم که با مادر آنژلیک صحبت کردم. تمام گفته‌های خانم ریچاردز را درباره نحوه بزرگ شدنش در انستیتو دوماری تصدیق کرد. خیلی صادقانه گفت که مادر آن با یک مرد فرانسوی که در تجارت شراب دست داشته از کبک رفتند. می‌گفت مادرش زمانی مستقل شده که دیگر سرپرستی بچه به او تعلق نمی‌گرفته. مادر آنژلیک عقیده داشت که آن زمان دیگر کارهای ژیزل روی غلتک افتاده بوده، چون مرتب برای دخترش پول می‌فرستاده. اما ژیزل هرگز نخواسته دخترش را ببیند.

- در حقیقت، مکالماتان تکرار همان چیزهایی بوده که صبح شنیدیم.

- درست است. فقط جزئیات این یکی بیشتر بود. آن موریسوت ۶ سال پیش انستیتو دوماری را ترک کرده. می‌خواسته یک مانیکورست شود. پس از مدتی خدمتکار یک خانم متشخص می‌شود. برای همین کبک را به مقصد اروپا ترک می‌کند. مادر آنژلیک می‌گفت آن زیاد برایش نامه نمی‌نوشته، اما حدوداً سالی دوبار او را از حال خود باخبر می‌کرده. وقتی شرح وقایع دادگاه را در روزنامه‌ها می‌خواند، متوجه می‌شود که این ماری موریسوت همان موریسوتی است که زمانی در کبک بوده.

فورنیه پرسید:

- درباره شوهرش چیزی نگفت؟ حالا که می‌دانیم ازدواج ژیزل قانونی بوده، ممکن است شوهرش عامل مهمی باشد.

- خودم قبلاً فکرم را کرده بودم. یکی از دلایل مکالمه تلفنی همین بود. جرج لیمن، شوهر ولگرد ژیزل در اولین سالهای جنگ کشته می‌شود.

پوآرو مکفی کرد و بعد ناگهان گفت:

- الان چی گفتم؟ آخرین حرفم را نمی‌گویم. قبل از آن چی می‌گفتم؟ مثل اینکه بدون اینکه خودم متوجه باشم، به موضوع مهمی اشاره کردم.

فورنیه تا آنجا که می‌توانست موضوع صحبت‌های پوآرو را یادآوری کرد، اما مرد کوچک‌اندام با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- نه، نه، این نبود... خوب، اشکالی ندارد...

سپس رو به جین کرد و با او به گفتگو پرداخت.

پس از صرف ناهار، پوآرو پیشنهاد کرد قهوه را در سالن نشیمن هتل صرف کنند.

جین موافقت کرد و دستش را جلو برد تا دستکش و کیفش را از روی میز بردارد، اما ناگهان اندکی دستش را عقب کشید.

- چی شد مادموازل؟

جین خندید و گفت:

- اوه، چیزی نیست. فقط گوشه ناخنم تیز شده. باید آن را سوهان

بزنم.

پوآرو ناگهان دوباره برخاست و با صدای آهسته‌ای گفت:

- آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم...

دو نفر دیگر با شگفتی به او نگاه می‌کردند.

جین با صدای بلندی گفت:

- موسیو پوآرو، چی شده؟

پوآرو گفت:

آگاتا کریستی / ۲۷۱

- حالا یادم آمد که چرا قیافه آن موریسوت برایم آشنا بود. من قبلاً دیدمش... روز وقوع قتل در هواپیما او را دیدم. لیدی هاربری دنبالش فرستاد که از او سوهان ناخن بگیرد. آن موریسوت مستخدم لیدی هاربری بوده.

فصل بیست و پنجم

«می ترسم!»

این کشف ناگهانی هر سه نفر را که حالا بار دیگر سر میز نشسته بودند، گیج کرده بود. این موضوع آنان را وارد مرحله کاملاً جدیدی کرد.

حالا دیگر آن موریسوت آن شخصیتی که کاملاً دور از فاجعه می نمود، نبود. حالا دیگر روشن بود که عملاً در صحنه جنایت حضور داشته است. یکی دو دقیقه طول کشید تا بالاخره آنها توانستند مجدداً افکارشان را سروسامان بخشند.

پوآرو که چشمانش را بسته بود، ناگهان دستهایش را به تندی تکان داد. صورتش از شدت ناراحتی منقبض شده بود. با خواهش و التماس گفت:

- یک دقیقه... فقط یک دقیقه... باید فکر کنم. باید ببینم این موضوع روی نتیجه گیری هایم چه تأثیری می گذارد... باید به عقب برگردم... باید یادم بیاید... لعنت خدا بر این شکم... تمام حواسم متوجه حالات درونم بود!

فورنیه گفت:

- پس واقعاً در هواپیما بوده، حالا کم کم دارم می فهمم.

آگاتا کریستی / ۲۷۳

جین گفت:

- یادم است، یک دختر قدبلند و مومشکی بود.

جین چشمانش را نیمه باز کرده بود و سعی می کرد چیزی را به خاطر آورد.

- مادلین... لیدی هاربری، مادلین صدایش کرد.
پوآرو گفت:

- خودش است، مادلین...

- لیدی هاربری او را به انتهای هواپیما فرستاد که کیفش را بیاورد...
یک کیف آرایش قرمز بود.

فورنیه گفت:

- منظورتان این است که دختره از کنار صندلی مادرش رد شده؟
- بله.

فورنیه آهی کشید و گفت:

- انگیزه و امکان وقوع قتل... هر دو وجود دارد.

سپس با حرارتی ناگهانی که با طبیعت افسرده اش ناسازگار بود،
دستش را روی میز کوبید و گفت:

- اما، چرا قبلاً هیچ کس به این موضوع اشاره ای نکرد؟ چرا او را
یکی از افراد مظنون نمی دانستیم؟

پوآرو با لحن کسالت باری گفت:

- من که بهت گفتم دوست من، گفتم که شکم بیچاره ام چه وضعی
داشت.

- بله، بله، درک می کنم. اما حال بقیه که خوب بوده... مثلاً
مهماندارها یا بقیه مسافران...

جین گفت:

- شاید دلیلش این باشد که این موضوع خیلی زود اتفاق افتاد.

هوایما تازه از فرودگاه بورزه پرواز کرده بود و ژیزل تا یک ساعت بعد از آن هنوز زنده و سالم بوده. ظاهراً مدتی بعد از آن کشته شده بود. فورنیه که به فکر فرورفته بود، گفت:

- عجیب است، یعنی ممکن است سم دیر اثر کرده باشد؟ از اینجور اتفاقات می افتد...

پوآرو زیر لب غرید و سرش را در میان دستهایش گرفت.
- باید فکر کنم... باید فکر کنم... یعنی همه فکرهایم در این مدت به کلی اشتباه بوده؟
فورنیه گفت:

- دوست من، از این چیزها پیش می آید. برای من که پیش آمده بود. ممکن است برای شما هم پیش آمده باشد. اما آدم نباید خودش را ببازد. اینجور وقتها آدم باید افکارش را اصلاح کند.
پوآرو با او موافقت کرد:

- درست است. احتمالاً در تمام این مدت به موضوع خاصی زیاد اهمیت دادم. انتظار داشتم سرنخ خاصی پیدا کنم و پیدا کردم. بعد آن را مبنای همه مسائل قرار دادم. اما اگر من از اول اشتباه کرده باشم... اگر وجود آن شیء بخصوص در آنجا تصادفی بوده... آن وقت... بله... آن وقت است که اقرار می کنم اشتباه کرده ام، اشتباهی فاحش...
- شما که نمی توانید چشمتان را ببندید و اهمیت این حوادث جدید را نادیده بگیرید. هم انگیزه هست و هم امکان وقوع جرم. بیشتر از این چه می خواهید؟

- هیچی، باید همین باشد که می گویی. البته دیر عمل کردن سم واقعاً غیرعادی است و عملاً می شود گفت که غیرممکن است. اما وقتی صحبت از سم در میان باشد، غیرممکن، ممکن می شود. آن وقت است که آدم باید خصوصیات ویژه سم مربوطه را در نظر

بگیرد...

با گفتن آخرین جمله صدایش ضعیف و ضعیف تر شد.
فوریه گفت:

- باید ترتیب یک جلسه مشاوره را بدهیم. به نظر من در حال حاضر عاقلانه نیست توجه آن موریسوت را جلب کنیم. الان روحش هم خیر ندارد که شما او را شناختید. الان فکر می‌کند اعتمادمان جلب شده. ما هم که نشانی هتلش را داریم و می‌توانیم از طریق تیپواز او باخبر شویم. تشریفات قانونی را همیشه می‌شود به تعویق انداخت. دو نکته برایمان روشن شده: انگیزه و امکان وقوع جرم. ولی هنوز باید ثابت کنیم که آن موریسوت سم مار در اختیارش بوده. اما هنوز موضوع آن آمریکایی که نی‌چه را خریده و به ژول پرو رشوه داده روشن نیست. البته ممکن است آمریکائیه شوهرش، ریچاردز باشد. جز اظهارات آن موریسوت هیچ مدرک دیگری نداریم که ثابت کند او درکاناداست.

- همینطور است که می‌گوئید... شوهرش... بله... شوهرش... آه، صبر کنید، صبر کنید!

پوآرو دستهایش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و فشار داد. زیر لب گفت:

- این اصلاً درست نیست. من با نظم و روش صحیح سلولهای خاکستری مغزم را به کار نگرفتم. خیلی با عجله دارم نتیجه‌گیری می‌کنم. شاید به همان چیزی که باید فکر کنم، فکر می‌کنم. نه، باز هم اشتباه کردم. اگر نظر اولیه‌ام درست باشد، دیگر احتیاجی به فکر کردن نیست...

ناگهان حرفش را قطع کرد.

چین گفت:

- ببخشید...

پوآرو اندکی درنگ کرد، سپس انگشتها را از روی شقیقه‌هایش برداشت و راست نشست. بعد دو تا چنگال و یک نمکدان را که حس تقارن مغزش را بر هم می‌زدند، صاف کرد. بالاخره گفت:

- بیائید استدلال کنیم. آن موریسوت یا گناهکار است یا بی‌گناه. اگر بی‌گناه است، پس چرا دروغ می‌گوید؟ چرا نگفت که پیشخدمت مخصوص لیدی هاربری بوده؟ چرا حقیقت را پنهان کرده؟

- بله، چرا باید موضوع را مخفی می‌کرد؟

- پس به این نتیجه می‌رسیم که آن موریسوت گناهکار است، چون دروغ گفته، اما صبر کنید. فرض می‌کنیم نظریهٔ اولم درست باشد. آیا آن فرضیه باگناه یا دروغ آن موریسوت سازگار است؟ بله، بله، ممکن است. با وجود یک فرض دیگر، ممکن است. اما در آن صورت... و اگر آن فرض درست باشد، نتیجه می‌گیریم که آن موریسوت اصلاً قرار نبوده در هواپیما باشد.

جین و فورنیه مؤذبانه به پوآرو نگاه می‌کردند، اما در واقع توجه خاصی به حرفهایش نداشتند.

فورنیه می‌اندیشید:

«حالا می‌فهمم آن انگلیسیه، جپ، چی می‌گفت. این پیرمرد دوست دارد کارها را مشکل کند. سعی می‌کند یک موضوع ساده را بغرنج نشان دهد. نمی‌تواند یک راه‌حل ساده را بدون جور درآوردن آن با فرضیات قبلی‌اش، بپذیرد.»

جین با خود فکر می‌کرد:

«حتی یک کلمه از حرفهایش را هم نمی‌فهمم... چرا قرار نبوده دختره در هواپیما باشد؟ هر جا لیدی هاربری می‌رفته، او هم باید به دنبالش می‌رفته دیگر... واقعاً که عجب آدم لافزنی است.»

آگاتا کریستی / ۲۷۷

ناگهان پوآرو نفس عمیق و صداداری کشید و گفت:
- البته احتمالش هست. و خیلی راحت می‌توانیم درباره‌اش تحقیق
کنیم.

از جایش برخاست.

فوریه پرسید:

- دیگر چه شده، دوست من؟

- دوباره باید تلفن کنم.

- باز هم به کبک؟

- نه، این بار می‌خواهم با لندن تماس بگیرم.

- با اسکاتلند یارد؟

- نه، با خانه لردهاربری در میدان گراسونر. خدا کند شانس

بیاوریم و لیدی هاربری خانه باشد.

- مواظب باش، دوست من. اگر آن موریسوت بفهمد که داریم

درباره‌اش تحقیق می‌کنیم، خیلی بد می‌شود. از این حرفها گذشته،

نباید بگذاریم مشکوک شود و بیش از این پنهانکاری کند.

- نترس، با احتیاط عمل می‌کنم. فقط یک سؤال کوچولو می‌کنم.

یک سؤالی می‌کنم که بی‌ضرر باشد.

سپس لبخند زد و گفت:

- اگر بخواهی می‌توانی با من بیایی.

- نه، نه.

- اما چرا، اصرار دارم که بیایی.

آن دو رفتند و جین را در سالن هتل تنها گذاشتند.

ارتباط تلفنی در مدت کوتاهی برقرار شد. شانس یار پوآرو بود.

لیدی هاربری در خانه و مشغول صرف غذا بود.

- خوب است، لطفاً به لیدی هاربری بگوئید موسیو پوآرو از

پاریس می خواهد با ایشان صحبت کند.

پس از اندک زمانی مکالمه ادامه یافت.

- شما تید لیدی هاربری؟ نه، نه، همه کارها درست شد. مطمئن باشید که درست شده. اصلاً درباره آن موضوع نیست. فقط یک سؤال داشتم. بله... مواقعی که با هواپیما از پاریس به انگلستان می روید، معمولاً پیشخدمتان با شما می ماند یا اینکه با قطار سفر می کند؟... با قطار؟... آن روز بخصوص چطور؟... که اینطور!... مطمئنید؟... آه، پس از پیش شما رفته، که اینطور... پس یکهو با یک تصمیم آنی از پیشتان رفته... بله، خیلی نمک نشناسی کرده... کاملاً درست است. اصولاً افراد این طبقه خیلی ناسپاسند!... بله، بله، دقیقاً... نه، نه، اصلاً خودتان را ناراحت نکنید... (Au revoir) (خدانگهدار) متشکرم.

گوشی را سر جایش گذاشت و رو به فورنیه کرد. چشمان سبزش می درخشید.

- گوش کن دوست من، پیشخدمت لیدی هاربری معمولاً با قطار یا کشتی سفر می کرده. در روز قتل ژیزل، لیدی هاربری در آخرین لحظه فکر می کند بهتر است مادالین هم همراهش باشد.

پوآرو بازوی فورنیه را گرفت و گفت:

- زود باش دوست من، باید به هتلش برویم. اگر فرضیه کوچولوی من درست باشد... که فکر می کنم درست است... اصلاً نباید فرصت را از دست بدهیم.

فورنیه به او خیره شده بود. اما قبل از آنکه بتواند سؤالی مطرح کند، پوآرو رفته بود. به سوی درگردان هتل می رفت تا از آنجا خارج شود. فورنیه با عجله به دنبالش رفت.

- اما من اصلاً سردر نمی آورم. این کارها یعنی چی؟

مأمور هتل در یک تاکسی را باز نگه داشته بود. پوآرو به سرعت

سوار شد و آدرس هتل آن را به راننده داد.

- تند برو، خیلی تند.

فورنیه بلافاصله بعد از او سوار شد و گفت:

- چرا اینقدر نگرانید؟ این همه عجله برای چیست؟

- دوست من، همانطور که گفتم اگر فرضیه کوچولوی من درست

باشد، جان آن موریسوت شدیداً در خطر است.

فورنیه نتوانست از تأثیر بدبینی اش در لحن صدایش جلوگیری کند

و گفت:

- واقعاً فکر می‌کنید اینطور باشد؟

پوآرو گفت:

- می‌ترسم، می‌ترسم، وای خدای بزرگ چرا این تاکسی اینقدر

یواش می‌رود؟!!

تاکسی با سرعتی بیش از ۶۰ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد و با

امنیت معجزه‌آسایی که مرهون دید قوی راننده بود، از میان اتومبیلها

عبور می‌کرد.

فورنیه با لحن خشکی گفت:

- آنقدر یواش می‌رود که چیزی نمانده تصادف کنیم! همینطوری

مادموازل گری را گذاشتیم و آمدیم. منتظر است تلفنمان را بزنیم و

برگردیم. بدون اینکه برایش پیغام بگذاریم، آمدیم بیرون. این کار

اصلاً مؤدبانه نیست.

- مؤدبانه باشد یا نباشد... چه اهمیتی دارد؟ آن هم وقتی مسئله

مرگ و زندگی مطرح است.

- مرگ و زندگی؟

فورنیه شانه‌هایش را بالا انداخت. با خود فکر می‌کرد:

«همه چیز دارد خوب پیش می‌رود. اما این مردک دیوانه کله شق

ممکن است همه چیز را به خطر بیندازد. اگر دختره بفهمد که ما ردش را دنبال می‌کنیم...»

سپس با لحن ملایمی گفت:

- ببینید موسیو پوآرو، بهتر است منطقی فکر کنید. ما باید احتیاط کنیم.

- تو متوجه نیستی... من می‌ترسم... می‌ترسم...

تا کسی با سروصدای زیاد، جلوی هتل آرامی که آن موریسوت در آن اقامت داشت، متوقف شد. پوآرو از ماشین بیرون پرید و با مرد جوانی که از هتل خارج می‌شد، برخورد کرد. لحظه‌ای آرام ایستاد و با نگاهش مرد جوان را تعقیب کرد.

- یک چهره‌آشنای دیگر... اما کجا او را دیدم؟ آهان... یادم آمد.

همان ریموند برکلای بازیگر است.

همین که پوآرو می‌خواست وارد هتل شود، فوراً بازویش را گرفت و مانع شد.

- موسیو پوآرو، من روشهای شما را تحسین می‌کنم و برایشان بی‌نهایت ارزش قائلم... اما فکر می‌کنم به هیچ وجه نباید عجولانه اقدام کنیم. در فرانسه من مسئول پیگیری و رسیدگی به این پرونده‌ام...

پوآرو حرفش را قطع کرد و گفت:

- می‌دانم چقدر نگرانی. اما اصلاً از این «اقدام عجولانه» من نگران

نشو. بگذار از قسمت پذیرش هتل بپرسیم، اگر خانم ریچاردز در هتل بود که هیچی... دیگر کاری نداریم... آن وقت می‌توانیم دربارهٔ

اقدامات بعدی صحبت کنیم. مخالفتی که نداری؟

- نه، نه، البته که نه.

- خوب است.

پوآرو از درگردان گذشت و وارد هتل شد. به سوی بخش پذیرش رفت. فورنیه نیز به دنبالش رفت.

پوآرو گفت:

- خانم ریچاردز در اینجا اقامت دارند، نه؟

- نه موسیو، اینجا اقامت داشتند، اما امروز رفتند.

فورنیه پرسید:

- رفتند؟

- بله موسیو.

- کی هتل را ترک کردند؟

کارمند نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

- حدود نیم ساعت پیش.

- حتماً رفتشان ناگهانی بوده، کجا رفتند؟

کارمند سرسختی نشان می‌داد و نمی‌خواست به سؤالاتشان پاسخ دهد. اما بعد از آنکه کارت شناسایی فورنیه را دید، لحن گفتارش تغییر کرد و با اشتیاق مایل به همکاری شد.

گفت که آن خانم هیچ آدرسی در آنجا نگذاشته است. حدس می‌زد که رفتن خانم ریچاردز در نتیجه تغییر ناگهانی در برنامه‌هایش صورت گرفته است. زیرا قبلاً گفته بوده که قصد دارد حدود یک هفته در آنجا اقامت کند.

دریان، باربرها و مأمور آسانسور را احضار کردند و از همه آنها سؤالاتی کردند.

دریان گفت که مردی به دیدار خانم آمده. گویا در آن زمان خانم در هتل نبوده، اما او منتظر مانده است. در جواب این سؤال که آن مرد چه قیافه‌ای داشته، می‌گوید که یک امریکایی بوده، خیلی هم امریکایی بوده. خانم از دیدن او تعجب کرده بود. بعد از ناهار دستور

می دهد بارهایش را پایین بیاورند و در تاکسی بگذارند.
در جواب این سؤال که مقصدش کجا بوده، گفتند که به «ایستگاه
دونور» رفته است. در واقع به راننده گفته او را به آنجا ببرد. از آنها
پرسید که آیا آن مرد امریکایی هم با خانم رفته یا نه. جواب منفی بود.
خانم تنها رفته بود.
فورنیه گفت:

- رفته به ایستگاه دونور... ظاهراً می خواهد به انگلستان برود... با
قطار ساعت ۲. اما شاید این برای ردگم کردن باشد. باید با «بولوین»^۲
تماس بگیریم و سعی کنیم آن تاکسی را پیدا کنیم.
از قرار معلوم نگرانیهای پوآرو به فورنیه منتقل شده بود. چهره اش
نگران بود. با سرعت و مهارت نیروی پلیس را به جریان انداخت.



ساعت پنج بود. جین در سالن نشیمن هتل نشسته بود و کتابی در
دست داشت. سرش را که بلند کرد، پوآرو را دید که به طرفش
می آمد.

دهانش را باز کرد تا سرزنش را آغاز کند، اما حرفهایش را ناگفته
گذاشت. حالتی در چهره پوآرو بود که او را از این کار بازداشت.
جین پرسید:

- چی شد؟ اتفاقی افتاده؟

پوآرو دستهای جین را در دستهایش گرفت و گفت:

- مادمازل، این دنیا، دنیای بی رحمی است.

حالتی که در لحن صدایش بود، جین را ترساند. دوباره پرسید:

- چی شده؟

پوآرو آهسته گفت:

آگاتا کریستی / ۲۸۳

- وقتی قطار به بولون رسیده، مسئولین قطار در یکی از کوبه‌های درجه یک، جسد زنی را پیدا کردند.
- رنگ از روی جین پرید و پرسید:
- آن موریسوت بوده؟
- بله، آن موریسوت بوده. بطری کوچک آبی رنگی محتوی اسید هیدروسیانیک در دستش بوده.
- او، یعنی خودکشی کرده؟
- پوآرو اندکی خاموش ماند. بعد با دقت خاصی در انتخاب کلماتش گفت:
- بله، پلیس فکر می‌کند خودکشی کرده.
- شما چی؟
- پوآرو دستهایش را از هم گشود و گفت:
- چه فکر دیگری می‌شود کرد؟
- خودش را کشت... اما چرا؟ یعنی از کارش پشیمان شده بود؟... یا می‌ترسیده دستش رو شود؟
- پوآرو سرش را ارتکان داد و گفت:
- عجب دنیای بی‌رحمی است. آدم باید خیلی شجاع باشد.
- منظورتان برای خودکشی است؟ بله، خیلی جرأت می‌خواهد.
- پوآرو گفت:
- زندگی هم... جرأت می‌خواهد.

فصل بیست و ششم

سخنرانی بعد از شام

فردای آن روز پوآرو پاریس را ترک کرد. جین با فهرست وظایفی که باید انجام می‌داد، در پاریس ماند. انجام خیلی از آن وظایف برایش بی‌معنی بود. اما همه آنها را حتی المقدور به نحو احسن انجام داد. دو بار با ژان دوپونت ملاقات کرد. ژان دوپونت به سفر اکتشافی و همراهی جین اشاره کرد، اما جین جرأت نکرد بدون اجازه پوآرو او را از حقیقت مطلب آگاه کند. بنابراین حتی الامکان از جواب دادن طرفه می‌رفت و موضوع صحبت را عوض می‌کرد.

پنج روز بعد طی تلگرافی به انگلستان احضار شد. نورمن گیل را در خیابان ویکتوریا دید. با یکدیگر درباره وقایع اخیر صحبت کردند. جواید بر قضیه خودکشی تأکید چندانی نکردند. اغلب روزنامه‌ها فقط در یک پاراگراف توضیح داده بودند که یک خانم کانادایی به نام ریچاردز در قطار پاریس - بولوین خودکشی کرده است. تمام خبر همین بود. هیچ اشاره‌ای به ارتباط آن با قتل در هواپیما نشده بود. نورمن و جین هر دو خوشحال بودند. امیدوار بودند که مشکلاتشان هر چه زودتر رفع شود. البته نورمن به اندازه جین خوشبین نبود.

آگاتا کریستی / ۲۸۵

- اگر شک کرده باشند که او مادرش را کشته، حالا که اینطوری از بین رفته، احتمالاً دیگر دنباله‌اش را نمی‌گیرند. و تا وقتی موضوع کاملاً روشن نشود و به اطلاع عموم نرسد، خدا می‌داند تکلیف ما بیچاره‌های بدبخت چیست. از نظر مردم ما همچنان مظنون باقی می‌مانیم!

چند روز بعد که نورمن، پوآرو را در «پیکادلی» ملاقات کرد، به او نیز همان حرفها را زد.
پوآرو لبخند زد و گفت:

- تو هم مثل بقیه‌ای! لابد فکر کردی من یک پیرمردم و هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید. گوش کن امشب به خانه من بیا که با هم شام بخوریم. چپ و دوستان آقای کلنسی هم می‌آیند. می‌خواهم چیزهایی برایتان بگویم که شاید جالب باشد.
آن شب شام خوبی خوردند. چپ مهربان و خوش اخلاق بود. نورمن مشتاق بود و آقای کلنسی کوچک‌اندام به اندازه همان وقتی که تیر نحس پیدا شد، هیجان‌زده بود.
کاملاً روشن بود که پوآرو سعی می‌کند به نویسنده کوچک‌اندام بد نگذرد.

بعد از شام و قهوه، پوآرو با حالتی معذب که البته عاری از خودستایی نبود، صدایش را صاف کرد و گفت:
- دوستان من، آقای کلنسی به شیوه خاص کار من علاقه نشان داده‌اند و به قول خودشان «روش خاص من، واتسون!»^۱ برایشان جالب است. (C'est ça, N'est-ce pas?) (همین بود، نه؟) پیشنهاد می‌کنم که اگر خسته نمی‌شوید...
در اینجا پوآرو مکث کرد و نورمن و چپ به سرعت گفتند:

۱ - احتمالاً نقل قولی از کتابهای شرلوک هولمز است. م.

- نه، نه.

- خیلی هم برایمان جالب است.

- پیشنهاد می‌کنم به خلاصه اقدامات من در این پرونده گوش کنید. سپس مکث کرد و به یادداشت‌هایش مراجعه کرد. جیب در گوش

نور من زمزمه کرد:

- خیلی خودش را دوست دارد، نه؟ باید کلمه «خودستا» را به نام خانوادگی‌اش اضافه کنند.

پوآرو نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت و گفت:

- اِهم...

چهره مشتاق هر سه نفر متوجه پوآرو شد و او گفتارش را آغاز کرد:

- از اولش شروع می‌کنم، دوستان. برمی‌گردیم به هواپیمای

پرومتئوس و پرواز شومش از پاریس به مقصد کرویدن. می‌خواهم

فرضیات و برداشتهایی را که در هر مرحله داشتیم، دقیقاً برایتان بگویم

تا متوجه شوید چطور با هر پیشامد جدید آنها را اصلاح کرده‌ام...

...دقایقی قبل از فرود هواپیما در فرودگاه کرویدن، مهماندار سراغ

دکتر براینت آمد و با هم رفتند تا پیرزن را معاینه کنند. من هم به

دنبالشان رفتم. پیش خودم گفتم کسی چه می‌داند شاید مربوط به کار

من باشد. شاید بتوانم بگویم که وقتی مرگ افراد در میان باشد،

تجربیات حرفه‌ای من خیلی به کار می‌آید. به نظر من مرگ افراد به دو

دسته تقسیم می‌شوند: مرگهایی که در تخصص من است و دیگر

مرگهایی که در تخصص من نیست. گرچه بیشتر مرگها از نوع دوم

است، اما با اینحال هر وقت با مرگ افراد مواجه می‌شوم، مثل سگ بو

می‌کشم...

... دکتر براینت بر نگرانی مهماندار صحنه گذاشت و مرگ زن را

تصدیق کرد. طبیعی است که بدون آزمایش دقیق نمی‌توانست درباره

علت مرگ چیزی بگوید. در همان هنگام بود که... ژان دوپونت... فرضیه‌ای مطرح کرد. فرضیه‌اش این بود که ممکن است علت مرگ، شوک ناشی از نیش زنبور باشد. در تأیید فرضیه‌اش، توجه حاضرین را به زنبوری که دقایقی قبل از آن کشته بود، جلب کرد...

... احتمال درست بودن فرضیه خیلی زیاد بود... بعلاوه توضیح معقول و قابل قبولی تلقی می‌شد. اثری که روی گردن زن باقی مانده بود، کاملاً به نیش زنبور شباهت داشت و وجود زنبور در هواپیما نیز حقیقتی انکارناپذیر بود...

... در آن هنگام شانس یارمان بود که من به زمین نگاه کردم و چیزی را که در نظر اول مثل زنبور بود، پیدا کردم. اما در حقیقت، یک خار محلی بود با یک منگوله ابریشمی با راههای زرد و مشکی...

... در همین زمان بود که آقای کلنسی جلو آمد و گفت که آن نوعی خار است که طبق آداب و رسوم قبایل بومی بوسیله یک نی چه پرتاب می‌شود. بعد از آن، همانطور که می‌دانید خود نی چه هم پیدا شد...
... وقتی به کرویدن رسیدیم، فرضیات گوناگونی در مغزم شکل گرفت. وقتی دوباره پایم به زمین سخت رسید، بار دیگر مغزم با همان توانایی طبیعیش شروع به کار کرد.

چپ که می‌خندید، گفت:

- ادامه بده موسیو پوآرو، بیخودی شکسته نفسی نکن.

پوآرو نگاهی به وی انداخت و به صحبت‌هایش ادامه داد:

- یکی از مسائلی که به وضوح در نظرم جلوه گر شد (همانطور که بقیه هم متوجه شدند) روش عجیب و غیرعادی قاتل در ارتکاب قتل بود... و این حقیقت شگفت‌انگیز وجود داشت که هیچ کس قاتل را حین ارتکاب قتل ندیده بود!...

... دو موضوع دیگر هم توجه مرا به خود جلب کرده بود. یکی

وجود زنبور در هواپیما و دیگری پیدا شدن نی چه. بعد از بازپرسی، این مطالب را برای دوستم جپ مطرح کردم. گفتم چرا قاتل نی چه را از دریچه تهویه پنجره بیرون نینداخته و خودش را خلاص نکرده. پیگیری ردّ خود خار یا تشخیص آن دشوار است، اما نی چه‌ای که هنوز گوشه‌ای از برجسب قیمت رویش باقی مانده، مسئله‌ای جداگانه است...

... هدف قاتل از این کار چه بوده؟ بدیهی است که قاتل می‌خواسته نی چه به دست ما بیفتد...

... اما چرا؟ فقط یک جواب منطقی وجود دارد. با وجود تیر زهرآلود و نی چه طبیعی است که هر کسی فکر می‌کند که قتل بوسیله تیری که از نی چه پرتاب شده، صورت گرفته. پس در حقیقت قاتل از این راه مرتکب قتل نشده بوده...

... از سوی دیگر، شواهد پزشکی نشان داد که مرگ بدون شک در اثر تیر زهرآلود پیش آمده. چشمانم را بستم و از خودم پرسیدم: «مطمئن‌ترین راه برای فرو کردن تیر زهرآلود در سیاهرگ گردن چیست؟» و بی‌درنگ به جواب رسیدم: «فرو کردن تیر با دست»...

... بلافاصله علت پیدا شدن نی چه مثل روز برایم روشن شد. بدیهی است که نی چه بر وجود فاصله اشاره دارد. بر طبق فرضیه من، قاتل مادام ژیزل باید کسی باشد که نزدیک صندوق او رفته و کمی خم شده...

... آیا چنین شخصی در هواپیما بوده؟ بله، دو نفر بودند، دو تا مهماندار. هر یک از آنها می‌توانسته از بالای سر مادام ژیزل قدری خم شود، بدون آنکه کسی این کار را غیرعادی تلقی کند...

... آیا کسی دیگر هم به آن قسمت رفته بود؟

... بله، بله آقای کلنسی تنها کسی بوده که به انتهای راهرو رفته و

آگاتا کریستی / ۲۸۹

درست از کنار صندلی مادام ژیزل رد شده... بعد یادم آمد که این آقای کلنسی بود که اولین بار توجه سایرین را به فرضیه نی چه و تیرش جلب کرد...

آقای کلنسی مثل فتراز جایش پرید و گفت:
- اعتراض دارم، اعتراض دارم. این بی انصافی است.

پوآرو گفت:

- بنشینید، هنوز حرفم تمام نشده. می خواهم بگویم که چطور قدم به قدم به نتیجه نهایی رسیدم...

... تا اینجا به سه نفر مشکوک بودم: میچل، دیویس و آقای کلنسی. ظاهر هیچ کدام از آنان شبیه قاتلها نبود. اما در هر حال تحقیقات زیادی باید انجام می دادم...

... بعد از آن به احتمالات مربوط به زنبور فکر کردم. آن زنبور راهنمای خوبی بود. اولاً هیچ کس قبل از زمان صرف قهوه آن را ندیده بود. خود این، موضوع جالبی است. در اینجا فرضیه ای در ذهنم شکل گرفت. قاتل دو توضیح متفاوت برای چگونگی وقوع فاجعه ارائه داده بود. اولین توضیح که ساده ترین هم هست، اینکه مادام ژیزل را زنبوری نیش زده و ناراحتی قلبی او را از پای در آورده است. این توضیح در صورتی قابل قبول بود که قاتل بتواند به موقع تیر زهرآلود را از صحنه خارج کند. من و جپ به این نتیجه رسیدیم که قاتل به راحتی می توانسته این کار را بکند،... البته قبل از آنکه کسی به کل قضیه مشکوک شود. توجهتان را به رنگ خاص منگوله ابریشمی جلب می کنم. به نظر من قاتل عمداً آن را با منگوله اصلی تیر عوض کرده تا شبیه زنبور شود...

... پس قاتل به صندلی قربانی نزدیک شده، تیر را در گردنش فرو کرده، بعد هم زنبور را آزاد کرده! زهر آنقدر قوی بوده که قربانی را

تقریباً بلافاصله کشته است. اگر ژیزل جیغ می‌کشید، صدای زنبور نمی‌گذاشت کسی چیزی بشنود. اگر هم کسی متوجه می‌شد، خوب، معلوم است، پرواز زنبور در آن اطراف صدای جیغ را توجیه می‌کرد. فکر می‌کردند زن بیچاره را زنبور نیش زده...

... همانطور که گفتم این نقشه شماره یک بود. اما اگر تیر زهرآلود قبل از دسترسی قاتل به آن کشف می‌شد، چی؟ همینطور هم شد و قاتل حسابی توی دردسر افتاد. دیگر فرضیه مرگ طبیعی غیرممکن شد. اینجاست که به جای بیرون انداختن نی‌چه از پنجره آن را در جایی پنهان می‌کند تا موقع بازرسی هواپیما به دست پلیس بیفتد. مسلماً در این صورت هرکسی فکر می‌کند نی‌چه وسیله ارتکاب قتل بوده. در اینجا قاتل با ایجاد فضای مناسب لزوم وجود فاصله را القاء کرده و می‌داند با دنبال کردن ردنی‌چه سوءظن همه نسبت به موضوع مشخص و از پیش تعیین شده‌ای تحریک می‌شود...

... در این مرحله من یک فرضیه و سه نفر مظنون پیش رو داشتم، بعلاوه مظنون احتمالی چهارم که همان ژان دوپونت بود. او بود که موضوع مرگ در اثر نیش زنبور را مطرح کرد. در ضمن صندلیش آن سوی راهرو و آنقدر نزدیک به ژیزل بوده که می‌توانسته بدون جلب توجه به آن سو برود. اما از طرف دیگر فکر نمی‌کردم جرأت انجام چنین کار خطرناکی را داشته باشد...

... تمام فکرم را روی موضوع زنبور متمرکز کردم. اگر قاتل، زنبور را با خودش به هواپیما آورده و برای ایجاد یک لحظه روانشناسی رهاش کرده باشد... پس حتماً جعبه کوچک یا چیز دیگری برای نگهداری زنبور داشته...

... به همین دلیل بود که توجهم به محتویات جیبها و وسایل مسافران جلب شد...

آگاتا کریستی / ۲۹۱

... در این مرحله، به نتایج کاملاً غیرمنتظره‌ای رسیدم. چیزی را که می‌خواستم پیدا کردم اما ظاهراً متعلق به شخصی نامربوط بود. در جیب نورمن گیل قوطی کبریت خالی و کوچکی ساخت کارخانه «براینت و می» پیدا کردیم. اما همه شاهد بودند که آقای گیل به انتهای راهرو نرفته. فقط به دستشویی رفته و بعد برگشته و سر جایش نشسته...

... گرچه ظاهراً غیرممکن به نظر می‌رسد، اما با توجه به محتویات کیف دستی آقای گیل، او یک راه برای ارتکاب جنایت داشته...
نورمن گیل که ظاهراً گیج و مبهوت شده بود، گفت:
- کیف دستی من؟ من اصلاً یادم نیست که در کیفم چه چیزهایی بود.

پوآرو با خوشرویی لبخند زد و گفت:
- اگر یک ذره صبر کنی، به آن هم می‌رسیم. اول می‌خواهم برداشتهای اولیه‌ام را بگویم...
... داشتم می‌گفتم. چهار نفر بودند که امکان ارتکاب قتل را داشتند: مهماندارها، کلنسی و گیل...

... در این مرحله، قضیه را از جهت دیگری بررسی کردم. در واقع این بار انگیزه آنها را در نظر گرفتم. اگر امکان وقوع جرم و انگیزه، هر دو در یک نفر جمع می‌شد، آن وقت معلوم می‌شد کی قاتل است! اما افسوس که اینطور نشد. دوستم چپ مرا متهم کرد که دوست دارم کارها را سخت کنم و از گاه کوه بسازم. اما برعکس، من ساده‌ترین سؤال ممکن را درباره انگیزه قاتل در نظر گرفتم: «مرگ مادام ژیزل به نفع کی تمام شده؟» بدیهی است که به نفع دختر ناشناسش بوده، چون اوست که دارایی مادرش را به ارث می‌برد. اما بعضی از افراد دیگر هم با ژیزل در ارتباط بودند یا شاید بهتر باشد بگوئیم احتمالاً

در ارتباط بودند، چون اطلاعاتی در دست نداشتیم، پس لازم بود بعضی‌ها را کنار بگذاریم. از بین سرنشینان هواپیما فقط یک نفر بود که اطمینان داشتم با مادام ژیزل ارتباط دارد. آن هم لیدی هاربری بود...
... انگیزه لیدی هاربری کاملاً مشخص بود. شب قبل از جنایت در پاریس با مادام ژیزل ملاقات کرده بود. خیلی پریشان شده بود و در ضمن دوستی دارد... که هنرپیشه جوانی است و به راحتی می‌توانسته نقش آن آمریکایی که نی‌چه خریده را ایفا کند... و احتمالاً به کارمند شرکت هواپیمایی اونیورسال هم رشوه داده و مطمئن شده که ژیزل با پرواز ساعت ۱۲ سفر می‌کند...

... همینطور که ملاحظه می‌کنید، من با دو مشکل مواجه بودم: یکی اینکه نمی‌دانستم لیدی هاربری چطور می‌توانسته مرتکب قتل شود و دیگر اینکه نمی‌دانستم مهماندارها، آقای کلنسی یا آقای گیل چه انگیزه‌ای برای ارتکاب قتل داشته‌اند...

... در تمام مدت، وارث ناشناس ژیزل در فکرم بود. آیا هیچیک از افراد مظنون متاهل نبودند؟ آیا امکان داشت که آن موریسوت همسر یکی از آنان باشد؟ اگر پدر آن موریسوت انگلیسی بوده، پس احتمال داشته که خودش هم در انگلستان بزرگ شده باشد. همسر میچل را خیلی زود کنار گذاشتم، چون مطمئن شدم که او و خانواده‌اش نسل اندر نسل اهل دورست بوده‌اند. پدر و مادر نامزد دیویس هم زنده بودند. متوجه شدم که آقای کلنسی مجرد است و نورمن گیل هم یک دل نه صد دل عاشق جین گری شده...

... باید متذکر شوم که من توانستم درباره شجره‌نامه جین گری تحقیق دقیقی بکنم. چرا که یک بار در صحبت‌های عادیش گفته بود که در پرورشگاهی نزدیک دوبلین بزرگ شده. اما خیلی زود فهمیدم که دوشیزه گری دختر مادام ژیزل نیست...

آگاتا کریستی / ۲۹۳

... سپس تأثیر این واقعه را بر زندگی افراد مظنون بررسی کردم. مهماندارها نه سودی عایدشان شده و نه ضرر کرده‌اند. فقط میچل هنوز کمی از هول و تکانش ناراحت است. آقای کلنسی هم مشغول طرح داستان این واقعه است و امید دارد که سودی عایدش شود. آقای گیل هم به سرعت بیمارانش را از دست می‌دهد. اما اینها اطلاعات چندان مفیدی نبودند.

... تا اینجای قضیه من متقاعد شده بودم که آقای گیل قاتل است. علتش هم وجود قوطی کبریت خالی و محتویات کیف دستی اش بود. ظاهراً متحمل ضرر شده بود و از مرگ ژیزول هیچ نفعی به او نمی‌رسید. اما ممکن بود این ظواهر ساختگی باشند...

... تصمیم گرفتم با او صمیمی‌تر شوم. به تجربه به من ثابت شده که هر کسی در صحبت‌های معمولی، لاجرم دیر یا زود خود را لو می‌دهد... همه آدمها شدیداً اصرار دارند که درباره خودشان حرف بزنند...

... سعی کردم اعتماد آقای گیل را جلب کنم. وانمود کردم که به او اعتماد دارم. حتی از او درخواست کمک و همکاری کردم. او را ترغیب کردم که در حق السکوت گرفتن نمایشی از لیدی. هاربری کمکم کند. همان وقت بود که مرتکب اولین اشتباهش شد...

... گفته بودم کمی تغییر قیافه دهد. اما او با قیافه غیرعادی و مضحکی آماده کار شده بود! همه حرکاتش مسخره بود. امکان ندارد کسی بتواند به آن بدی که او وانمود می‌کرد، نقش بازی کند. از خودم پرسیدم که علت این رفتار چه می‌تواند باشد؟ علتش این بود که او می‌دانست گناهکار است و همین باعث می‌شد احتیاط کند و نقشش را خوب بازی نکند. اما با اینحال وقتی که من تغییر قیافه مضحکش را اصلاح و تعدیل کردم، ذوق هنریش شکوفا شد. نقشش را به نحو

شایسته‌ای ایفا کرد و لیدی هاربری او را نشناخت. آن وقت بود که متقاعد شدم گیل می‌توانسته خودش را به شکل یک آمریکایی درآورد و نیز قادر بوده‌اندطور که باید و شاید در پرومیتوس نقش بازی کند...

... آن وقت برای مادموازل جین شدیداً نگران شدم. با خودم گفتم او چه در این قضیه با گیل دست داشته باشد و چه دست نداشته باشد، بی‌گناه است. اگر هم دست نداشته باشد، قربانی خواهد شد. ممکن بود روزی از خواب غفلت بیدار شود و بفهمد با یک قاتل ازدواج کرده...

... برای جلوگیری از این ازدواج عجولانه، مادموازل جین را به عنوان منشی با خودم به پاریس بردم...

... همان موقع که ما در پاریس بودیم، سروکلۀ این وارث گمشده پیدا شد و ادعای ارث کرد. قیافه‌اش خیلی برایم آشنا بود، اما چیزی یادم نیامد. بالاخره علت این آشنایی را فهمیدم... اما دیگر خیلی دیر شده بود...

... در نظر اول، کشف حضور او در هواپیما و دروغ گفتنش در این باره همه فرضیات مرا دگرگون می‌کرد. به احتمال قوی این آدم، گناهکار بود...

... گفتم اگر او گناهکار باشد، باید همدستی داشته باشد. همدستش همان مردی است که نی‌چه را خریده و به ژول پرو رشوه داده...

... این مرد کیست؟ یعنی ممکن است شوهرش باشد؟

... و اینجا بود که ناگهان به راه‌حل درست رسیدم. اما درستی آن مشروط بر این بود که موضوعی برایم روشن شود...

... برای آنکه راه‌حل من درست از آب دربیاید، باید ثابت می‌شد

که آن موریسوت قرار نبوده در هواپیما باشد...
 ... به لیدی هاربری تلفن زدم و جوابم را گرفتم. مادالین به علت
 تغییر عقیده خانمش در آخرین لحظه، با هواپیما سفر کرده بود...
 پوآرو ساکت شد.
 آقای کلنسی گفت:
 - ببخشید... متأسفانه هنوز قضیه برایم روشن نیست.
 نورمن پرسید:

- بالاخره کی به این نتیجه رسیدید که من قاتل نیستم؟
 - هیچ وقت... تو قاتلی... اما صبر کن... همه چیز را برایت می‌گویم.
 در هفته‌ی اخیر من و جپ سرمان خیلی شلوغ بود... تو راست می‌گفتی
 که برای جلب رضایت دایت، جان گیل دندانپزشک شدی. از زمانی
 که با او شریک شدی، نام خانوادگی او را برای خودت انتخاب کردی،
 چون او دایت بوده نه عمویت. اسم اصلی تو ریچاردز است. زمستان
 سال گذشته در نیس با همین نام با آن موریسوت که همراه خانمش
 بود، آشنا شدی. او درباره‌ی دوران کودکی‌اش به ما راست گفته بود. اما
 قسمت آخر گفتارش را تو به او یاد داده بودی. او نام اصلی مادرش را
 خوب می‌دانست. یک بار در مونت‌کارلو، ژیزل را به تو نشان داده و
 نام واقعی‌اش را گفته. در آن زمان فهمیدی که پول زیادی به او می‌رسد.
 این با طبع قمارباز تو جور درآمد. از طریق آن موریسوت به ارتباط
 لیدی هاربری و ژیزل پی بردی. نقشه‌ی خیانت در ذهنش شکل گرفت.
 ژیزل باید طوری کشته می‌شد که همه‌ی سوءظن‌ها متوجه لیدی هاربری
 شود. نقشه‌ات تکمیل شد و به مرحله‌ی عمل رسید. به کارمند شرکت
 هواپیمایی رشوه دادی و مطمئن شدی که ژیزل و لیدی هاربری با
 یک هواپیما سفر می‌کنند. آن موریسوت گفته بود که با قطار به
 انگلستان می‌آید و تو اصلاً انتظار نداشتی در هواپیما باشد. این

موضوع تمام نقشه‌هایت را بر هم زد. اگر می‌فهمیدند که وارث ژیزل در هواپیما بوده، طبیعتاً همه سوءظنها متوجه او می‌شد. از آنجا که قرار بود هنگام وقوع قتل او در قطار یا کشتی باشد، فکر می‌کردی که با وجود یک شاهد عینی ادعای ارث می‌کند، آن وقت می‌توانستی با او ازدواج کنی...

... در آن زمان دخترک حسابی عاشقت بود، اما تو به دنبال پولش بودی، نه خودش...

... پیشامد دیگری نقشه‌ات را پیچیده‌تر کرد. در لپینه مادمازل جین‌گری را دیدی و دیوانه‌وار عاشقتش شدی. برای پول بود که می‌خواستی مرتکب جنایت شوی و به هیچ وجه مایل نبودی از ثمرات آن صرف‌نظر کنی. به آن موریسوت گفתי اگر بلافاصله هویتش را فاش کند و ارثیه‌اش را بخواهد، مطمئناً به او مشکوک می‌شوند و با این حرف، حسابی او را ترساندی. در عوض او را وادار کردی که چند روزی مرخصی بگیرد. سپس با هم به رتردام رفتید و در آنجا ازدواج کردید...

... در فرصتی مناسب به او یاد دادی که چگونه باید ادعای ارث کند. نباید می‌گفت که پیشخدمت لیدی است و مسلماً لازم بود بگوید که او و همسرش در زمان وقوع قتل در خارج به سر می‌برده‌اند...

... متأسفانه تاریخی که برای ادعای ارث تعیین کرده بودید، با ورود من و دوشیزه‌گری به پاریس مصادف شد. ممکن بود این موضوع به ضررت تمام شود. این احتمال وجود داشت که من یا مادمازل‌گری با دیدن آن موریسوت به یاد پیشخدمت لیدی هاربری بیفتیم و او را بشناسیم...

... بنابراین سعی کردی با او تماس بگیری، اما موفق نشدی.

بالاخره خودت به پاریس آمدی و متوجه شدی که او به دیدن وکیل مادرش رفته. وقتی برگشت، به تو گفت که من هم آنجا بودم. اوضاع خیلی خطرناک شده بود و به همین دلیل تصمیم گرفتی به سرعت اقدام کنی...

... نقشه‌ات این بود که نوع‌روست مدت زیادی مالک ارثیه‌اش نماند. بلافاصله بعد از ازدواج، هر دو تان وصیت‌نامه‌ای تنظیم کردید و در آن همسران را وارث کلیه اموالتان اعلام کردید! کار بسیار ظریفی بود...

... به گمانم خیال داشتی همه کارها را سر فرصت انجام بدهی. می‌خواستی به بهانه شکست در حرفه‌ات به کانادا بروی. در آنجا از اسم اصلی‌ات استفاده می‌کردی و همسرت هم بهت می‌پیوست. به گمانم مدت زیادی طول نمی‌کشید که خانم ریچاردز در کمال تأسف می‌مرد و ارثیه قابل ملاحظه‌ای برای شوهر داغدارش باقی می‌گذاشت. آن وقت با نام نورمن گیل به انگلستان برمی‌گشتی و می‌گفتی که در کانادا شانس یارت بوده و توانستی پول خوبی به دست آوری! اما با وضعی که پیش آمد، نباید فرصت را از دست می‌دادی...
پوآرو ساکت شد. نورمن سرش را عقب برد و با صدای بلند خندید. گفت:

- شما خیلی خوب می‌توانید از مقاصد مردم سر در بیاورید! باید شغل آقای کلنسی را پیش بگیرید!

سپس لحن گفتارش تغییر کرد و با خشم گفت:

- هرگز چنین مزخرفاتی ننشیده بودم. این فقط زائیده تخیلات شماست موسیو پوآرو، و اصلاً حقیقت ندارد.

پوآرو اصلاً خودش را نباخت و گفت:

- شاید، اما من مدرک دارم.

نور من با تمسخر گفت:

- جدی؟ لابد می‌توانید ثابت کنید که من چطوری ژیزل واگشته‌ام. آن هم در حالیکه همه مسافران هواپیما خوب می‌دانند که من اصلاً به او نزدیک نشدم.

- همین الآن دقیقاً برایت می‌گویم که چطور مرتکب این جنایت شدی. درباره محتویات کیفیت چه می‌گویی؟ تو که در تعطیلات بودی، پس چرا روپوش سفید با خودت آورده بودی؟ من همین سؤال را از خودم پرسیدم، جواب این بود: چون روپوش سفید دندانپزشکی خیلی شبیه لباس مهماندارهاست...

... الان می‌گویم چطور این کار را کردی. وقتی مهماندارها برای مسافران قهوه آوردند و بعد به بخش دیگر هواپیما رفتند، تو به دستشویی رفتی. در آنجا روپوش سفید را پوشیدی، مقداری پنبه در لپه‌ایت جا دادی و بیرون آمدی. از آشپزخانه که کنار دستشویی بود، یک فاشق چایخوری برداشتی و مثل مهماندارها با عجله به انتهای راهرو رفتی. به ژیزل نزدیک شدی و تیر را در گردنش فرو کردی. سپس در قوطی کبریت را باز کردی تا زنبور از آن خارج شود. بعد با عجله به دستشویی برگشتی. سر فرصت لباست را عوض کردی و رفتی و سر جای نشستی. تمام اینها یکی دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید... معمولاً هیچ کس به مهماندارها توجه نمی‌کند. تنها کسی که ممکن بود ترا بشناسد، مادموازل جین بود. اما این خانمها را که می‌شناسید! به محض اینکه تنها بمانند (بخصوص وقتی با یک مرد جذاب همسفر باشند) فرصت را غنیمت می‌دانند و در آینده دستی خود را بر انداز می‌کنند. به بینی‌شان پودر می‌زنند و آرایششان را تجدید می‌کنند.

گیل با پوزخندی گفت:

آگاتا کریستی / ۲۹۹

- واقعاً که عجب فرضیه جالبی بود، اما حیف که واقعیت ندارد.
حرف دیگری هم دارید؟
پوآرو گفت:

- بله، چه جور هم. همانطور که قبلاً هم گفتم، هر کسی در صحبت‌های معمولی خود را لو می‌دهد... خیلی بی احتیاطی کردی که گفتی مدتی در افریقای جنوبی بودی. تو نگفتی که در آن مزرعه مار پرورش می‌دادند، اما من خودم این موضوع را فهمیدم...
برای اولین بار نورمن گیل ترسید. سعی کرد چیزی بگوید، اما نتوانست.

پوآرو ادامه داد:

- در آن مزرعه تو را با نام ریچاردز می‌شناختند. یکی از عکس‌هایت را که به آنجا فرستادیم، شناسایی کردند. همان عکس را در تردام هم شناسایی کردند و گفتند همان کسی است که با آن موریسوت ازدواج کرد.

یک بار دیگر نورمن گیل سعی کرد چیزی بگوید، اما موفق نشد. شخصیتش داشت بکلی دگرگون می‌شد. آن مرد جوان و خوش قیافه تبدیل شد به موجود پلیدی که با نگاه‌های دزدکی به دنبال راه فرار می‌گشت، اما مفزی نمی‌یافت...

پوآرو گفت:

- عجله باعث شد همه نقشه‌هایت نقش بر آب شود. مدیر انستیتو دوماری با آن موریسوت تماس گرفت و مجبور شدید در کارها عجله کنید. انکار آن تماس تلفنی سوءظن همه را برمی‌انگیخت. به زور به همسرت قبولانده بودی که اگر بعضی حقایق را پنهان نکنند، ممکن است به او یا خودت ظنن شوند. بخصوص که متأسفانه زمان مرگ ژیزل، هر دو در هواپیما بودید. بعد که به دیدنش رفتی و فهمیدی که

من هم آنجا حضور داشتم، عجله به خرج دادی. می ترسیدی من حقیقت را از زیر زبانش بیرون بکشم. شاید هم او کم کم داشت به تو مشکوک می شد. او را وادار کردی که به سرعت هتل را ترک کند و سوار قطار شود. به زور اسید سیانیدریک به او خوراندی و شیشه خالی را در دستش گذاشتی.

- تمامش دروغ است...

- اوه، نه، روی گردنش اثر کبودی مانده بود.

- می گویم دروغ است.

- حتی اثر انگشتت روی شیشه باقی مانده.

- دروغ نگو، من دستکش...

- آهان... دستکش دستت بود؟ فکر می کنم با همین اقرار کوچولو

کارت تمام است.

- ای موجود فضول! مزاحم لعنتی!

گیل که از شدت خشم کبود شده بود و اصلاً نمی شد او را شناخت، به پوآرو حمله کرد. اما چپ به سرعت جلوی او را گرفت. محکم نگاهش داشت و گفت:

- جیمز ریچاردز با نام مستعار نورمن گیل. تو به جرم ارتکاب قتل عمد بازداشتی. به تو هشدار می دهم که هر حرفی بزنی یادداشت می شود و بر علیه ات به کار می رود.

بدنش به شدت لرزید. چیزی نمانده بود نقش زمین شود. دو نفر با لباس شخصی بیرون خانه منتظر بودند. نورمن را از آنجا بردند. آقای کلنسی کوچک اندام که با پوآرو تنها مانده بود، نفس راحتی کشید و گفت:

- موسیو پوآرو، این هیجان انگیزترین پیشامدی بود که در زندگیم تجربه کردم. کارتان فوق العاده بود!

آگاتا کریستی / ۳۰۱

پوآرو با فروتنی لبخندی زد و گفت:

- نه، نه، چپ هم به اندازه من در این ماجرا سهم داشت. در شناسایی گیل با اسم مستعار ریچاردز شاهکار کرد. پلیس کانادا در تعقیب ریچاردز است. گویا دختری که با او رابطه داشته خودکشی کرده، اما شواهد نشان داده که دختره به قتل رسیده.

آقای کلنسی با مسرت گفت:

- چه وحشتناک!

- گیل یک آدمکش است و مثل خیلی از آدمکشها، زنها را به سوی خود جذب می‌کند.

آقای کلنسی سرفه‌ای کرد و گفت:

- بیچاره آن دختره. جین گری را می‌گویم.

پوآرو با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- بله، همانطور که به خودش هم گفتم، این دنیا، دنیای بی‌رحمی است. اما دختر شجاعی است. می‌تواند تحمل کند.

با حواس پرتی دسته روزنامه‌ها را که نورمین گیل به هم ریخته بود، مرتب می‌کرد. ناگهان چیزی توجهش را جلب کرد. عکسی از ونشیا کر در یک مسابقه اسب‌دوانی بود که در آن داشت با «لرد هاربری و یک نفر دیگر صحبت می‌کرد».

آن را به دست آقای کلنسی داد و گفت:

- این را می‌بینید؟ شاید در مدتی کمتر از یک سال دیگر در روزنامه

می‌نویسند: «ازدواج لرد هاربری و ونشیا کر به زودی سر می‌گیرد». می‌دانی چه کسی ترتیب این کار را داده؟ هرکول پوآرو! من مقدمات یک ازدواج دیگر را هم فراهم کردم.

- ازدواج لیدی هاربری و آقای برکلا؟

- آه، نه. ازدواج آن دو برایم جالب نیست.

سپس به جلو خم شد و گفت:
- نه، منظورم ازدواج موسیو ژان دوپونت و مادمازل گری بود.
حالا می بینید.



یک ماه بعد جین به دیدن پوآرو آمد.
- موسیو پوآرو، باید از شما متنفر باشم...
رنگ صورتش پریده و چشمانش گود رفته بود.
پوآرو به آرامی گفت:

- می توانی از من متنفر باشی. اما به نظر من تو از آن آدمهایی هستی
که ترجیح می دهند با حقیقت مواجه شوند و نمی خواهند در بهشت
دروغین زندگی کنند. هرچند اگر می خواستی هم نمی توانستی مدت
زیادی در آن بهشت خیالی زندگی کنی. کار او به خلاصی از دست
یک یا دو زن ختم نمی شد.

جین گفت:

- اما خیلی جذاب بود.

سپس گفت:

- دیگر عاشق نمی شوم.

پوآرو حرفش را تصدیق کرد و گفت:

- طبیعی است، آن دوره زندگی دیگر تمام شده و رفته.

جین با سر حرف او را تصدیق کرد و گفت:

- تنها کاری که باید بکنم، این است که شغلی پیدا کنم... باید شغل

جالبی باشد تا بتوانم خودم را در آن غرق کنم.

پوآرو صندلیش را عقب برد، به سقف نگاه کرد و گفت:

- پیشنهاد می کنم همراه دوپونت و پسرش به ایران بروی. اگر

علاقمند باشی کار جالبی است...

آگاتا کریستی / ۳۰۳

- اما... اما من فکر می‌کردم همه آن کارها صحنه‌سازی است.

پوآرو سرش را تکان داد و گفت:

- برعکس، من آنقدر به باستانشناسی و سفالینه ماقبل تاریخ علاقمند شده‌ام که چکی را که قول داده بودم، برایشان فرستادم. امروز صبح به من گفتند که منتظرند تا برای سفر اکتشافی به آنها بییوندی. طراحی بلدی؟

- بله، در مدرسه که طراحی خوب بود.

- عالی است. فکر می‌کنم برایت لذتبخش باشد.

- آنها واقعاً خواسته‌اند که من همراهشان بروم؟

- روی این موضوع حساب کرده‌اند.

- عالی شد. بکراست می‌روم آنجا...

جین که گونه‌هایش گل انداخته بود، گفت:

- موسیو پوآرو...؟

سپس با نگاهی حاکی از سوءظن به وی خیره شد و گفت:

- شما... شما... با این کارتان نمی‌خواستید در حق من لطف کنید؟

- لطف؟

پوآرو که اصلاً از این حرف خوشش نیامده بود، گفت:

- مادموازل مطمئن باش وقتی پای پول در میان باشد، حسابی سرم

توی حساب و کتاب است.

پوآرو چنان رنجیده خاطر شده بود که جین بلافاصله عذرخواهی

کرد و گفت:

- شاید بهتر باشد به موزه بروم و نگاهی به کارهای سفالی ماقبل

تاریخ بیندازم.

- خیلی فکر خوبی است.

جین در آستانه در ایستاد. به سوی پوآرو برگشت و گفت:

- شاید در آن مورد خاص به من لطف نکرده باشید، ولی اصولاً
خیلی به من لطف داشتید.
سپس پیشانی پوآرو را بوسید و از آنجا رفت.
هرکول پوآرو گفت:
- (Ça, c'est très gentil!) (چه کار خوبی کردی!)